

فصلنامه فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی

مدیر مسئول: حسین ملایی

جانشین مدیر مسئول: دکتر ابراهیم جعفری

سر دبیر: مجید زهتاب

شورای نویسندگان: دکتر نعمت‌الله اکبری، دکتر محمود امیدسالار،

دکتر نصرالله پورجوادی، جويا جهانبخش، دکتر اصغر دادبه،

دکتر سید محسن دوازده‌امامی، دکتر محسن رنایی، مجید زهتاب،

دکتر عبدالحسین ساسان، دکتر محمود فتوحی رودمجنی،

دکتر گلپر نصری، دکتر مهدی نوریان

همکاران و همراهان این شماره: ابراهیم احمدی، مظفر احمدی،

احمد انصاری پور، یگانه پوینده‌فر، مرضیه کوچک‌زاد، آرزو کیوان،

نگار گودرزی، شادی یساولیان

مدیر اجرایی: حشمت‌الله انتخابی

نمونه‌خوان:

صفحه‌آرا:

عکس‌های جلد:

آماده‌سازی و نظارت فنی چاپ: نقش مانا

تلفن: ۰۳۱۳۶۲۵۷۰۹۹ / شماره: ۰۳۱۳۶۲۵۷۱۳۱

لیتوگرافی: پدیده / چاپ: فرزندگان نو / صحافی: بابک

بها: ۱۲۰۰۰ تومان

مقالات ارسالی به فصلنامه بازگردانده نمی‌شوند.

فصلنامه در ویرایش مطالب آزاد است.

نقل مطلب با ذکر مأخذ بلامانع است.

آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصلنامه نیست.

نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان، خیابان شیخ بهایی،

مقابل گز مظفری، ساختمان ۲۷۵، طبقه دوم، واحد ۱۱

آدرس سایت دریچه: <http://darichejournal.com>

آدرس ایمیل: dariche.magazine@gmail.com

تلفن و شماره: ۰۳۱۳۲۳۳۳۸۹۱

فهرست

۳	سر مقاله حسین ملایی
۷	نهادهای اجتماعی دکتر عبدالحسین ساسان
۱۱	اصفهان در زوال دولت صفوی دکتر جمشید سروشیار
۲۱	مثلث قحطی، ناامنی و بیماری در اصفهان پس از جنگ جهانی اول دکتر عبدالمهدی رجائی
۴۳	روستای کاغذی علی میرانصاری
۵۱	چو نیلوفر شکفتم در هوایت مهدی فیروزیان
۶۳	نیما و البوت دکتر محمدجعفر یاحقی
۶۸	گزیده باش دلا! تن به ابتذال مده سمانه کهربائیان
۷۱	بازگو از نجد و از باران نجد مجید زهتاب
۸۹	ده بار دیگر هم که به دنیا بیایم، معلم خواهم شد حسین ملایی
۱۰۱	عَتَّ و سَمِینَ دَر بَارَةِ أَفْصَحِ الْمُتَكَلِّمِینَ (۱۲) جويا جهانبخش
۱۱۷	دقیقه‌ها، تأمل در برخی ابیات تأمل برانگیز حافظ دکتر اصغر دادبه
۱۲۱	در حاشیه شرق شوق (۴) دکتر محمدرضا ضیاء
۱۲۹	جستار در معنای نیم بیتی از خاتمه شاهنامه جويا جهانبخش
۱۴۱	مرا نام باید که تن مرگ راست مصطفی کاویانی
۱۵۵	شاهنامه در ایران مدرن دکتر نغمه دادور

سرمقاله

در اخلاق کارگزاران

حسین مُلایی

افراد یک ملت، صرف‌نظر از دینداری و اعتقادات مربوط، تا هنگامی که به گفتار و کردار یکدیگر اطمینان نداشته باشند و در روابطشان امنیت و اعتماد حکمفرما نباشد، نه در تقسیم مشاغل و ایفای وظایف فردی که از پایه‌های اولیهٔ تکامل و از میوه‌های تمدن است، نتایج مطلوب به‌دست می‌آورند و نه مشارکت اجتماعی و همکاری گروهی - که در دنیای سراسر رقابت امروزی افزار کار ضروری برای هرگونه اقدام اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و حتی علمی و فنی موفق است - در میانشان امکان‌پذیر و ثمربخش خواهد بود.

بدیهی است که نادرستی در معاملات و در روابط افراد، مانند کلاهبرداری، تقلب و اعمال خلاف، اعتبار و تعهد ریشه‌های تولید و خدمات را ضایع می‌کند و رفاه و برکت را از بین می‌برد. همچنین امروزه قدرت عمل و بازدهی فعالیت‌های فردی و محدود قدیم در زمینه‌های بازرگانی، کشاورزی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی ضعیف شده است. هیچ کاری تا با مشارکت و همکاری گروهیها و تجمع سرمایه‌ها و با امکانات وسیع ملی و حتی بین‌المللی انجام نگیرد، در برابر مشکلات کوه‌پیکر زمان و رقابت‌های عظیم این دوران به پیروزی نمی‌رسد. در دنیا فعالیت‌ها غالباً صورت جمعی یا نظام‌مند و مجموعه‌ای پیدا کرده است و ادارهٔ جوامع و امور، بدون وجود انضباط دائمی و با رعایت صادقانه و مطمئن قوانین و ضوابط امکان‌پذیر نیست. کشورهایی که چند قرن است راه ترقی و تفوق بر سایرین را پیش گرفته‌اند، اگر فریب و فساد در میانشان رایج می‌بود و در مجموع و بیشترینهٔ احوال، صادقانه تبعیت از قوانین و روابط سالم نمی‌کردند و نسبت به یکدیگر و نسبت راه دولت‌هایشان برخلاف امانت، صداقت، وظیفه‌شناسی و تعهدات عمل می‌کردند، به یقین به مقام و موقعیت‌های برتری که دارند نایل نمی‌آمدند. امروز فضایل اخلاقی در روابط انسانی فقط جنبهٔ معنوی یا دینی قدیم را نداشته و ثابت شده است که از شرایط اولیهٔ تحقق و تأمین زندگی سالم و مترقی فردی و اجتماعی است و جزء لاینفک روابط مدنی به حساب می‌آید.

در کشور خودمان چه قبل از انقلاب و چه بعد از پیروزی آن، دایماً داد از فساد زده‌اند. قوانین شدداد و غلاظت از مجلس‌ها می‌گذرانند و شاه و دولت‌ها، اخطارها و وعده وعیدها می‌دادند. قانون «از کجا آورده‌ای» تصویب گردید و قرار شد هر کس از وضع و شریف صورت کامل دارایی‌ها و درآمدهای خود را ارائه دهد. کمیسیونی برای تفکیک و تشخیص بد و خوب کارمندان و نمایندگان تعیین شد و عده‌ای از رجال را به عنوان «بندج» معرفی کردند که باید محروم از مشاغل و مجبور به استرداد مداخل بشوند. در سال‌های پیش از انقلاب به تبعیت از اصل حقوق بشر کارتر و به دلیل ایجاد فضای باز و مبارزه با فساد، افراد دست‌اولی چون نخست‌وزیر ۱۳ ساله و رئیس ساواک رساننده فرمان عزل دکتر مصدق را معزول و محبوس کردند.

بعد از پیروزی انقلاب یکی از شعارهای تداوم انقلاب مبارزه با فساد در انواع مختلف آن بود. چه چپ‌اولگران، رباخواران، رشوه‌گیران و زدوبندچیان رژیم شاه، چه سوءاستفاده‌چیان نهادها و بی‌بندوباری‌های ناشی از تعدد مراکز تصمیم‌گیری و چه عاملان قاچاق مواد مخدر و بازار آزاد یا دلالت معاملات کلان دولتی در کسوت روحانی و انقلابی... همواره حرف‌ها گفته، امیدها داده و فریادها زده می‌شد، ولی همه شاهد بودیم که آنچه به جایی نرسد فریاد است.

در همه ادوار و در میان تمام افراد ایران، اعم از دولت و مردم، روی بیماری‌های اخلاقی و اجتماعی ما که ناشی از دروغ است، اشتراک نظر وجود داشته، ولی چون مثل سایر شوون و امور مالی خالی از اخلاص و صداقت بوده، چاره‌جویی‌ها به بدتر از بد و بیچارگی می‌کشیده است.

تاریخ گذشته ما، مخصوصاً بعد از صفویه و دوران قاجاریه نمونه‌های فراوانی از خیانت و فساد شخصیت‌ها در میان رجال ایران را نشان می‌دهد که باعث سرشکستگی و زبردست شدن ایران شده و مردم را ناامید از بزرگان و از خودشان ساخته و به کیش بیگانه‌پرستی کشانده است. تجربه انقلاب اخیر نیز که بعد از مبارزات ملی کردن نفت با یک دنیا امید و اعتماد و ایثار آغاز شد و ملت را به یاد این آیه قرآن انداخت که «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، چرا چیزی را به زبان می‌آورید که بدان عمل نمی‌نمایید و این گناهی است بزرگ و نزد خدا اینکه کاری را که نخواهید کرد یا نمی‌کنید، بگویید.» در مورد همه کسانی که یا خود را در معرض آرای مردم قرار می‌دهند (رئیس جمهور، نماینده مجلس، شورای شهر) یا در جایگاه مدیریتی کلان قرار می‌گیرند، حداقل انتظار این است که در گفتار و رفتار خود به صداقت، صراحت و سلامت توجه نموده و تکلیف خود را با این موضوعات روشن کنند. استفاده نکردن از ابزار دروغ

تهمت و افترا زدن

پاکدستی و دوری از کسب مال حرام (غارت، رانت، اختلاس و ...)

دروغ گفتن برای هر کس زشت است و برای مسؤولان و مدیران صد البته بسیار زشت‌تر. اگر حاکمان و مدیران ارشد برای فریب مردم و یا حق جلوه دادن ناحقی از ابزار دروغ استفاده کنند،

به تدریج دیوار بی‌اعتمادی ضخیمی بین خود و ملت ایجاد می‌کنند و دیگر کسی به گفتار آنها وقعی نمی‌گذارد و این اخلاق زشت نیز قطعاً به مراتب پایین‌تر دولتی و مدیریتی انتقال می‌یابد. به نظر می‌رسد در رفتار دولتمردان غربی این اخلاق نیکو که «برای اداره کشور از ابزار دروغ نمی‌توان استفاده کرد» را به زور قانون و نظارت از طریق احزاب مخالف و آزادی مطبوعات جا انداخته‌اند. زیرا دروغ گفتن مدیران سرآغاز فریب ملت خواهد بود و ایشان را از واقعیت‌های جاری کشور به انحراف خواهد کشاند. توسل به دروغ باعث اضمحلال کشور و باعث تاراج سرمایه‌های مادی و معنوی مردم خواهد شد.

دروغ گفتن مدیران شامل ادعاهای کذب، ارائه آمارهای غلط و ساختگی، کاستی‌ها را فزونی جلوه دادن و دهها مسأله دیگر از این نوع است که هر کدام برای فرار از پاسخگویی و یا برای فرار از یافتن راه حل معضلات جاری کشور خواهد بود.

در مورد استخدام کارکنان توصیه می‌کنند که باید به این امور توجه کرد:

۱- صداقت، ۲- هوش، ۳- انرژی

اما اگر صداقت نباشد دو خاصیت دیگر هدر خواهد رفت. صداقت سرمایه‌گرانه‌ای است که رابطه فرد را هم با خود و هم با جامعه به نیکی تنظیم می‌کند.

صدق در گفتار و رفتار سبب اعتمادسازی بین خود و جامعه و اطرافیان خواهد شد و موجبات رشد و تعالی فرد را به همراه خواهد داشت و به فرد اعتبار می‌بخشد.

آنها که می‌خواهند به مسند قدرت تکیه بزنند باید بدانند رابطه خود را با ملت به میزان صداقتی که در گفتار و رفتار از خود نشان می‌دهند تعیین می‌کند.

در سخت‌ترین بحران‌هایی که در کشور پدید می‌آید، همین صداقت است که ملت را به یاری مدیران می‌کشاند و هر جا ملت حضور یابد، سختی‌ها برطرف خواهد شد.

در روزگاری که صنعت نفت ایران ملی شد دولت انگلیس خرید نفت از ایران را تحریم کرد و دولت دچار بحران مالی شد. دولت وقت که برای اداره کشور دچار مشکلات مالی شد، به ناچار به ملت روی آورد. مردم به دکتر مصدق که او را صادق می‌دانستند، اعتماد کردند و اوراق قرضه‌ای را که برای تأمین مالی منتشر شده بود، خریدند و دولت را به لحاظ مالی نجات دادند. چند سال پیش که در مالزی بحران مالی بزرگی به وجود آمد و کشور را در آستانه ورشکستگی قرارداد، مردم به دلیل اعتمادی که به رئیس دولت داشتند، به یاری او شتافتند. زنان بسیاری، یگانه مایملک خود یعنی طلاهایی که در اختیار داشتند را در قبال اخذ رسیدی از بانک تحویل دادند و بدین صورت دولت از مهلکه ورشکستگی نجات یافت.

در مصر و در جنگ شش‌روزه اعراب و اسرائیل که مصریان به شدت آسیب دیدند و تمام پایگاههای نظامی آنها منهدم شد و صحرای سینا از دست رفت، رئیس‌جمهور وقت کشور جمال

عبدالناصر که مردم او را باور داشتند، سه سال بعد از شدت رنجی که از این حادثه برده بود مرحوم شد. هیچ وقت مردم او را مقصر نمی‌دانستند و بنابراین در تشییع او میلیون‌ها نفر در قاهره حضور یافتند چون او را صادق می‌دانستند.

پاکدستی، جلوگیری از غارت و اختلاس سرمایه‌های هر کشور وظیفهٔ مدیران ارشد است و آنها باید در چنین شرایطی خود را مسؤول بدانند. بدیهی است همیشه دزد، غارتگر و ... در هر کشور و جامعه وجود دارد، مهم برخورد جدی با این مفاسد است و لازمهٔ این کار سلامت خود آنهاست. هر جا قدرت به وجود آید، افراد سوءاستفاده‌گر در اطراف آن جمع خواهند شد و چه بسا برای آلوده کردن صاحبان قدرت آنها را به دام خواهند انداخت که از این موارد در تاریخ بسیار است.

نهادهای اجتماعی

دکتر عبدالحسین ساسان

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

روز به روز بر شمار اقتصاددانانی افزوده می‌شود که ریشه و علت وضعیت اقتصادی هر کشوری را در نهادهای اجتماعی آن جست‌وجو می‌کنند. این گروه از اقتصاددانان را «تهادگرا» نامیده‌اند. در تاریخ اندیشه‌های اقتصادی چندین دهه، مکاتب اقتصادی کینزین‌ها، پسا کینزین‌ها و کلاسیک‌های نو - یا شاید بتوان گفت کلاسیک‌های پسانوگرا - مراکز آموزشی و پژوهشی را زیر سلطه خود گرفته بودند. در این دوران اقتصاددانان نهادگرا مجال برای رشد و پیشرفت نیافتند. ولی در دو دهه اخیر بار دیگر آنان در صحنه‌های علمی جهان ظاهر شده و مورد توجه اهالی اقتصاد و سیاست قرار گرفته‌اند. چنین می‌نماید که این نسل تازه «تهادگرایان نو» نامیده شده‌اند.

نهادگرایان نو در میان دانشمندان سیاست، اقتصاد، جامعه‌شناسی و دانش‌های اجتماعی همانند دانشمندان ژنتیک در میان پزشکان، جراحان و پیراپزشکان هستند. زیرا همانند دانشمندان ژنتیک دی.ای.ان. اقتصاد بیمار را می‌کاوند. تا دورترین نسل از نیاکان یک ملت پیش می‌روند و نقایص ژنتیکی آنها را در فرایند رشد بررسی می‌کنند.

نهادگرایان نو در گذشته تاریخی یک ملت نهادهای ناقص یا تکامل نیافته را همچون ژن‌های بیماری‌زا شناسایی می‌کنند. به تعبیر دیگر همچون باستان‌شناسان به نیش قبرهای باستانی می‌پردازند. باشد تا نشانه‌ای از گره‌های کور در فرایند رشد طبیعی آنها بیابند. نهادگرایان نو همواره از خویش می‌پرسند چرا جامعه و اقتصاد یک کشور به بلوغ نرسید، یا اگر رسیده چرا دچار جوانمرگی یا مرگ زودرس شده است.

این نوشتار معنا و مفهوم نهادهای اجتماعی، دسته‌بندی آنها و تفاوت میان «نهاد» با «سازمان» را بررسی می‌کند. سپس نقایص ژنتیکی دو «کلان‌نهاد» اجتماعی، یعنی «زبان» و «خط» در ایران را کاوش می‌کند.

مفهوم نهاد اجتماعی

شاید بهترین تعریف برای نهاد اجتماعی این است: هر رسم، عادت، خُلق و خوی و باور ذهنی که خشونت میان انسان‌ها را کاهش دهد یا حتی به دوستی، همکاری، همفکری و غنی‌سازی فرهنگ بشری کمک کند، نهاد اجتماعی نامیده می‌شود.

این تعریف بیش از آنکه پاسخگو باشد، پرسش‌برانگیز است. اهمیت آن نیز به همین دلیل است که ما را ناگزیر می‌کند پرسش‌های بسیاری را طرح کنیم و دربارهٔ آنها به پژوهش و جست‌وجو بپردازیم. بسیاری از پرسش‌ها به پهنه و میدان اثرگذاری نهادهای اجتماعی باز می‌گردد. مثلاً می‌توان گفت در فضای یک خانواده رسوم، عادات، خُلق و خو و باورهایی وجود دارد که باعث شده است اعضای آن خانواده نگذارند تضاد منافع میان آنها رشد کند و به اختلاف، قهر، ستیزه و حتی درگیری کالبدی و خشونت بینجامد. بی‌گمان در چنین خانواده‌ای «نهادهای اجتماعی» پیشرفته و اثرگذاری حاکم است. اکنون اگر میان این «خانواده نهادمند» با همسایه یا همسایگان اختلاف‌نظر، تضاد منافع، درگیری و خشونت وجود داشته باشد، نقش «نهادهای اجتماعی» چیست؟ آیا ما دچار تناقض و دوگانگی نمی‌شویم؟ از یک سو با مشاهدهٔ تفاهم، ارتباطات سالم و شاد و حتی همکاری و همفکری میان اعضای خانواده نهادمند چنین داوری کردیم که نهادهای اجتماعی پیشرفته و اثرگذاری حاکم است و از سوی دیگر با مشاهدهٔ ناسازگاری، ستیزه‌گری و خشونت میان همان خانواده نهادمند با همسایه یا همسایگان ناگزیر هستیم داوری خود را تغییر دهیم. حتی ممکن است چنین ببینیم که رسوم، عادات، خُلق و خو و باورهای پیشرفته در میان طرف‌های درگیر وجود ندارد. به این پرسش چگونه باید پاسخ داد؟

مثال بالا را می‌توان تا سطح دو محله یا برزن، دو دهکده، دو شهر، دو استان یا دو کشور تعمیم داد. مثلاً اگر دو کشور پیشرفته و مترقی که مردم آنها در داخل مرزهای خود با صلح و صفا زندگی می‌کنند، با یکدیگر در جنگ و خشونت به سر برند، دوباره ما دچار دوگانگی می‌شویم. زیرا نمی‌دانیم وجود نهادهای پیشرفتهٔ اجتماعی را بپذیریم یا انکار کنیم.

پرسش‌ها یکی پس از دیگری برانگیخته می‌شوند. مثلاً اگر انسانی را مشاهده کنیم که به درستی یا به نادرستی می‌پندارد که مورد ستم قرار گرفته و حقی از او پایمال شده است، در این صورت نهادهای اجتماعی چه نقشی ایفا می‌کنند؟ آیا او باید کوتاه بیاید و از آنچه می‌پندارد حق او بوده بگذرد، یا باید برای احقاق حق خود بستیزد و خشونت را برگزیند؟ اگر کسی به خشونت گرایش یابد، آیا فردی است که اجتماعی نشده و نهادهای اجتماعی را نپذیرفته است؟

مثال بالا را می‌توان به جنگ‌های طبقاتی، جنگ‌های نژادی، جنگ‌های قبیله‌ای و جنگ‌های مذهبی یا عقیدتی نیز تسری داد. اصولاً آیا هرگونه اختلاف‌نظر، تضاد منافع، قهر و خشونت را می‌توان ناشی از نبود یا ضعف نهادهای اجتماعی دانست؟

از این همه که بگذریم، درباره پدیده استعمار و بهره‌کشی چه می‌توان گفت؟ اگر کشوری بالاترین پیشرفت را در ایجاد نهادهای اجتماعی به‌دست آورده و از این طریق به قدرت اقتصادی، سیاسی و نظامی بزرگی تبدیل شده باشد، ولی به بهره‌کشی از ملت‌ها و جوامع واپس‌مانده بپردازد، چگونه می‌توانیم تعریف جامع و مانعی از «نهادهای اجتماعی» ارائه دهیم؟ این پرسش‌ها را می‌توان به گونه دیگری نیز مطرح کرد، بدین‌گونه که آیا نهادهای اجتماعی مرزهای جغرافیایی مشخصی دارند یا بدون مرز هستند؟

چنانکه دیده می‌شود به وادی گرم و سوزانی یا نهاده‌ایم؛ با پرسش‌های بسیار چالش‌برانگیز، که معمولاً کمتر کسی علاقه‌ای به ارائه پاسخ به آن دارد. با وجود این ناگزیر هستیم آزمون و لغزش را آغاز کنیم. هر جامعه پویا و هدفمندی ناگزیر است بدانند برای درمان بیماری‌های اجتماعی و اقتصادی از کجا باید آغاز کند. آیا باید به تصحیح نهادهای اجتماعی کهنسال بپردازد، یا بدون توجه به باورهای ذهنی مردم خویش نیز می‌تواند با سرمایه‌گذاری‌های زیربنایی به درمان نایل شود.

نمی‌توان با طرح مشکلات اجتماعی بدون آگاهی از نظر و آرای نهادگرایان نتیجه‌گیری کرد. رکورد جهانی تصادفات رانندگی در جاده‌های ایران امر ساده‌ای نیست. بزرگراهها، و جاده‌های کشور ما را مطلقاً نمی‌توان بدترین راههای جهان دانست، ولی بیشترین آسیب‌های جانی و مالی در همین راهها اتفاق می‌افتد. رویدادهایی از این دست ما را متقاعد می‌کند که ریشه دشواری‌ها را نمی‌توان به حجم سرمایه‌گذاری‌ها یا کیفیت تأسیسات زیربنایی محدود و منحصر دانست.

در بخش خصوصی نیز دشواری‌ها به هیچ‌وجه در کمبود سرمایه، فناوری و دانش تولید نیست. آمارهای کارگاه‌های صنعتی نشان می‌دهد که تعداد ماشین‌های تراش کامپیوتری، تأسیسات و تجهیزات ریخته‌گری و برخی از ماشین‌های تولیدی در کشور ما به‌راستی بیش از کشور صنعتی پیشرفته‌ای مانند ایتالیا است، ولی تولید صنعتی ما کمیت و کیفیت پایین تری دارد. این‌گونه دشواری‌ها را احتمالاً با نهادهای اجتماعی قابل توضیح و توجیه می‌دانند، نه نظریه‌های اقتصادی متداول.

حتی در بازه‌های زمانی که کشور ما در رونق نسبی به‌سر می‌برد، تعداد کمی از پروژه‌های ساختمانی خصوصی یا عمومی در دو یا سه شیف‌ت کاری فعال هستند. همچنین به‌ندرت کارگاه یا کارخانه‌ای را دیده‌ایم که در سه شیف‌ت فعال باشد. اینکه شهرک‌های صنعتی کشور ما به گورستان ماشین‌آلات تولیدی تبدیل شده‌اند، گویای یک نقص ژنتیکی بسیار مهم در نهادهای اجتماعی است. زیرا به نظر نمی‌رسد در این کشور کمبود ماشین‌آلات، سرمایه، دانش تولید، نیروی کار و مواد اولیه وجود داشته باشد. به نظر می‌رسد نقص‌ها و کمبودها را باید در جای دیگری جست‌وجو کرد؛ در رسوم، عادات، خلق و خو و باورهای ذهنی کارگران، کارفرمایان، مدیران، سهامداران، کارآفرینان و دولتمردان. هنگامی که سهامداران یا مالکان یک کارخانه نتوانند کارخانه را در سه شیف‌ت فعال نگاه دارند، ماشین‌آلات و سرمایه‌های عظیم تولیدی به جای آنکه ۲۴ ساعت مشغول کار و تولید ثروت باشند، مثلاً در هشت ساعت کار می‌کنند. در این صورت بازده سرمایه‌گذاری‌های صنعتی در کشور

ما یک سوم کشورهای رقیب خواهد بود. اگر ارزش افزوده سرمایه‌های ثابت در قیمت تمام شده یک کالا مثلاً ۷۰ درصد باشد، در این صورت کالای تولیدی این کشور ۱۴۰ درصد گرانتر از کالای وارداتی مشابه تمام می‌شود. به ناگزیر باورهای ذهنی شگفت‌انگیزی شکل می‌گیرد. یعنی هم مدیران بخش خصوصی، هم سهامداران و سرمایه‌گذاران و هم سیاستمداران که مدافع حفظ سطح اشتغال هستند، به این باور می‌رسند که باید دیوارهای گمرکی کشور را برافرازند و از ورود کالاهای خارجی جلوگیری کنند. شاید از رهگذر این تدبیر، کارگاهها و کارخانه‌های یک‌شیفته در داخل کشور بتوانند ناکارایی نهادگرایانه خود را بپوشانند.

اکنون این پرسش رخ‌نمایی می‌کند که آیا یک‌شیفته بودن کارگاهها و کارخانه‌ها از ناتوانی محاسبات اقتصادی مدیر یا مالک بنگاه است یا یک امر نهادگرایانه است؟ پاسخ کاملاً روشن می‌نماید: کارگران به دلیل باورهای ذهنی از شیفت شب گریزان‌اند. مدیران به دلیل باورهای ذهنی از مشارکت با مدیران دیگر که قادرند شیفت‌های دوم و سوم را اداره کنند پرهیز می‌کنند؛ زیرا باور دارند که اگر شریک خوب بود، خدا هم شریک داشت. از سوی دیگر همین مدیران و کارکنان در کودکی مطلقاً برای همکاری و مشارکت آموزش ندیده‌اند. بنابراین نمی‌توان از آنان انتظار داشت که خلق و خوی مشارکت را داشته باشند.

شاید باورهای کنونی کارگران، کارکنان، کارآفرینان، مدیران از تجربیات ارزنده زندگی آنان ناشی شده باشد؛ زیرا فقط آموزش و پرورش پیشرفته، ممکن است راهکارهای تبدیل تضاد منافع به اشتراک منافع را به کودکان امروز و مدیران و کارکنان فردا بیاموزد. هنگامی که فعالان اقتصادی در کودکی چنین مهارت‌هایی را نیاموخته باشند، در فرایند فعالیت‌های امروز خود دائماً درگیر تضاد منافع با همکاران خویش می‌شوند. بنابراین از مشارکت، راه‌اندازی شیفت‌های دوم و سوم و کار کردن با مدیران دیگر در کارخانه خود پرهیز می‌کنند.

ملاحظه می‌شود که دشواری‌ها تا چه حد «نهادگرایانه» هستند و به خلق و خو، رسوم و عادات و باورهای بستگی دارند که از کودکی در ما شکل گرفته‌اند. در حالی که هم سیاستمداران و کارشناسان و هم مدیران و کارفرمایان برای همه این دشواری‌ها به دنبال راه‌حل‌های سخت‌افزاری، مالی، سرمایه‌ای و فناورانه می‌گردند.

گفته شد که نهادگرایان در مقام تشبیه با پزشکان به اصلاحات ژنتیکی اعتقاد دارند. آنان به دنبال شناسایی ژن‌های معیوب و ناقص جامعه و اقتصاد هستند. برای آنکه شیوه کار آنان را درک کنیم، ناگزیریم به دوران‌های پیشاتاریخ (ما قبل تاریخ) بازگردیم. یعنی به دوران‌هایی که «هرودوت» و «پلوتارخ» نتوانسته‌اند رویدادهای آن را ثبت و ضبط کنند. این کار به یاری باستان‌شناسی و مردم‌شناسی امکان‌پذیر است. از این‌رو به سراغ آنها می‌رویم تا از تفاوت انسان‌های نخستین یا انسان‌های طبیعی با انسان‌های اجتماعی آگاه شویم.

ادامه دارد...



اصفهان در زوال دولت صفوی

جمشید سروشیار

عضو پیشین هیأت علمی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان

یادداشت

نویسنده این سطور، تاریخ اصفهان جابری انصاری را با تعلیقات مفصل آماده چاپ نموده‌ام. چندی پیش، سردبیر فاضل فصلنامه دریاچه با تحکم از نویسنده خواست تا بعض این تعلیقات را پیش از چاپ کتاب بتفاریق در فصلنامه مذکور منتشر نمایم و مخلص هم - طوعاً ام‌کرها - پذیرفتم. بخشی از این تعلیقات، از این پیش در شماره پاییز ۱۳۹۴ دریاچه با عنوان «سلطان‌بخت: شاه‌بانوی فرخنده فال» نقل گردید و بخشی دیگر با عنوان «اصفهان در زوال دولت صفوی» در شماره حاضر آورده می‌شود. در پایان این یادداشت گفتنی است که نویسنده خود آگاه است که تعلیقات یک کتاب غالباً بیرون از آن کتاب چندان جالب نظر محققان نیست، چون نظم و نسق و ضبط و ربط مقالات مستقل را ندارد.

محمد محسن مستوفی که از دیوانیان روزگار صفوی است و به تعبیر ابوالفضل بیهقی «در میان کار بوده» و در کتاب *زبدة التواریخ* خویش، در بیان وقایع اصفهان در این روزگار بیشتر از «دیدار» خویش سخن می‌گوید، این مصیبت عظمی و رزیت کبری را چنین گزارش نموده است: «در روز بیست و دوم جمادی‌الاول سنه ۱۱۳۴ لغایت پانزدهم محرم سنه ۱۱۳۵ که مدت هفت ماه و بیست‌وسه روز باشد... افغان بر دور اصفهان احاطه نموده شهر اصفهان را محاصره کرده تمامی سر راه‌ها را گرفته... محاصره را به نحوی شدید و مضبوط کردند که مرغ نمی‌توانست پرید و اوضاع شهر روز به روز مختل و تنگی آذوقه و قحط به مرتبه‌ای شد که در ماه مبارک رمضان، نان سه هزار و برنج پنج هزار دینار و بعد از رمضان روز به روز زیاده شده به حدی که نان به وزن تبریز سه تومان و چهار تومان و گوشت گاو و اسب و الاغ دو تومان و پنج هزار دینار و آخر ماه ذی‌الحجه به جایی رسید که گوشت مرده‌هایی که از گرسنگی مرده بودند، می‌خوردند و پوست اسب و گاو را جوشانیده قدری شکر داخل آن می‌کردند و می‌خوردند و خاکه شلتوک و برنج که در دکان‌های رزازی و آماج‌خانه‌ها بود، تمامی را قاووت ساخته

خوردند و سگ و گربه در اصفهان نماند و تمامی را ذبح کرده خوردند! بالاخره به حدی رسید که در خانه‌ها و کوچه‌های اصفهان مرده بر بالای یکدیگر ریخته کسی را قوت و حالت آن نبود که پدر، فرزند و فرزند، پدر را تواند دفن کرد! مرده به نحوی که قبض روح او شده بود به همان نحو افتاده بود تا آنکه متعفن و مضمحل شده استخوان‌های آن‌ها در اندک وقتی از هم پاشیده در کوچه‌ها ریخته بود... روزی که محمود داخل اصفهان شده، فرمود که مقتولین را سیاهه کنند... هفتصد هزار کشته و مرده به قلم آمده که سیاهه آن را به نظر محمود مردود رسانیده بودند و آن مردود گفته بود: الحمدلله که این توفیق را یافتم که این قدر از دشمنان چهار یار برطرف کرده‌ام! و فرموده بود که تمامی را در گودها و چاه‌ها و خرابه‌ها انداخته پر خاک کردند که قدری تعفن برطرف شد... کمترین، مؤلف این دفتر، خود در ایام محاصره، چون حسب الامر مقرر شده بود که به خانه‌ها و هر جا که آذوقه باشد، نصف آن را به جهت سر کار شاهی گرفته، قدری را به جهت سرکار خاصه برده و قدری را بر سببه‌ها و دروازه‌ها تقسیم نمایند، روزی با جمعی جلوداران سرکار خاصه شریفه که به جهت تمشیت امور و خدمات مزبور با کمترین مأمور و مقرر فرموده بودند، به خانه مردی نقشینه‌فروش که در میدان شاه دکان داشت، [رفتیم]. در زیرزمین که درب آن را کاهگل کرده بودند، به گمان آن که البته در آنجا ... گندم یا آذوقه مخفی کرده باشند، درب آن را مفتوح نموده چون داخل زیرزمین شدند، چهارده جوال که در هر یک صد من تبریز یا بیشتر می‌گرفت، در بالای سکوه‌های آجری که زیر آنها خالی بود گذاشته، چون تاریک بود به محض ملاحظه جوالها همگی جزم نمودند که گندم یا آرد یا هر دو خواهد بود. در کمال سرور و خوش‌وقتی گویا که فتح قلعه خبیر نموده بر سر جوالها رفته، چون سر آنها گشوده، تمام زر عباسی تازه سکه بود. در نهایت تکدر و مأیوسی باز، سر آنها را بسته از آنجا بیرون آمده. غریب‌تر آن که صاحب‌خانه با وجود آن قدر زر از گرسنگی مرده و کسی نبود که او را دفن نماید و عجیب‌تر آن که با وجود زر نقد بی حساب بی‌صاحب چینی، در چنان وقتی، احدی از رفقا و ملازمان شاهی که همراه کمترین بودند، مطلقاً احدی اراده دخل و تصرف نکرده بیرون آمدند! فقیر به ایشان تکلیف نمود که قدری بردارند ... ابا کردند که زر و طلا و نقره به چه کار ما می‌آید؛ ما هر یک مبلغها داریم و آنچه خواهند به قیمت یک من آذوقه می‌دهیم...» (زبدة التواریخ: ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۴).

بنا بر گزارش یک راهب کرملی، محمود «از شاه خواست که به تن خود به فرح‌آباد آمده تاج پادشاهی و امپراطوری را به او تحویل دهد و تهدید کرد، چنان که این کار نشود، سراسر شهر را با خاک یکسان کرده خاندان پادشاهی را قتل عام خواهد کرد. نتایج گفت‌وگوها این بود که شاه و مجلس بدبخت او ناگزیر به پذیرش این شرایط سخت شدند» (بر افتادن صفویان، برآمدن محمود افغان: ۲۲۹-۲۳۰). «بالاخره حاجی رضای خواجه که از جمله آقایان معتبر بود با مصطفی خان قورچی‌باشی و میرزا محمد زکی، مصاحب محمد قلی خان اعتمادالدوله به فرح‌آباد نزد امان‌الله افغان - که وزیر اعظم محمود بود - رفته از جانب امرای بی‌حیا امان خواستند که نواب اشرف [را] به فرح‌آباد برده اصفهان و



ویرانه‌های کاخ فرح‌آباد یک قرن پس از روزگاری که شاه سلطان حسین اصفهان را به همراه جیقه پادشاهی تسلیم محمود افغان کرد. نقاشی از اوژن فلاندن سیاح فرانسوی

جیقه را به تصرف محمود دهند و ایشان نیز امان داده به اصفهان آمدند ... بعد ... چگونگی را به خدمت نواب اشرف عرض و همگی را بنا بر بردن نواب اشرف گذاشته ... جمعی ... از امرای منصوب و معزول و چند نفر از آقایان معتبر - که خواجه‌ها باشند - در رکاب نواب مالک‌رقاب (!) صبح روز یکشنبه یازدهم محرم سنه ۱۱۳۵ سوار شدند و در کمال عظمت و نهایت ذلت و خواری از شهر بیرون رفته به فرح‌آباد رفتند و امرا و ارکان دولت همگی مترصد آن که محمود خود سلطنت را قبول نخواهد کرد و باز به نواب اشرف خواهد گذاشت و خود همه‌کاره و صاحب‌اختیار خواهد بود...! افغانه در جلو نواب مالک‌رقاب آمده ... نواب اشرف را... به عمارت دولت‌خانه سواره داخل کرده در درب عمارت اندرون... پیاده کرده نزد محمود برده او نیز تواضع کرده بر مسند خویش نشانیده خود در کمال ادب نشسته... بعد از ساعتی فاصله، نواب مالک‌رقاب جیقه خود را که همراه برده بود طلبیده بر سر محمود زده تاج و تخت را تسلیم نمود... روز یازدهم محرم مزبور که امرا و نواب اشرف طرف صبح رفتند و طرف شام وقت غروب آفتاب امان‌الله را با جمعی از افغان به شهر فرستاده داخل اصفهان شده در همان شب درهای دولت‌خانه شاه را تمام مهر کرده کشیک‌چیان افغان به هر کارخانه تعیین کرده نقاره‌خانه اصفهان را تا دوازده روز می‌زدند و روز چهاردهم محرم مزبور، محمود مردود خود با تمامی افغان سوار شده به اتفاق نواب مالک‌رقاب و امرایی که همراه رفته بودند، طرف چاشت روز مزبور داخل اصفهان شده از درب عمارت تالار طویل داخل دولت‌خانه شدند و نواب مالک‌رقاب با چند نفر از آقایان خواجه به

عمارت آیین‌خانه (این آیین‌خانه آن آیین‌خانه نزدیک پل خواجو نیست) که عمارت خلوت پادشاهان بود فرستاده و جمعی از افغانه را کشیک‌چی تعیین نموده که در اطراف آیین‌خانه کشیک می‌داشته باشند و خود به عمارت چهل‌ستون رفته در تالار نشسته...» (زبدۀ التواریخ: ۱۳۲-۱۳۳). آن راهب کرملی که پیش از این مطلبی از او آوردیم، نیز شاهد رفتن نواب مالک‌رقاب به فرح‌آباد و بازگشتن او بوده است. از آنجا که گزارش وی به چند نکته دقیق و ظریف اشارت دارد، بخشی از آن را جهت تکمیل شرح مستوفی به نقل می‌آوریم: «... شاه سلطان حسین در ۲۱ اکتبر [۱۷۲۲] سر ساعت یازده شب (ظاهراً این یازده شب با یازده شب زمان ما فرق دارد) بر اسب نشست، چشمانش از اشک لبالب بود. بیست‌وچهار تن از کارکنانی که برایش باقی مانده بودند، به دنبال او حقیقه شاهانه ... را حمل می‌کردند... سلطان ناچار در میان و از لابلای جسدهای مردگان پراگنده در شهر به حرکت آمد تا خود تاج و کشور خود را به بدترین دشمن خود تحویل دهد... ناظر خرج کمپانی هلند ... یک روحانی انگلیسی ... دوازده مرد و زن ایرانی و نگارنده این سطور عزیمت شاه را می‌نگریستیم. شاه از یکی از غلامان دستمالی گرفت تا چشمان اشک‌آلود خود را پاک کند... نزدیکی‌های ظهر ۲۵ اکتبر ۱۷۲۲ محمودخان، همچنان که حقه شاه سلطان حسین را بر سر داشت، پای به درون شهر اصفهان نهاد. نزدیک چهار تا پنج هزار مرد دنبالش بودند؛ شیپور و طبل می‌نواختند. شاه با تنی چند انگشت‌شمار از خدمتگزاران خود به دنبال تاراجگران در حرکت بود. قیافه او تصویر و تجسم کاملی بود از غایت افسردگی و اندوه. بر روی پل شیراز (= پل خواجو) سلطان حسین از گروه مشایعان محمود جدا شده راه دیگری را به سوی آیین‌خانه کاخ پادشاهی در پیش گرفت...» (برافتادن صفویان، برآمدن محمود افغان: ۲۳۰).

«... در ششم شهر ربیع‌الاول سنه مزبوره (= ۱۱۳۵) جار زدند که آنچه امرا و بیگ‌زاده قزلباش در شهر هست، همگی یراق پوشیده فردا که هفتم شهر مذکور می‌باشد، باید که حضور داشته که سان بدهند ... و به هر یک منصب و خلعت داده می‌شود و روز مذکور به نحو مزبور، امرای بی‌حیای بخت‌برگشته بی‌هوش و شعور، تمامی یراق پوشیده در نهایت آراستگی، بعضی از خوف و بعضی از طمع، روز هفتم ربیع‌الاول، مکمل به درب دولت‌خانه حاضر شده، محمود مردود، طرف چاشتی بیرون آمده در تالار طویله نشسته، یک یک را به تنهایی طلبیده بعد از آن که به حضور رفته یراق او را تمامی از او گرفته گردن زدند. فرض که هفتصد و یازده نفر در آن روز به آن حیل به قتل رسیده، بعد از قتل، تمامی نعش‌ها را بیرون آورده در میدان شاه انداختند...! بعد از چندی ... روزی به‌عنوان سیر، محمود خود به عمارت دمورقاپی - که شاه‌زاده‌ها در آنجا می‌بودند - رفته، دوازده نفر پسرهای نواب مالک‌رقاب و شش نفر برادرهای آن مظلوم را آن کافر بی‌رحم به دست خود به قتل رسانیده، یک نفر طفل هفت ساله، باقر میرزا که به سبب طفولیت در نزد پدرش، نواب مالک‌رقاب بوده و آن مظلوم به آن طفل مشغول بوده، آن مردود بی‌دین در دامن پدر شهید کرده بعد از آنجا بیرون آمده (زبدۀ التواریخ:



ویرانه‌های محلات جنوب شرقی میدان نقش جهان یک قرن پس از زوال دولت صفوی
نقاشی از اوژن فلاندن سیاح فرانسوی

۱۳۶-۱۳۵). «اتفاقات مسموع شده در خانه‌ای که پادشاه‌زادگان را شربت شهادت چشانیدند، در شب‌های جمعه، آواز شخصی غایب می‌شنوند که در کمال فصاحت و بلاغت سوره مبارکه یاسین تلاوت می‌کند» (فوائد الصوفیة: ۸۰). [محمود] «بعد از دو روز، آزاری به هم رسانیده که هر دو دست خود را به دندان خاییده و تمام گوشت بدن خود را کنده و در مدت ایام آن آزار، غذای آن مردود، نجاست بود که فضلۀ خود را می‌خورده و غیر از فضلۀ خود هر چه می‌دادند دور می‌انداخته. چون دیوانگی و کثافت‌خوردن آن مردود به حدی رسیده که اقوام و اقربا و خدمه و سایر منسوبان از او [شده] متأذی و دیوانگی او شهرت کرد، چند روز او را مقید و زنجیر کرده بعد از آن، اشرف نام افغان، پسرعموی آن مردود که در ایام دولت آن مردود، محبوس بود، افغانه اتفاق کرده از حبس برآورده محمود مردود را خفه کرده به جهنم واصل کرده خود بر تخت سلطنت نشسته بعد از چند روز، سنه ۱۱۴۱ لشکر رومی بر سر اصفهان آمده ... خبر رسید که رومی ... اراده دارد که باز نواب مالک‌رقاب را در ایران متمکن سازد... آن ملعون تدارک جنگ با رومی دیده ... استقبال رومی کرده در عرض راه فرهادنام جلودار را که از جلوداران نواب مالک‌رقاب بود و در آن وقت ملازم اشرف شاه افغان شده بود، با دو نفر افغان به چپاری به اصفهان فرستاد، نواب شاه سلطان حسین مظلوم را در اصفهان در عمارت آیینه‌خانه شهید کرده سر آن شهید مظلوم را به چپاری نزد اشرف ملعون برده... سر آن مظلوم را ... به اصفهان پس فرستاده رقم نوشته بود که سر را بر بدن آن مظلوم وصل نمایند و در کمال اعزاز به

آیین تمام به دستور ایام قزلباشی نعلش آن مرحوم را به دارالمؤمنین قم بفرستند و بعد از آوردن سر مرحوم مزبور و رقم آن مردود، همگی اهل اصفهان... به دستور و ضابطه ملوکانه، نعلش آن جناب غفران مآب را برداشته به دروازه طوقچی به باغ قوشخانه برده از آنجا با احترام تمام روانه دارالمؤمنین قم کرده در مزار کثیرالانوار سلاطین جنت مکان صفویه در جنب پدر و جد بزرگوار او مدفون کردند و نعلش های شاهزاده ها را نیز که محمود مردود شهید کرده امانت گذارده بود، در آن وقت به دارالمؤمنین مزبور برده در مقبره رفیعه مزبوره مدفون نمودند... مدت عمر آن حضرت ۵۲ سال [بود] «(زبدة التواریخ: ۱۳۷-۱۳۶). کروسینسکی، کشیش لهستانی نیز که در روزگار سقوط اصفهان در این شهر بوده، در خاطرات خواندنی خویش کشتار وحشیانه شاهزادگان و شاه صفوی را چنین گزارش کرده است: «محمود بعد از این دو واقعه (= شکست در بختیاری و روستای گز) به فکر و اندیشه افتاده و بی حضور گردید، در بدنش ضعف عارض شد و به خوف و واهمه افتاد، اکل و شرب و راحت و خواب را ترک کرده عقلش خفیف شد... اثر جنون بر وی ظاهر گردید. او را به مشایخ افغانه سپردند، چهل روز در چله نشسته به اسم اعظم مداومت نمود. وقتی که از چله بیرون آمد، جنونش بر عقل غالب بود؛ به در و دیوار سلام می داد و بیهوده و بی معنی عتاب و خطاب به آشنایان می کرد و از پیش شیخ خود جدا نمی شد؛ اما خدم و حشم این حالت را نشان کشف و کرامت می گفتند و در پوشیدن عیب جنونش سعی ها می کردند. چهل روز نیز بدین منوال گذشت... روز به روز مرض اشتداد می یافت... روزی به دیوان خانه می گردید... امر کرد که پسران و برادران و سایر اقربا و اولاد ذکور سلطان حسین را که در دولت خانه بودند، جمع کرده دست و پای ایشان را با کمر بند ایشان بسته بیاورند... صد و پنجاه و نه نفر از اولاد شاه عباس که پیر بودند و از عصر شاه سلیمان میل در چشمانشان کشیده در قید و بند آورده کشان کشان... به حضور محمود بردند و صف صف در برابرش باز داشتند. محمود امر کرد که از اول تا آخر آنها را گردن بزنند! سلطان حسین... برای خلاص نور دیدگان و اولاد خود... به پای محمود افتاد و التماس او به اجابت نرسید... ناگاه دو نفر از اولاد کوچک شاه آواز پدر خود را شنیدند او را فریادرس طلبیدند، فایده نبخشید. شاه روی خود را بر روی اولاد خود گذاشت و... می گفت مرا بکش و این معصومان را مکش... عاقبت بر دل سنگ محمود تأثیر کرد... لیکن چه فایده که در آن هنگامه قیامت اثر، زهره آن بی گناهان آب شد؛ بعد از دو روز هر دو وفات یافتند... دیوانگی او به جایی رسید که از ضبط و ربطش عاجز شده درها بر رویش محکم بستند... صاحب فراش گردید. صدقه دادند... به کشیش های ارمنی متوسل شدند و از آنها خواستند که فصلی را که به انجیل سرخ (آیاتی از انجیل های چهارگانه که با مرکب سرخ می نوشتند و بر سر بیمار مصروع و محتضر و... خوانده می شد. رک: انقراض سلسله صفویه، لاکهارت، ترجمه دولتشاهی: ۲۴۴) موسوم است روی سر غاصب بخوانند... کشیش های ارمنی، پشت سر هم به طرزی موقر و در حالی که لباس های رسمی خود را در بر کرده بودند و شمعی به دست داشتند به قصر سلطنتی آمدند. درباریان که در دو صف ایستاده



ویرانه‌های محلات جنوب میدان نقش جهان یک قرن پس از زوال دولت صفوی
نقاشی از اوژن فلاندن سیاح فرانسوی

بودند، کشیش‌ها را به احترام پذیرفتند... محمود مدّت کوتاهی عقل خود را باز یافت و برای تقدیر از زحمات کشیش‌ها انعام فراوانی بدانان بخشید ... بهبودی محمود دیری نپایید؛ بعد از مدّت کوتاهی عذاب جسمی هم مزید بر علت شد. دردی در شکمش پیدا شد که به دندان گوشت خود را پاره پاره می‌کرد و فریاد بر می‌آورد. بعد از چند روز زخم‌ها در بدنش پیدا شد مانند غربال و بدن او بنای گندیدن و ریختن کرد. طبیبان و جراحان از علاجش درماندند. بدنش متعفن و بدبو گردید. افغانه خواستند که برادر بزرگ محمود را از قندهار بیاورند؛ چون زمستان بود و راه دور ... اشرف سلطان پسر میرعبدالله که عم‌زاده محمود بود، بر جای محمود نشانیدند. چون پدر اشرف را محمود کشته بود، به افغانه خطاب کرد که تا به قصاص خون پدرم محمود کشته نشود، قدم بر تخت سلطنت نخواهم نهاد. پس افغانه سر محمود را در رخت‌خواب بریده در برابر او گذاشتند. اشرف بر جای محمود نشست و او را مبارک باد گفتند و ندما و خُدّام و محافظان خاص او را که قریب به پانصد نفر بودند به قتل رسانیدند... محمود میانه بالا، گندم‌گون، کوچک‌چشم [بود] و چشم‌های او دایم در حرکت بود. عبوس‌چهره و قبیح‌المنظر، سرخ‌ریش و کوتاه‌گردن [بود] به حدّی که گویا سرش به بدنش چسبیده بود. بسیار باضابطه و حکمش جاری در حق دشمنان جبار و قهار بود... جود و کرمی نداشت اما از مال غنیمت سپاه خود را گران‌بار می‌کرد. کم می‌خواست... هر چه از طعام حاضر بود می‌خورد و در هر جا می‌خواست. با یک پیراهن در باران راه می‌رفت. در سواری چابک بود... در قصاص... التماس کسی

را قبول نمی‌کرد و حکم شرعی را منقاد بود، به عیش و عشرت و شُرب راضی نبود. بعد از نکاح دختر شاه سلطان حسین به جاریه و غیر آن رغبت ننمود، گفتند از او پسری داشت که در جلوس اشرف کشتند. بعضی گفتند چشمش را میل کشیدند و لیکن حقیقت آن معلوم نشد» (بصیرت‌نامه، عبدالرزاق دنبلی: ۱۱۰ و بعد و انقراض سلسله صفوی ۲۴۴-۲۴۳). خوابگاه محمود در روزگار بیماری بنا به نقل بعضی، تالار طویل‌ه بوده است (رک: بدایع‌الآخبار، شیخ‌الاسلام بهبهانی: ۶۴). در مرگ محمود «بعضی گفته‌اند مادر او از خوف فساد او را خفه کرد و بعضی دیگر گویند امرا به هیأت اجتماع رفته او را خفه کردند: (نصف جهان، محمدمهدی ارباب: ۲۱۶). مستوفی (زبده‌التواریخ: ۱۷۱) مدّت عمر محمود را سی و شش و ایّام خروج و مدّت دولت او را پنج سال گفته است و بعض دیگر عمرش را بیست‌وهفت و سلطنت او را قریب به سه سال نوشته‌اند (رک: نصف جهان: ۲۱۶). مستوفی با نفرتی که از محمود «مردود» (و البته از دیگر افغانه نیز) دارد، در بیان تدفین وی و رفتار مردم اصفهان با لاشه او، پس از برافتادن حکومت افغانان، شادمانه چنین افاده مرام می‌کند: «... چند روز غذای آن مردود نجاست او بود تا آن که بالاخره اشرف افغان پسرعموی آن مردود، او را خفه کرده و به جهنّم واصل ساخته خود بجای او نشسته آن مردود و مطرود را در کنار رودخانه زاینده‌رود در مقبره‌ای که در حیات خود به جهت خود ساخته بود، دفن کردند؛ یک مرتبه خاک او را قبول نکرده از قبر بیرون انداخته، مرتبه ثانی دوباره او را در همان مقبره در زمین دیگر دفن کرده‌اند و حال مقبره مزبور را خراب کرده‌اند و نعش آن مردود را اهل اصفهان بعد از تخلیه افغان بیرون آورده سوزانیدند» (زبده‌التواریخ: ۱۷۰). اما شادروان عبدالحجّه بلاغی در حواشی خود بر تذکرةالقبور گزی (طبع مهدوی: ۲۲۹) گفته است: «... اشرف او را کشت ... و در قبرستان درب امام مدفون نمود». محمدمهدی ارباب (نصف جهان: ۲۳۱) نیز گفته است: «بالجمله بعد قتل افغانان، طهماسب قلی خان (= نادرشاه بعد) حکم نمود که مقبره محمود را که بنای عالی نموده بودند، خراب و قبر او را مزبله نمودند. این فقره را فرنگیان نیز نوشته‌اند، اما نگفته‌اند که محلّ قبر کجا بوده است». مراد ارباب از فرنگیان ظاهراً سرجان ملکم است (رک: تاریخ ایران: ۲/۲۱). برای نویسنده این سطور - اگر بنا بر قول بلاغی قبر محمود مردود در گورستان درب امام بوده است - این نکته محلّ تعجب است که چه‌سان اصفهان‌شناس کم‌نظیری چونان محمدمهدی ارباب که اتفاقاً خانه وی در حوالی مسجد حکیم، از درب امام چندان دور نبوده از شهرت محلّ این قبر در آن گورستان بی‌خبر مانده بوده است؟

«اشرف اوّل کار چنان نمود که من از افغان و کردار محمود راضی نبوده‌ام و خود طریقه عدل و داد پیش خواهم گرفت؛ پس، چند نفر از امرای افغان را... به اسم این که زیاده به مردم ظلم و تعدی نموده‌اند... بکشت... و خلق به فریب او آرام بگرفتند و بعد چندی که در امر خود استقرار و اطمینانی حاصل نمود، بر سر شادادی که لازم طبیعت او بود، برفت و اوّل کار او این‌که به خیال بنای حصار به دور امکان دولتی افتاده که محصنه‌ای برای او بوده باشد و از آفت شورش و حمله دشمن محفوظ

بماند. پس، از جنب دروازه دولت به طرف شمال، آن حصار را شروع نموده و بر محله دولت محیط نمود و از بازار نقش جهان گذرانیده آنجا را دروازه نهاد و بعضی از محله قصر منشی و تمام یزدآباد را داخل آن کرد و از ساختن آن دیوار بسیار از خانه‌های مردمان و کاروان‌سرای و غیره که بر سر راه آن بود ... خراب نمود] و ملاحظه هیچ کس و هیچ چیز را نکرد و گفته‌اند ستم بسیار از او در باب آن دیوار بر بنا و عمله و معمار وارد آمد. بعضی از آنها را به جهت سستی کار که خیالی بود، در میان دیوار نهادند... و هنوز قطعاتی چند از آن دیوار و حصار برجا و به اسم او معروف است... [و عجب که هنگام فرار به جانب شیراز از بیم نادر] آن همه خرج و ظلم و تعدی به خلق خدا که در باب کشیدن حصار نموده بود، به قدر یک شبانه‌روز هم به کار او نیامد» (نصف جهان: ۲۱۷ و ۲۲۹، نیز رک: هجوم افغان و زوال دولت صفوی، جونس هنوی: ۲۶۶). در میان بازار بزرگ اصفهان هنوز محلی به نام «دروازه اشرف» معروف است. احمد غلام در یادداشت روز یکشنبه ۲۱ جمادی‌الثانی ۱۱۳۸، بنای باروی جدید (= باروی اشرف) را در این روز نوشته است (رک: بدایع الاخبار: ۸۹) نیز در گزارش‌های هلندیان (اشرف افغان بر تختگاه اصفهان: ۱۷) در باب بنای این بارو آمده است: «خبرهایی که در دوم اوت [۱۷۲۶] به گمبرون رسید، حاکی از آن بود که شاه اشرف بارویی گرداگرد اصفهان ساخته و نمایندگی هلند در درون این دیوار و نمایندگی انگلیس در بیرون این بارو قرار گرفته‌اند و نیز گزارش شده که فقط افغانان مجازند که در درون این حصار بمانند و هلندیان ناچار به جلفا رفته‌اند». تاریخ وصول این خبر به گمبرون شش ماهی پس از خبر بنای بارو در یادداشت‌های احمد غلام - رحمه‌الله علیه - است. در تاریخ دقیق شهادت شاه سلطان حسین و وابستگان او، سندی تازه‌یاب به دست است، بس مغتنم؛ این سند یادداشتی است از عالمی معاصر واقعه به نام ملا محمدعلی تونی که در صفحه آخر کتاب *النهائية في شرح الهداية* - که در نحو و از مؤلفات خود اوست - به عربی قلمی گردیده است. وی شمار برادران شاه را که پیش از وی در روز چهارشنبه، بیست‌وسوم ماه جمادی‌الاولی سال ۱۱۳۷ به فرمان فرعون دهر و یزید عصر (= محمود افغان) به قتل آمده‌اند، چهار تن و شمار فرزندان شاه را که هم در این روز به شهادت رسیده‌اند، بیست‌وچهار تن یاد کرده است. نیز در ماه رمضان همین سال، پایان روز چهارشنبه، شب هفدهم ماه، تنی چند از امرای عظام و نیز حکیم‌باشی را کشتند. اما قتل ظالمات ملک اسلام و مسلمین و سلاله ملوک ماضین! روز سه‌شنبه، بیست‌ودوم محرم الحرام سال ۱۱۴۰ روی داد و این، پس از آن هنگام بود که او (= اشرف) حرب با رومیان را برای کثرت دوم از اصفهان بیرون شده بود. احوال این پادشاه چه قدر به احوال نیای وی حسین^(ع) (در کشتن فرزندان و برادران و غارت اموال و اسارت فرزندان و زنان و دفن بی‌غسل و کفن در ماه محرم) مانده است. رحمه‌الله علیه و حشره مع موالیه من الائمة الطاهرين. کتاب *النهائية في شرح الهداية*، در نوبت محقق فقید سعید جناب سید محمدعلی روضاتی - رحمه‌الله علیه رحمة واسعة - بوده است (رک: دومین دو گفتار، سید محمدعلی روضاتی: ۵۸). و در پشت آخرین ورق نسخه‌ای از *حدیقة المتقین* مجلسی اول

که تحریر آن در روز یکشنبه، یازدهم رجب سال ۱۰۹۱ به دست فقیر حقیر محتاج الی ربّه الغنی ابن حاج محمد زین العابدین رارانی به انجام رسیده است، آمده است: «به تاریخ یوم الثلثا (= سه‌شنبه) بیست و دوم شهر محرم الحرام سنه ۱۱۴۰، مطابق قوی‌نیل مرحمت و غفران پناه، شاه سلطان حسین به جوار رحمت ایزدی پیوست و به تاریخ یوم الاحد (= یکشنبه)، بیست و هفتم در مسجد شاه غسل داده در جوار امامزاده اسماعیل مدفون ساختند». جنازه چندی بعد به قم نقل گردیده است. نسخه *حدیقه المتقین* متعلق به مهندس روانبد، رئیس باستان‌شناسی اصفهان بوده است (رک: *تاریخچه ابنیه تاریخی اصفهان*، نیکزاد امیرحسینی: ۳۴). در همین صفحه از کتاب مزبور نیز آمده است که: به تاریخ یوم الاحد، مطابق هشتم شهر شعبان المعظم ۱۱۳۷ (ظ ۱۱۳۹) که سی و دو روز از نوروز نیلان‌نیل گذشته بود، اشرف سلطان (= اشرف افغان) در دارالسلطنه اصفهان جلوس نمود و به تاریخ عصر روز سه‌شنبه، یازدهم شهر مزبور [۱۱۴۲؟] به رحمت ایزدی واصل شد (؟). مدت سلطنت او دو عام و پنج ماه و بیست و یک یوم می‌شود». این تاریخ با تقویم وستنفلد اندکی ناهمخوان است. برای اطلاع از اعقاب پسری و دختری صفوی، از جمله به *مجمع التواریخ* میرزا محمدخلیل مرعشی، *زبور آل داود* سلطان هاشم میرزا، *فوائد الصفویه ابوالحسن قزوینی* و *نصف جهان* محمد مهدی ارباب نگر بسته شود.

مثلث قحطی، ناامنی و بیماری در اصفهان

پس از جنگ جهانی اول

دکتر عبدالمهدی رجایی

پژوهشگر تاریخ معاصر و اصفهان‌پژوه

چکیده

جنگ جهانی اول برای ایران پیامدهای زیانباری داشت. مثلث سیاه قحطی، ناامنی و بیماری بخشی از پیامدهای جنگ بود که برای کشور ایران به ارمغان آورده شد. این مقاله با مراجعه به منابع دست اول از جمله خاطرات بر جای مانده، و نیز با مراجعه به روزنامه‌های منتشر شده در همان زمان در شهر اصفهان، تلاش دارد ابعادی از این فاجعه انسانی را در این شهر به تصویر کشیده و نشان دهد مصایب گفته شده چه تأثیراتی بر شهر برجای نهادند. مدیریت شهری در این میان چه می‌کرد و تصمیمات نهادهای مختلف شهری از جمله حاکم و بلدیة چقدر بر این معادلات اثر نهادند. روش تحقیق این پژوهش کتابخانه‌ای است و سعی شده است براساس منابع دست اول و غالباً انتشار نیافته به ارائه و تحلیل داده‌ها پردازد. مقاله سرانجام به این نتیجه می‌رسد که بروز عوامل مختلف از جمله ناامنی، قحطی و شیوع بیماری، روزگار دردناکی را برای مردم اصفهان بعد از جنگ جهانی اول برجای نهاده بود. این پژوهش از نوع تاریخی است و با رویکردی تحلیلی- تطبیقی انجام شده است. روش داده‌اندوزی نیز اسنادی و کتابخانه‌ای است

واژه‌های کلیدی: اصفهان، جنگ جهانی اول، ناامنی، قحطی، بیماری

مقدمه

جنگ جهانی اول (۱۳۳۷ - ۱۳۳۲ ق / ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ م) برای ایران دستاورد ملموسی نداشت. چرا که ایران به‌طور رسمی به هیچ کدام از بلوک‌های قدرت وارد نشد، بنابراین در غنایم جنگ نیز شرکت داده نشد، اما کشیده شدن دامنه جنگ به این کشور تأثیرات و پیامدهای زیانبار زیادی برای کشور

داشت که عمدتاً در سال‌های پایانی جنگ خود را نشان داد. شاید بتوان گفت تلفات انسانی ناشی از قحطی، ناامنی و شیوع بیماری بیش از یک جنگ بزرگ بر جمعیت کشور ضربه وارد آورد. این قحطی با عامل ناامنی همراه شد و شیوع بیماری حصبه و وبا را سرعت بخشید. هر کدام از این اضلاع بر شدت یکدیگر می‌افزودند، به گونه‌ای که در سال ۱۳۳۶ق/ ۱۹۱۸م در اوج این بحران، برای پیران قوم خاطره قحطی و آدمخواری سال ۱۲۸۸ق/ ۱۸۷۱م که پنجاه سال پیشتر دیده یا از پیشینیان شنیده بودند، دوباره زنده شد و وضعیت فعلی را با آن روز مقایسه کردند (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۴). به دلیل اثرگذاری و اهمیت این واقعه، این مقاله به بیان کیفی و تشریح ابعاد آن در حوزه اصفهان پرداخته و تلاش شده که ریشه‌ها و عوامل اثرگذار بر آن تبیین شود. تمرکز این مقاله بر سال ۱۳۳۶ق/ ۱۹۱۸م است که بحران‌های گفته شده به نهایت شدت خود رسیده بودند.

از آنجا که با ورود روس‌ها در اصفهان همه روزنامه‌های شهری تعطیل و سانسور شدیدی برقرار شد تا آنجا که «مسافری را تفتیش می‌کردند، اگر روزنامه‌ای پیش آنها بیرون می‌آمد جرمانه زیادی می‌گرفتند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۲۲) نیز بدین سبب که خاطرات برجای مانده از این دوران بسیار محدود است، بنابراین اسناد و متونی که بیانگر وضع شهر در دوران جنگ جهانی اول باشد، اندک هستند. خاطرات یک پزشک شهری به نام «عبدالجواد اخوت» و یکی دو روزنامه که بعد از رفتن روس‌ها، در شهر شروع به انتشار کردند و شماره‌هایی از آنها به‌طور پراکنده به دست ما رسیده است، منابع ما در این تحقیق به شمار می‌آید. یک رساله کوتاه به نام *تنبیه الغافلین* با زبانی ادبی، شمه‌ای از اوضاع فقر و گرسنگی شهر را شرح داده است. باید گفت روزنامه مهم *حبل‌المتین* کلکته نیز از پایان سال ۱۳۳۴ق تا ۱۳۴۲ق در محاق و تعطیلی به‌سر می‌برد. بر همین اساس تاکنون کتاب یا مقاله تحقیقی مستقلی راجع به اوضاع اصفهان در جنگ جهانی اول با رویکرد اجتماعی انتشار نیافته است.

اصفهان یک دهه تا جنگ جهانی اول

زمانی که در سال ۱۳۳۲ق/ ۱۹۱۴م جنگ جهانی اول به وقوع پیوست، شهر اصفهان انقلاب مشروطه را پشت سر گذاشت و به دنبال آن، در مدیریت شهری تحولات بنیادینی اتفاق افتاده بود. عمده‌ترین تحول آنکه حاکمیت استبدادی و پرهیبت سابق که در رأس آن مسعودمیرزا ظل‌السلطان قرار داشت، فرو ریخته بود و به جای آن مدیرانی «کوتاه‌مدت» و مردم نشسته بودند. همین امر به افراد مجرم و راهزن، میدان گسترده‌ای برای فعالیت می‌داد. در جاده‌های مختلفی که به شهر منتهی می‌شد، دسته‌های گوناگونی از راهزنان به کمین نشستند تا در شرایط آشفته پیش آمده، به ثروت بادآورده‌ای برسند. در خود شهر هم دزدی و سرقت شایع شد. در هر صورت امنیت از منطقه رخت بر بسته بود. نکته دیگر آنکه مؤسسه‌ای به نام «بلدیه» برپا شد که امور مهم و حساسی چون تأمین ارزاق شهر را به دست گرفته بود. از دور پیداست این نهاد نوپا و بی تجربه نمی‌توانست موضوعی بدین اهمیت



ورود قوای متفقین به ایران در جنگ جهانی اول (عکس از سایت آسمونی)

را به خوبی مدیریت کند. اگر تا دیروز حاکم و نایب‌الحکومه خود را مسؤول تأمین ارزاق مردم تصور می‌کردند، امروز مسؤولیت، پخش شده و افراد انتخابی اما تازه‌کار و ضعیف به‌عنوان رئیس و اعضای بلدیة این امر مهم را به دست گرفته بودند. از آنجا که عمر این نهادها اندک بود، تجربه کافی برای مدیریت شهر را نداشتند. به همین دلیل اعتماد و اطمینان متقابل میان مردم و این نهادها برقرار نبود. علاوه بر موارد گفته شده، ناآرامی و حوادث سیاسی واقع شده در یک دهه اخیر، شهر را حالتی جنگ‌زده و نابسامان کرده بود. تجربه جنگ خیابانی در موقع آزادسازی شهر از دست اقبال‌الدوله کاشی در سال ۱۳۲۶ق/ ۱۹۰۸م که از سوی محمدعلی‌شاه استبداد صغیر را در حوزه اصفهان پشتیبانی می‌کرد، نیز تجربه چند ماه سردرگمی و برقراری شرایط جنگی و سپس لشکرکشی به سمت تهران که به فتح این شهر و اعاده مشروطه منجر شد، همه و همه شهر اصفهان را با مسائل جدیدی مواجه کرد. (رجائی، ۱۳۸۵: ۴۳۵-۳۸۱). شهری برجای ماند جنگ‌زده، بی‌ثبات و آماده برای تغییر که دیگر حال و هوای سابق را نداشت. یکدستی آن از میان رفته بود و نیروهای ایلی و بختیاری زیادی در این جامعه در حاشیه و در جایگاه حاکمیت شهری وارد شده بودند. حاکمیت متزلزل و تقریباً یکساله موجب شده بود کانون‌های قدرت به‌طور مرتب منحل و به جریان‌ها یا محلات دیگر منتقل شوند. این حال و هوا امکان هر نوع برنامه‌ریزی بلندمدت را از مدیریت شهری می‌ستانید. وجود دو گروه چند صد نفری راهزن به سردستگی ماشاءالله‌خان کاشی و رضا جوزدانی در اطراف شهر سرنوشت بدی را برای کل منطقه و نظام مشروطه رقم زد. حدود یک دهه شمال شهر

در دست نایب‌بان کاشان و جنوب شهر را شاگردان سابق آنها رضا جوزدانی و جعفرقلی چرمهینی در محاصره خود داشتند؛ وضعیتی که از فردای وقوع مشروطیت به وجود آمد. حدود یک دهه دولت‌های مختلف تلاش کردند این راهزنان را بر جای خود بنشانند، اما هیچ کدام موفق نشدند. همین امر هیبت و اعتبار نظام مشروطه و مدیریت ملی و محلی را در نظر مردم شهر به شدت تضعیف کرد. علاوه بر این وقتی راههای تجاری بسته باشد، خود به خود سایه سنگین گرانی و قحطی بر شهر افتاد و شهر به‌مانند جزیره‌ای دور از دسترس، گرسنه و در حالت نزع می‌ماند.

در این شرایط که همه کشور در حال تجربه و انتقال از نظام پادشاهی مستبد به نظام مشروطه پارلمانی بود و در عین حال با «درد زایمان» این انتقال سخت دست و پنجه نرم می‌کرد، به یکباره صدای شیپور جنگ جهانی اول در آن سوی مرزها به صدا درآمد. روس و انگلیس که جایگاه سنتی خود را در ایران داشتند و طبق معاهده ۱۹۰۷ این کشور را بدون اطلاع میان خود تقسیم کرده بودند، تمایل نداشتند پای ایران به جنگ کشیده شود. اما آلمان‌های تازه به میدان سیاست جهان آمده، قصد داشتند بازی سابق را به هر قیمتی بر هم زده و منافع رقبا را در کشورهای دیگر از جمله ایران با خطر روبه‌رو کنند. اصفهان یکی از پایگاه‌های اصلی برای این عملیات در ایران بود. (نیدرماریر، ۱۳۶۳: ۲۸۷). از ابتدای جنگ، این شهر در دست نیروهای آلمان و طرفداران آن قرار داشت، تا حدی که شهر پذیرای کمیته دفاع ملی شد و به انتظار ورود شاه و هیأت دولت نشست، اما در ربیع‌الثانی ۱۳۳۴/فوریه ۱۹۱۶ به واسطه برتری نظامی متفقین، شبه نظامیان طرفدار آلمان به همراه قنصل این کشور، شهر را به سمت جنوب ترک کردند و نیروهای روسی، پس از شکست دادن شبه نظامیان بختیاری، پا به شهر گذارند.

اوضاع به یکباره دگرگون شد و شهر به رنگ متفقین درآمد. سربازان انگلیسی نیز وارد شدند و این حالت تا دو سال برقرار بود. در سال ۱۳۳۶ق / ۱۹۱۸م وقتی به واسطه انقلاب بلشویکی، سربازان روس شهر را ترک کردند، انگلیسی‌ها کاملاً بر آن مسلط شدند. همین حضور پر شمار سربازان بیگانه برای سفره ناچیز اصفهان یک خطر بود، چرا که خواه‌ناخواه موجب کمبود مواد غذایی در شهر می‌شد. تا پایان جنگ وضعیت بدین قرار ماند، اما نه روس‌ها و نه انگلیسی‌ها در جهت تأمین خواربار و امنیت شهر کوشش زیادی به خرج نداده و شهری آشوب‌زده، بدون امنیت و گرسنه در انتهای جنگ باقی ماند. شهری که تلفات انسانی آن به واسطه قحطی، کمتر از کشتگان میدان‌های جنگ نبود.

معمولاً قحطی یک پیامد ناگوار دیگر نیز با خود به همراه دارد. به دلیل گرسنگی ممتد و سوء تغذیه، سیستم دفاعی بدن ضعیف می‌شود و وضعیت مساعدی برای شیوع بیماری‌های واگیردار مهیا می‌شود. در این مقطع حصبه و وبا در اصفهان شیوع یافت و خود باعث کشتار عده‌ای از مردم شهر شد.

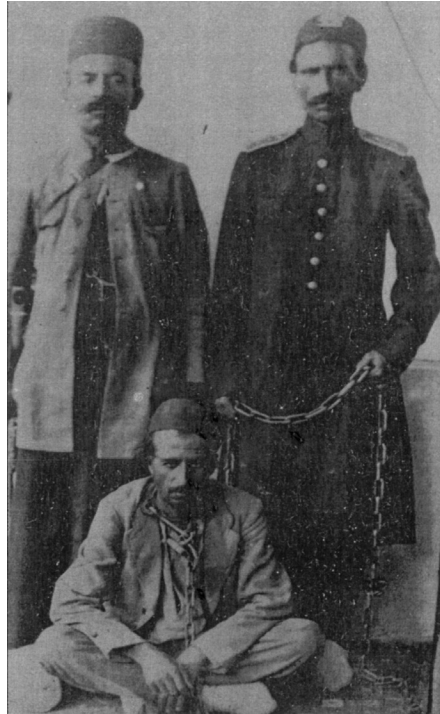
ناامنی

ناامنی در راههای منتهی به شهر اصفهان درست یک سال پس از وقوع مشروطیت سر و صدای تجار را درآورد. آنها مرتب به تهران شکایت می‌بردند و خواستار آن بودند که دولت اقدامی انجام دهد. (در این رابطه: رک رجایی و نورایی، ۱۳۹۱) بجز راهی که اصفهان را به خوزستان وصل می‌کرد و راه لینچ نامیده می‌شد، تقریباً تمام راههای منتهی به اصفهان بسته شده بودند. راه لینچ نیز به این دلیل امن‌تر بود که مدعی آن دولت انگلیس بود و مسؤول امنیت آن بختیاری‌ها بودند. البته راه لینچ بنا به نظر خبرنگار روزنامه *حبل‌المتین* کلکته، بیشتر مسیر ورود چای به ایران بود و کالایی که جلو قحطی را بگیرد از آن مسیر وارد نمی‌شد. «راه ابواب تجارت این شهر جز راه اهواز تمام مسدود است و از راه اهواز هم فقط مال التجاره عمده‌ای که به این شهر وارد می‌شود چائی می‌باشد» (*حبل‌المتین*، ش ۲۸، ۹ ربیع‌الثانی ۱۳۳۴، ص ۷) که از اصفهان به سایر نقاط ایران صادر می‌شد. حالت ناامنی راهها یک دهه ادامه داشت و وقوع جنگ جهانی اول موجب تشدید آن شد. دو سال پس از آغاز جنگ در رمضان ۱۳۳۴/ آگست ۱۳۱۴ یک شاهد عینی می‌گوید:

«راهها که کمال اغتشاش را دارد. مال‌التجاره وارد نمی‌شود. اگر هم کسی جنسی بخواهد در بین راه سرقت می‌نمایند و سالم وارد نمی‌شود. به این لحاظ اجناس خارجه قیمتش یوماً فیوماً در ترقی و ازدیاد است. به‌علاوه اجناس داخله هم ترقی کرده به چند جهت: یکی آنکه عده‌ای از اشرار در دهات و قرا اطراف شهر ریخته، آنچه دسترنج رعیت بیچاره داشته برده و می‌برند. از یک طرف هم ملخ زیادی صدمه زیاد به رعیت وارد کرده است. گندم را خوردند و نان کمیاب و گران شده است.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۱۴). به‌خوبی می‌توان رابطه میان ناامنی و قحطی را در این گزارش کوتاه مشاهده کرد. معادله‌ای که ملخ‌خوارگی هم بدان دامن زده بود.

ترکنازی و اقدامات راهزنان در سال ۱۳۳۶ ق/ ۱۹۱۸ م کار را به جایی رساند که حاکم اصفهان حسین‌علی اعتضادالسلطنه، برادر احمدشاه به این نتیجه رسید که باید همان معامله‌ای را که در سطح ملی عین‌الدوله با نایب‌ان کرد، با رضا جوزدانی و دار و دست‌هاش بکند. رئیس‌الوزرا به جای تعقیب و مجازات، به آنها منصب قراسورانی راههای اطراف کاشان را داد، حکومت اصفهان نیز با رضاجوزدانی و اتباعش مصالحه کرد و حکم قراسورانی برای آنها صادر کرد. آنها مجاز بودند به جای سرقت قوافل، از آنها مالیات عبور بگیرند.

شراکت دادن دزدان در مدیریت جاده‌ها، موجب شد ناامنی از بیرون حصارهای شهر به داخل شهر سرایت کند. «این ترتیب اثر محدود و موقت حکم داروی مسکن را داشت و بعد اوضاع باز رو به وخامت رفت. زیرا پای دزدها که حالا عنوان قراسورانی داشتند، به شهر باز شد و روزها دسته‌دسته به شهر می‌آمدند و با اشرار شهری هم‌پیاله و هم‌عهد و پیمان می‌شدند و شب و روز در شهر دزدی می‌شد و شب‌ها به خانه‌هایی که روزها به کمک بعضی پلیس‌های همدست نشان کرده بودند، دستبرد



رضاقلی جوزدانی پس از دستگیری

می‌زدند و اثاثیه آنها را بار قاطر و الاغ بدون بیم و هراس می‌بردند و کسی جرأت جلوگیری نداشت.» (همامی، ۱۳۴۴، اصفهان، ش ۱۳۵۹، ۲۲ اسفند). بدین ترتیب دزدان «حکمدار» اکنون پایشان به داخل شهر نیز باز شد. به همین دلیل بود که در شعبان ۱۳۳۶ ق / مه ۱۹۱۸ روزنامه محلی خبر داد «شبها هم لاینقطع شلیک تفنگ به گوش رسیده، باعث تشویش اهالی است. به علاوه شبی نیست که چند باب خانه را سارقین سرقت نمایند.» (مفتش/ایران، ش ۳، ۴ شعبان ۱۳۳۶) درباره استعداد نیروهای انتظامی داخل شهر باید بگوییم در شوال ۱۳۳۳ / آگست ۱۹۱۵ رئیس نظمیۀ اصفهان طی گزارشی به رئیس نظمیۀ مرکزی اعلام کرد در این شهر در ازای یکصد و بیست و هشت آژان و سیزده صاحب‌منصب، فقط ۱۷۷۰ تومان بودجه

اختصاص داده شده است، در حالی که اداره قشون این شهر برای چهارصد نفر سرباز مبلغ چهارهزار تومان دریافت می‌کند (قطبی، ۱۳۷۰: ۱۵۶) با این حساب استعداد پلیس اصفهان حدود یکصد و پنجاه نفر و استعداد قوای نظامی این شهر (لااقل بر روی کاغذ) حدود چهار صد نفر بود.

چنانکه آمد سیاست مصالحه با دزدان فقط برای چند صباحی اثربخش بود و نمی‌شد از یک عده راهزن انتظار داشت به درستی وظیفۀ حفاظت از راهها را برعهده گیرند! اینان هم باج راه می‌ستاندند و هم سرقت می‌کردند. *روزنامه ایران* در محرم ۱۳۳۷ نامه‌ای از تجار اصفهان را به چاپ رسانید که گلایه داشتند در راه دهکرد به اصفهان جعفرقلی خان چرمهینی، شتری ۱۵ قران از آنها می‌ستاند. در راه اصفهان به تهران احمدخان مورچه‌خورتی شتری ۵ قران و سواران بختیاری شتری سه قران طلب می‌کنند. به رضاخان جوزدانی در جوشقان باید شتری یک تومان بدهند. با این حال «کاش این پول را می‌گرفتند، قوافل سلامت می‌رفت. هر مرتبه دویست‌بار، صد بار هم سرقت می‌شود» (ایران، ش ۳۱۷، ۱۸ محرم ۱۳۳۷، ص ۴. به نقل از ترابی، ۱۳۷۰).

شاهد عینی دیگر عبدالجواد اخوت نیز بر سیاست مسامحه حاکم با سارقان سخت اعتراض داشت. «روزی نبود و نیست که در اطراف شهر مال‌التجاره‌های عمده که از شهرهای خیلی دور تا اینجا، دو سه فرسخی شهر، سالم رسانیده‌اند، به سرقت نرود و هر چه هم تجار و صاحبان مال پیش او رفته، شکایت از سارقین می‌کردند، به وعده‌های زبانی دروغ وقت می‌گذرانید» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۹). از این پس نه داخل شهر امن بود و نه خارج آن. قحطی هم که بر سرجای خود بود. پس



جعفر قلی چرمپینی پس از دستگیری

فقط یک راه باقی می‌ماند: حاکم باید عزل شود. تجار در تلگرافخانه تحصن کردند و نخست‌وزیر، مستوفی‌الممالک هم در تهران پناهنده شد. بالاخره در رجب ۱۳۳۶ / آوریل ۱۹۱۸ اعتضادالسلطنه از حکومت اصفهان عزل شد. پس از رفتن حاکم، در نقد دوران حکومت وی یک روزنامه محلی نوشت «روز به‌روز از شدت جوع و گرسنگی و ساعت به ساعت از حدت قحطی و ناامنی هزاران نفوس را به باد فنا داد و هزاران ناموس را به هیچ و پوچ در دست بی‌ناموسان اسیر کرد و به جای آنکه دزدان داخلی و خارجی را سیاست کند و دست ظلمشان را از سر اهالی کوتاه نماید، با هر دو طبقه سازش کرد و آمیزش نمود. سارقین خارج از شهر را تأمین داد که از روی اطمینان دست به غارت اموال و ناموس رعایا و تجار دراز کرده و دزدان داخلی یعنی محترکین را آزاد ساخت به هر نوعی که می‌خواهند به خون

خلق بتازند و آنچه را که می‌دانند تقدیم نمایند» (مفتش ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶). در همان زمان شایع شده بود که پس از اعتضادالسلطنه، نجف قلی خان صمصام‌السلطنه به حکومت اصفهان خواهد آمد. این خبر افکار عمومی را چنان خوشحال کرد که روزنامه از حاکم جدید خواست خیلی زود به اصفهان بیاید، چرا که «بیش از این ثلث اهالی از ستم رضای جوزدانی و محاصره غارتگران و فشار گرانی و قحطی و اجحاف محترکین به ناکامی جان دادند و یک ثلث دیگر هم در شرف موت و طولی نخواهد کشید که به آنها ملحق خواهند شد.» (مفتش ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶)

اما رفتن این حاکم به ظاهر با نفوذ که برادر شاه مملکت بود، اوضاع را بدتر کرد. چرا که از بی‌کفایتی و تزلزل مدیریت کلان کشوری، تا مدت‌ها اصفهان هیچ حاکمی نداشت. اخوت از اینکه چهل روز است حاکم سابق رفته و حاکم جدیدی منصوب نشده بود و نایب‌الحکومه‌ای سست‌عنصر شهر را به شکل کج دار و مریز مدیریت می‌کرد، نگران بود. «خیلی هرج و مرج است، کسی به کسی نیست. دادرسی و پناهی مردم ندارند.» او معتقد بود مردم به این دلیل ستم نمی‌کنند که یا از خدا می‌ترسند یا از حکومت و در آن شرایط اصفهان به دلیل سست شدن عقاید و نبودن حاکم، هر دو مانع از بین رفته هر کس به جان دیگری افتاده است. (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۴۵). نگرانی او بازتاب تشویشی است که بخش زیادی از مردم شهر در آن بلا تکلیفی به آن دچار بودند.

با وجود محاصره شهر به‌دست راهزنان، مدیران و مردم دریافته بودند، فقط زمانی امکان شکستن محاصره و انتقال جنس به داخل شهر به وجود می‌آید که راهزنان مورد تعقیب قرار گرفته و مشغول

جنگ و گریز باشند. بنابراین از همان فرصت برای ورود غله به شهر استفاده می‌کردند. «عده‌ای سوار قزاقی که با پیاده و توپ برای دستگیری رضا جوزدانی حرکت کرده بودند، مراجعت به شهر نمودند. پس از تحقیقات لازمه محقق شد که رضا فرار کرده و تلاقی طرفین دست نداده و عده پیاده هم بعضی به طرف فریدن برای حمل جنس رفته» (مفتش/ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶). جالب است بدانیم حتی در این امکان نادری هم که گاهی پیش می‌آمد، همه چیز بر وفق مراد مردم اصفهان نبود، چرا که مردم گرسنه شهرک‌های اطراف فوراً به سراغ کاروان‌های گندم رفته و اجازه نمی‌دادند گندم به شهر برسد. «این چند روز که قشون به طرف کرون از برای حمل جنس و دستگیری رضای جوزدانی حرکت کرده، راه امنیت یافته و گندم و جو حمل به شهر و اطراف می‌نمایند. لیکن از بس که قحطی در قرا شدت دارد، اهالی قرا تاکنون نگذاشته‌اند جنس وارد به شهر شود و به هر وسیله که بوده است جنس را خریداری کرده، نگذاشته جنس وارد به شهر شود.» (مفتش/ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶). معلوم است که در این شرایط و با رسیدن این اخبار به شهرنشینان، روحیه آنان تا چه حد تضعیف می‌شود.

رضا جوزدانی و همدستانش با در پیش گرفتن سیاست فرار از مقابل نیروهای دولتی، تا سال ۱۳۳۷ق/ ۱۹۱۹م توانستند به کار خود ادامه دهند. در این سال اسکندرخان عکاشه، که خود در قلع و قمع آنها دست داشت، می‌گوید «هر کس را حاکم کردند و ملزم به رفع ایشان نمودند از عهده اینها بر نیامدند.» حتی یکی از حکام بختیاری، یعنی امیرمفخم، «خلعت برایشان فرستاد و طرق و شوارع را به ایشان واگذارند». وی راجع به تعداد نیروهای این راهزنان، که در بلبشوی جنگ جهانی اول چند برابر شده بود، می‌آورد «استعدادشان بالغ بر سه هزار سوار و پیاده جرار گردید» (عکاشه، ۱۳۶۵، ص ۶۶۶). اما بالاخره نصیرخان سردار جنگ، که از رفتار خفت‌بار برادرش در مقابل راهزنان خشمگین شده بود، به دولت قول داد در صورت اعطای حکومت اصفهان آنها را قلع و قمع نماید. (عکاشه، ۱۳۶۵: ۶۶۷) دولت پذیرفت و در سال ۱۳۳۷ حکومت اصفهان را با این شرط به وی دادند. درست در همین زمان رضا جوزدانی موفق شده بود ۸۵ هزار تومان پول شرکت لنینج را بدزدد. سپاه بختیاری شروع به تعاقب او کرد و «به قدر پنجاه شب و روز... عقب جعفر قلی‌خان بودیم. همیشه شش فرسنگ از هم دور، به کلی مصادف نشدیم» سرانجام در «قدرجان» راهزنان محاصره شدند و پس از حملات سخت که حتی نیروهای پلیس جنوب هم به کمک آمده بودند، یاغیان سبید کشته و پانصد اسیر دادند. سرانجام اندک مدتی بعد سران غارتگر که دیگر تنها شده بودند، به دست نیروهای دولتی افتاده و در اصفهان به دار مجازات خود آویخته شدند. جالب است بدانیم چند ماهی بعد وثوق‌الدوله موفق شد شر نایب‌یان کاشان را نیز از سر منطقه و کل کشور کم کرده و آنها را نیز به دار مجازات بیاویزد. بدین ترتیب بعد از یک دهه و نیم شهر اصفهان امنیت را تجربه کرد. راهها باز شد و در رفت و آمد قافله‌های تجاری اختلالی ایجاد نمی‌شد. همین امر یکی از علل کاهش قحطی در شهر اصفهان بود که در سال ۱۳۳۷ق/ ۱۹۱۹م اتفاق افتاد.

قحطی

طبق آمارى كه يکى از پژوهشگران معاصر از منابع ادارهٔ بلديه استخراج کرده است، در کل کشور طی سال‌های جنگ جهانی اول، گندم در حدود ۷۱۴ درصد، جو ۳۳۹ درصد، لوبیا ۸۰۹ درصد، برنج ۶۲۷ درصد افزایش قیمت یافته بود. (ترابى، ۱۳۸۴: ۲۹۲) مسلماً این افزایش هفت برابرى قیمت گندم پیامدهای زيادى در ميان مردم شهر و خانواده‌ها بر جای نهاده كه به صورت قحطى خود را نمایانده است. با افزایش قیمت خوراکی‌های اصلی، بخش‌های زيادى از مردم شهر از عهدهٔ خريد آن بر نیامده و به خوردن غذاهای جایگزین، اما بى کیفیت روى می‌آورند. این شرایط به افزایش قیمت خوراکی‌های مزبور منجر می‌شود. پس تجربهٔ گرسنگى از سطوح پایین جامعه رو به بالا خواهد رفت. خصوصاً آنکه در اصفهان سایهٔ کمبود نان، با وقوع انقلاب مشروطیت بر سر شهر افتاده بود. آنقدر كه در سال ۱۳۲۹ق/۱۹۱۱م این کمبود نان به شورش خیابانى و غارت بلديه، انجمن ولایتى و سرانجام كشته شدن حاج محمدجعفر خوانسارى، معاون بلديهٔ اصفهان انجامید (رجابى، ۱۳۸۵: ۲۸۳)

با در نظر گرفتن این سابقه، از همان سال آغازین وقوع جنگ جهانی اول به دلیل پیامدهای روانى جنگ، گرسنگى و فقر خود را نشان داد. در صفر سال ۱۳۳۲ق/ ژانويه ۱۹۱۴ یک روزنامهٔ محلى گزارش داد: «در اصفهان امروزه آنقدر دختر و پسر خردسال فقير پراکنده هستند كه عددشان از شماره خارج است. واقعاً وقتى كه انسان در كوچه‌ها و خیابان‌ها راه می‌رود و صدای ناله و ضجهٔ آنها را می‌شنود، رقت می‌کند. در این سرمای زمستان و گرانی ارزاق حال رقت اشتغال فقرا و مساكین خيلى قابل ملاحظه است.» روزنامه خطاب به ملاکین خبرهای ناخوشایندى از وضعیت تغذیهٔ مردم شهر افشا کرد: «شما كه محصول املاک خود را به گرانترین قیمت می‌فروشید، آیا از حال فقرا و مساكین خبر دارید؟ كه آنها در عوض نان گندم به نان جو راضى هستند و برای آنها میسر نمی‌شود و اغلب به چند دانه زردك سد جوع می‌نمایند؟» (زاینده‌رود، ش ۱۲ - ۱۱، ۳ صفر ۱۳۳۲) دو ماه بعد در ربیع‌الثانى ۱۳۳۲/مارس ۱۹۱۴ كه صمصام‌السلطنه حاکم شهر شد، با همین معضل گرانی و کمبود نان برخورد کرد. پس «تمام خیال و مقصدشان در ارزان نمودن نان» بود كه «فقرا از گرانی نجات یابند» (مفتش/یران، ش ۲۱/۲۲، ۵ ربیع‌الثانى ۱۳۳۲)

علل قحطی

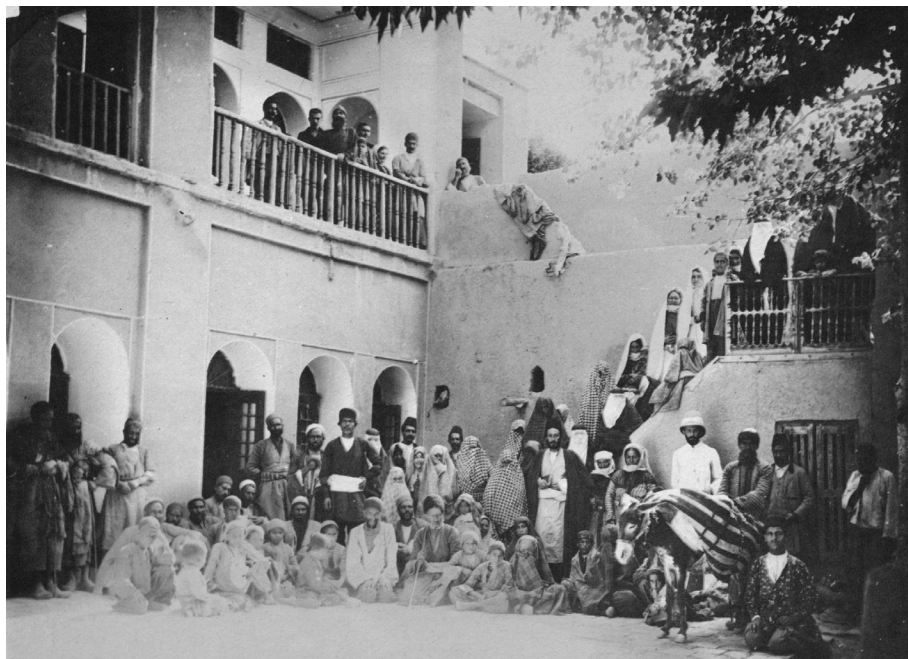
می‌توان گفت عامل اولیه و اساسى قحطى نیامدن نزولات جوى و برف و باران بود. از اواخر سال ۱۳۳۵ق/ ۱۹۱۷م این خشکسالى خود را نشان داد. زاینده‌رود از نفس افتاد، حتى سفره‌های آب زیرزمینى خشکید و چاههای داخل شهر نیز چنین سرنوشتى یافتند. در ذیحجه ۱۳۳۵/ اکتبر ۱۹۱۷ می‌خوانیم: «آب هم كمياب گردیده. اغلب چاههای آب خشک و كم‌آب شده، تا دیروز از خانهٔ همسایگان آب می‌گرفتیم و با كمال صدمه و سختى گذراندیم تا این دو روزه كه چاه همسایه‌ها هم كم‌آب شد و باید چند دلو آب بكشند يك آفتابه آب بشود.» (اخوت، ۱۳۸۶، ص ۲۲۴).

یک سال بعد شرایط روانی جنگ جهانی اول به قحطی دامن زد و هر چه به سال‌های پایان جنگ نزدیک می‌شد، لایه‌های بیشتری از طبقات شهری را درگیر خود می‌کرد. خصوصاً در سال ۱۳۳۶ق/ ۱۹۱۸م اوضاع به شکل بحران خود را جلوه داد. حضور نیروهای انگلیسی و اینکه آنها نیز بر کناره این سفره نشست‌ه بودند، وضع را بدتر می‌کرد. اوضاعی که نشریه *کاوه* نشان داد سراسر کشور بدان گرفتار است. «به زور لیبره، گندم و حبوبات را با وجود قحط و غلایی که در سرتاسر ایران حکمرواست، انبار نموده و در این راه اقتدا به سیاست دیرینه خود در هند نموده و برای سیر داشتن شکم سربازان خود هلاکت رعیت بیچاره‌ای را فراهم می‌آورند» (کاوه، ش ۲۵، ۳ جمادی‌الاول ۱۳۳۶، ص ۶) حتی اگر ابعاد قضیه اینقدر گسترده نبود، این شایعه که دولت انگلیس «هر جا جنس یافت شود، به هر قیمتی بگویند می‌خرد و انبار می‌کند و روز به روز بر قیمت او می‌افزاید» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۸) کافی بود تا ملاکین و محترکین به این فکر بیفتند که می‌توان از این وضعیت حداکثر استفاده را کرد. در آخر بحران قحطی که امید می‌رفت به دلیل بارش خوب، سال بعد قیمت گندم تنزل کند، «سلف‌خری» گندم به قیمت بالا توسط نیروهای انگلیسی، دوباره باعث ناامیدی مردم از ارزان شدن جنس گردید «دیگر از صدماتی که انگلیسی‌ها به ایران وارد آورده‌اند، یکی آن که گندم را سلف می‌خرند به خرواری پنجاه تومان و اگر جلوگیری از این کار نشود سرخرمن گندم به همین قیمت‌ها باقی خواهد ماند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۴۰)

چنین شد یک ماه بعد که مصادف با شهریور ۱۲۹۶ شده بود، گندم به خرواری چهل تومان رسید و مردم شهر به خود می‌گفتند «با آن که اول خرمن است نان خیلی کمیاب و مخلوط با جو و غیره» است. پیامد این مصیبت «خیلی از مردم فقیر شده و خیلی از فقرا مردند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۲۳) این سیر کمیابی تا به آنجا رسید که گندم به خرواری یکصد و ده تومان در حوزه شهر اصفهان نیز رسید.

ورود مدیریت شهری

از ابتدای سال ۱۳۳۶ق، بلدییه وارد عمل شد و از آنجا که خود انبار یا ذخیره‌ای نداشت، تلاشش را بر این متمرکز کرد که جلو احتکار را بگیرد. پس شروع به تفتیش بلوکات اطراف اصفهان کرد تا از زمینداران و ملاکین، گندم احتکار شده را بستاند. به نظر می‌آید شدت عمل تا جایی بود که در محرم ۱۳۳۶ / اکتبر ۱۹۱۷ یکی از خوانین گز (روستایی در شمال اصفهان) ناچار شد برای «رفع اتهام» از خود همقطارانش را در روزنامه اعلام کند. «خوانین جز اضافه از نان شخصی و بذر زراعتی، ابداً گندم زیادی ندارند و حاضر هستم یک نفر امین از طرف اداره جلیله حکومتی و یک نفر از طرف اداره محترم بلدییه بیایند در جز تفتیش نمایند. هر قدر گندم اضافه از نان خودمان پیدا کردند مجاناً به ملت تقدیم می‌کنم.» (کاشف اسرار، ش ۸، ۲۰ محرم ۱۳۳۶) در آن روز هم به درست یا غلط این شایعه رواج داشت که «کله‌گنده‌ها» از تفتیش و مجازات معاف هستند. جابری انصاری درباره اقدامات رئیس بلدییه نوشت «محتکرین عمده را هیچ متعرض نشد و سوار در دهات بی‌حاصل فرستاد. یک من



حیاط بیمارستان دکتر کار- اواخر دوره قاجار (عکس از ارنست هولتسر)

جو را از خانه پیرزن برون آورده، در توبره اسب مأمورین ریختند.» (جابری انصاری، ۱۳۲۱: ۳۷۷). موضوع قیمت‌گذاری یا آزادگذاری کالاهای اساسی در مواقع بحران یکی از سخت‌ترین و پیچیده‌ترین تصمیم‌گیری‌هاست. وقتی مدیریت شهری، حدود قیمتی برای یک کالا تعیین می‌کند، بسا اتفاق می‌افتد که دارندگان جنس از عرضه کالای خود صرف نظر کنند، چرا که قصد داشته‌اند بیشتر از آن جنس خود را بفروشند. یعنی به جای ارزانی و فراوانی، جنس کمیاب می‌گردد. از سوی دیگر آزاد گذاشتن قیمت، به صعود شدید قیمت‌ها و استفاده‌های کلان سودگران منجر می‌شود. امری که در هر دو صورت برای مصرف‌کننده مطلوب نیست. در ابتدای سال ۱۳۳۶ ق شخصی به نام «میرزا علی‌اکبر شیخ‌الاسلام» ریاست بلدیۀ اصفهان را در دست گرفت. اولین تصمیم او نرخ‌گذاری روی اجناس اساسی بود. شاید به این نیت که از افزایش افسارگسیخته قیمت اجناس مهم و فشار زیاد بر ضعفای شهر جلوگیری کند. اما با کمال حیرت اقدام او نتیجه معکوس داد. نتیجه آن شد که «کسبه هم اجناسی که داشتند و گرانتر خریده بودند و مجبور بودند به قیمتی که بلدیۀ حکم کرده بیشتر بفروشند، اجناس خود را در محل‌هایی مخفی پنهان کردند و نفروختند. رعایا هم که باید از خارج جنس وارد نمایند چون دیدند باید مطابق نرخ بلدیۀ بفروشند، دیگر اجناس خود را به شهر نیاورده، حمل به جاهای دیگر نمودند که آزاد در فروش باشند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۲۶)

رئیس بلدیۀ مشخصاً در مورد گندم تصمیم خطرناکی گرفت. او اعلام کرد قیمت گندم خرواری ۳۵ تومان است. تجاری که از جاهای مختلف گندم را خرواری ۴۰ تومان خریده به شهر حمل کرده بودند، به‌ناچار جنس خود را با پنج تومان زیان فروخته و دیگر تجارت گندم را رها کردند. به این ترتیب ورود گندم به شهر متوقف شد (جابری انصاری، ۱۳۲۱: ۳۷۷) این تصمیم آنقدر بر تعمیق و پیچیده شدن مشکل اثر گذاشت که قحطی مذکور را عده‌ای «قحطی شیخ‌الاسلامی» نامیدند (جابری انصاری، ۱۳۲۱: ۳۷۷).

گران شدن جنس مدیریت کلان شهری را به واکنش واداشت. رئیس بلدیه کنار رفت. نقش بلدیه در امور نان کم شده و حکمران شهر یعنی اعتضادالسلطنه نقش اصلی را بر عهده گرفت. تعویض مدیریت نان در زمانی که یک نهاد از عهده بر نمی‌آمد، مسبوق به سابقه بود. هفت سال پیش در موقع کمبود نان در اخبار اصفهان آمده بود «بعد از یأس از اقدامات بلدیه، حکومت جلیله به ملاحظه رفاهیت فقرا در صدد بر آمده و دخل و خرج خبازی را مطابق قیمت امروزی گندم معین داشتند» (پروانه، ش ۱۵، ۱۹ محرم ۱۳۲۹) این روش بدین گونه بود که تعدادی نانوائی را به نام یکی از ملاکین زده، وی را متعهد می‌کردند که تا سر خرمن گندم آن نانواها را تأمین کند. نانوا نیز به قیمتی که اعلام می‌شد باید نان را بفروشد. این سیاست معمولاً توسط حکمرانان به اجرا در می‌آمد. چرا که وی نفوذی در زمین‌داران و ملاکین داشت و می‌توانست با «تسلیم و رضا» آنها را به اجرای این فرمان وادارد. اما در سال ۱۳۳۶ق به دلیل خشکسالی پی در پی و نیز برهم خوردن نظم کهن، حاکم شهر به اجرای آن دست نیازید. به جای این کار کمیسیون از بزرگان شهر گرد هم آورد تا ببینند چه باید کرد. آن را «کمیسیون ارزاق» نام دادند. کمیسیون اعلام کرد که «نان آزاد باشد. تجار از اطراف جنس وارد نمایند». در واکنش به گرفت‌وگیرهای بلدیه به نظر اقدام درستی می‌آمد، اما چنان که آمد آزادسازی قیمت‌ها و باز گذاشتن دست محترکین نیز پیامدهای خاص خودش را داشت که در اولین واکنش صعود شتابان قیمت‌ها را به دنبال آورد.

وقتی حاکم عزل شد، عواقب تصمیماتش در روزنامه‌ها منعکس گردید. «فروشنندگان ارزاق را دستور آزادی داد که به هر قیمتی می‌خواهند جنس راجع به خویش را بفروشند. کسبه و اصناف و صاحبان جنس هم دو اسبه سوار اسپ بی‌رحمی شده به جای روزی دو سه فرسنگ، هزاران فرسنگ راه طی کردند و یکمرتبه تمام نرخ‌ها ترقی فوق‌العاده نموده و به واسطه گرانفروشی و عدم استطاعت خریدار، اوضاع اصفهان دگرگون و اهالی مستأصل و پریشان گشتند و هر روز هزاران نفوس به حسرت و ناکامی جان سپردند.» (مفتش/ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶)

بحران نان با آزادسازی قیمت‌ها کاهش نیافت. فردای آزادسازی خبر رسید «امروز صبح نانواها نان را چارک یک قران فروختند، ولی باز هم کمیاب بود و جمعیت دکان آنها زیادتر شد که کمتر نشد» به همین دلیل مردم ناامید دست به شورش زدند. «چند ساعتی از روز گذشته خبر آوردند که یک عده‌ای از سادات و زنها جمع شده در بازارها ریخته، دکان‌ها را بسته‌اند. حتی دکان نانواها را هم بسته‌اند. و جمعیت زیادی درب ارگ حکومتی رفته از طرف حکومت هم رئیس نظمیه با عده‌ای از آژان‌ها مأمور شده بودند بیایند دکان‌های خبازی را باز کنند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۲۸) فردای آن روز مدیریت شهر برای برگرداندن توجه مردم به سوی دیگر «یک نفر نانوا را که روز پیش جنس گرفته بود و امروز دکانش را باز نکرده بود، مهار کرده، چهار بازار گردش دادند و به این جهت هم قدری جاده باقی نانواها کوبیده شده و از ترس سیاست تا جنس داشته باشند نان می‌پزند و تعطیل نمی‌کنند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۲۸).

این وضع حتی تا ده روز نیز طول نکشید و دوباره نان گران و کمیاب شد. قیمت گندم به خرواری شصت تومان رسید. برای درک ارزش شصت تومان باید یادآور شد دو سال پیشتر رئیس بهداری بلدیة از میرزا عبدالجواد اخوت که طبیب شهر بود، خواسته بود با ماهی ۱۸ تومان حقوق، معاونت بیمارستان شهر را بر عهده بگیرد (اخوت، ۱۳۸۶، ص ۲۱۲) بنابراین سیصد کیلو گندم معادل با حدود سه ماه و نیم حقوق یک طبیب بود. ناگفته پیداست در این میان اصناف و مردم عادی شهر چه مشکلاتی را متحمل شدند. آنها در اواسط محرم همان سال ۱۳۳۶ / ۳۰ اکتبر ۱۹۱۷ به حکومت تظلم کردند «ما باید همه روز را عقب نان بدویم پس چه وقت به کاسبی و شغل خود واریسی نماییم و پول فراهم کنیم؟» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۲۸)

در ۲۴ محرم ۱۳۳۶ / ۹ نوامبر ۱۹۱۷ خبر رسید «امر نان هم که خیلی سخت شده یعنی شیخ الاسلام از کار بلدیة کناره جسته، نان خر و نان فروش بلا تکلیف. بعضی از خبازها به کلی دکان را بسته، بعضی هم که باز هستند روزی ده بیست من نان بیشتر نمی پزند. از اول آفتاب بلکه قبل از آفتاب مردم بیچاره پشت دکان بسته نانو صاف کشیده اند به امید آنکه دکان باز شود و نان پخته آنها بخرند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۰)

یک روزنامه محلی دیگر در ماه صفر ۱۳۳۶ / نوامبر ۱۹۱۷ این تصویر را از فاجعه ارائه داد: «آیا از منظره های رقت آور دکان های نانوائی، که آن صداها هر شنونده ای را که دلش از آن سخت تر نباشد گریان می نماید، بنویسم؟ آیا از معابر و کوچه ها و خیابان ها بنویسم که می بینم این ودیعه الهی، این ملت فلک زده، سادات علوی، ناموس های اسلام از گرسنگی جان به جهان آفرین تسلیم نموده و محترکین بی انصاف با اسب و کالسکه از روی اجساد مطهر آنها می گذرند و پوز خند می زنند؟ فکر می کنم که از این اطفال خردسال به سن پنج ساله و هفت ساله قلم را به جولان در آوریم که هنگام عبور کردن از گرسنگی، گردن ها کج، رنگ پریده، لخت و برهنه برای لقمه ای نان هزاران التماس می کنند.» (کاشف اسرار، ش ۱۱، ۱۰ صفر ۱۳۳۶) به خوبی پیداست عمق فاجعه و تأثر روزنامه نگار به حدی است که او از بیان جزئیات عاجز است و به کلی گویی و بیان شکواییه احساسی پرداخته است. یک ماه بعد مدیریت شهری متوجه محترکین بی انصاف شد. کسانی که در مقابل فروش یا مصادره جنس به سختی مقاومت کرده و حتی مأمور دولت را به فساد مالی می کشانیدند. «حتی به زور و مأمور حکومت هم جنس های خودشان را نشان نمی دادند و اگر هم اتفاقی نشان می دادند حکومت و نایب الحکومه گرفته و محرمانه به قیمت اعلی می فروختند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۱) در این شرایط معلوم بود کسبه و مردم عادی شهر باید خود را با «مغز بادام، چغندر و زردک» سیر کنند. بدیهی است در این شرایط این قبیل خوراکی ها نیز ارزش می یافت «زردک حکم زر پیدا کرده» بود. (نجم الواعظین، ۱۳۸۸، ص ۱۴۰)

چهار ماه بعد در رجب همان سال اوضاع به قدری بد شد که بعضی از اهالی به خوردن گوشت خر و الاغ روی آوردند. صحنه هایی به ثبت رسید که از خلال آن عمق فاجعه به خوبی پیداست «در

هر گوشه که اسب و قاطر و خر نیم‌جانی به خیال استراحت افتاده و خواسته باشند غلتی زده، نفسی بیاسایند، فوراً فقرای شهر بدون بیم و تصور مؤاخذه بر سر آن حیوان زنده ریخته، با دندان و ناخن زنده‌زنده قطعات گوشت از بدن آن حیوان جدا ساخته، خام‌خام فرو می‌برند. چنانکه هر بیننده از مشاهده این حال بی‌اختیار اشکش فرو می‌ریزد» (مفتش ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶) در ادامه همین خبر گفته می‌شود که غذای دیگر گرسنگان پوست خیک است که بقال بی‌انصاف آن را چارکی یک قران به معرض فروش گذاشته است. خوردن گوشت خر را یک شاهد عینی دیگر نیز تأیید کرده است. «گوشت خر و یابوی مرده در خیابان‌ها افتاده و سگ‌ها اطراف او را گرفته می‌خورند. فقرا هم اجتماع کرده و با سگ‌ها و با همدیگر منازعه می‌کنند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۴) غذای دیگر مردم در این شرایط خون حیواناتی بود که در مسلخ‌ها سربریده می‌شدند. «در مسلخ‌ها قیامتی برپا بود و مردم خون می‌گرفتند و قوت خود می‌ساختند. پوست‌های خیک را کباب می‌کردند و می‌خوردند» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۶) در این شرایط چرخه جالبی از حیات ایجاد شده بود که مردم روزگار به آن چرخه «آکل و مأکول» می‌گفتند؛ بدین طریق که «حیوانات که از بی‌قوتی که می‌مردند، گرسنگانش می‌خوردند، آنگاه گرسنگان که جان می‌دادند بس می‌شد که این آکلان را کلاب و طیور طعمه خود نمودندی» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۹)

تصویر ناهنجار بعدی در همین ماه در روزنامه محلی به ثبت رسیده است: «فقرا درب دکاکین خبازان و سایر فروشندگان ارزاق هیأتی تشکیل داده و به مجرد اینکه یک نفر شخص آبرومند با هزاران زحمت و مشقت از برای بستگان و عیال خویش تحصیل دو قرص نان یا یک سیر حبوبات دیگر می‌کند، بر سر آن بیچاره ریخته، غارتش می‌کنند. بلکه در حین غارت جیب و بغل او را خالی کرده» نکته مهم آنکه «این حرکات خود باعث تزلزل و وحشت اهالی می‌شود و به‌علاوه سبب تنگی و قحطی ارزاق خواهد بود.» (مفتش ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶)

علاوه بر آن بعضی از فقرا به خانه ثروتمندان و ملاکان نیز یورش می‌بردند «در چند روز قبل جمعی از فقرا با بیل و کلنگ درب خانه آقای ملباشی ریخته، خیال غارت و خراب کردن را داشتند. لیکن فوراً از طرف نظمی اقدامات لازمه به عمل آمده، از جمعیت جلوگیری می‌شود.» روزنامه ضمن تقبیح عمل فقرا، به ملباشی یادآور می‌شود اگر گندم و حبوباتی احتکار کرده است، امروز موقع دستگیری از فقرا است (مفتش ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶).

این‌گونه اقدامات مختص فقرا و کسانی بود که از شدت فقر و گرسنگی از آبروی خود گذشته بودند، اما کسبه و مردم شهری برای زنده ماندن تمام لوازم زندگی و اثاثیه از فرش، لحاف، میز، صندوق و حتی شیشه و قوطی خود را برای فروش به «روزبازار میدان کهنه» آورده و به معرض فروش می‌گذاشتند. بلکه با پول آنها خود و خانواده‌شان چند صباحی دیگر زنده بمانند (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۵). سقوط اخلاق و ارزش‌های جمعی نیز در این شرایط محتمل است. مشخص نبودن زمان به درازا کشیدن بحران، موجب شده بود رفتارهای زننده که در شرایط عادی از ناهنجاری‌های اخلاقی

برشمرده می‌شد، بهنجار و عادی بنماید، به حدی که حیرت ناظران را بر انگیزد «عجب‌تر از همه اینکه گندم داشتند و به ذخیره می‌گذاشتند و بر نوع خود می‌گذشتند» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۶) که «دل‌های بعضی چنان قستی شده بود که دادرسی از کسی نمی‌بود» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۷) به این فرایند باید تحریک حرص و طمع را نیز افزود «پدرها از پسرها اعراض نمودند. بسا پدران که جنس در انبار داشتند و به اهل و عیال خود ندادند تا از گرسنگی بمردند» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۷) مسلماً محترکان که اوضاع را بر وفق مراد دیده بوده‌اند، هر چه بیشتر تلاش داشتند گندم خود را در انبار نگه دارند تا به قیمت گرانتر فروخته به سود بیشتری برسند. از این‌گونه حکایت‌هایی که حاکی از سقوط اخلاقی جامعه بود در منابع دیده می‌شود: «پسری مادر خود را برای نصف چغندر خام با لگد زد و کشت» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۷)

تأسیس نهادهای خیریه مردمی

صحنه‌هایی که به تصویر کشیده شد، شهری گرسنه و وحشت‌زده را نشان می‌دهد. حقایقی کیفی که در قالب آمار کمی نمی‌گنجد، اما در این چند ماهی که مشخص شد مدیریت شهری و حاکمی که وجود نداشت، هیچ خیریه به مردم نمی‌رسانند، بزرگان و مردم عادی شهر راه‌های دیگری را امتحان کردند. عده‌ای از بزرگان شهر اجتماعی تشکیل داده و یک «شرکت خیریه عمومی» ترتیب دادند. آنها محل «فرح‌آباد» را که در جنوب شهر و سابقاً محل استقرار ژاندارمری بود و «شهر نو»^۱ خوانده می‌شد، برگزیده و هر روز عده‌ای از فقرای شهر را بدان محل انتقال داده و به تمشیت امور آنها پرداختند. به این شکل که روزی سه عدد نان به آنها داده و آنها را اسکان دادند. مدیریت این کار نیز با شیخ‌الاسلام رئیس سابق بلدیة بود و هزینه خرید نان برای آنها از افراد متمول شهر جمع می‌شد، افرادی که هر ماهه کمکی به شرکت خیریه می‌کردند. روزنامه اسامی چند نفر از آنها را با مبلغ پرداختی ثبت کرده است «صارم‌الدوله مبلغ دو هزار تومان / امیرخان سردار یک هزار تومان / امیر ارفع یک هزار تومان / شریعت‌مدار هزار و پانصد تومان / ملک‌التجار هزار تومان / حاجی مشیرالملک ششصد تومان / سراج‌الملک پانصد تومان.» (مفتش / ایران، ش ۲، ۱۳ رجب ۱۳۳۶) در خبرهای بعدی از کمک ماهیانه پانصد تومانی بی‌بی مریم بختیاری به این شرکت خبری درج شده است (مفتش / ایران، ش ۴، ۳ شعبان ۱۳۳۶). گویا ابتدا قرار بود فقرا را در مسجد جامع شهر جای دهند، اما یکی از خیرین سرآمد به نام حاج محمدابراهیم ملک‌التجار نظر داد که «این بیرون بردن فقرا روا نیست ترسم موجب قهر الهی شود... آنها را از شهر خارج ننمایید و اگر خارج می‌نمایید در جای دور نبرید» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ص ۱۳۸) چنین شد که آنها در شهر نو سکونت داده شده و «از طبیب و دوا و غذا و لباس و بستر کوتاهی نکردند» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ص ۱۳۸).

۱. اصطلاح شهر نو ریشه قدیمی دارد و در کتاب *رستم‌التواریخ* هم به فرح‌آباد این نام داده شده است.

آیا این اقدام توانست از شدت فقر و فقرا کم کند؟ یک شاهد عینی پاسخ منفی می‌دهد «هر چه فقرا را می‌برند، باز هم زیادتر می‌شوند. یعنی یک عده‌ای که امروز فقیر هستند می‌برند فرح آباد، فردا عده تازه‌ای فقیر شده و جانشین آن عده فقیر سابق شده‌اند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۱) در شعبان همان سال عدهٔ نیازمندان شهر نو به دو هزار نفر رسیده بود (مفتش/ایران، ش ۴، ۳ شعبان ۱۳۳۶).

تأسیس این خیریه هم داستان اجتماعی شنیدنی دارد. در ربیع‌الاول ۱۳۳۶/دسامبر ۱۹۱۷ علما به همراه مردم به بیرون شهر رفته و نماز باران اقامه کردند، اما خبری نشد. مدتی بعد مردم فهمیدند که شرط اجابت دعا «ترحم به ضعفا» است. اولین نفر نیز شکرالله لبنانی، یکی از آزادی‌خواهان صدر مشروطه، چهارصد نفر از فقرای محلهٔ لبنان را شناسایی کرده و از متمکنین برای آنها اعانه جمع‌آوری و آنها را سرپرستی می‌کرد. به این شکل که چند باب دکان نانوائی دایر کرد، گندم خریده به آنها داد و تعیین کرد هر کس بلیت آورد، نان مجانی به او بدهند. او بین فقرای تحت سرپرستی بلیت نان توزیع می‌کرد. پس از مدتی که این کار آثار مثبت خود را نشان داد، به اعیان محلات دیگر نیز پیشنهاد کرد آنها نیز چنین کنند «پس از این اعلان هیجانی در مردم پیدا شد و از طرفی هم حکومت مأمور گذاشته بود سر اعیان و تجار و اعانه می‌خواست. مردم خیال کردند حکومت که به زور از ما اعانه می‌گیرد و خودش به کلی نوش جان می‌کند و باز هم فقرا از گرسنگی جان می‌دهند، پس بهتر است که ما هم رویهٔ لبنانی‌ها را تعقیب نماییم» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۵) خلاصه در تمام محلات شهر چنین اقدام مردمی و خیری صورت گرفت. بعد از مدتی فعالان محلات گرد یکدیگر آمده و اقدامات عمومی برای کل شهر را طرح‌ریزی کردند. تأسیس «شهر نو» و شرکت خیریهٔ عمومی، بخشی از آن بود.

اما بنا به اعتقادات مردم آن روزگار، این کار تأثیرات دیگری نیز داشت. وقتی با انجام این اقدامات به ضعفا ترحم گردید، «خداوند هم ترحم فرمود» و باران بسیار خوبی آمد، به حدی که «تقریباً بیست و چهار ساعت لاینقطع می‌بارید. برف خیلی مفصلی آمد که چندین سال بود برف به این مفصلی نیامده بود» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۵)

با نزول برف و باران قیمت جنس ارزان شد. به این دلیل که وحشت روانی بازار را کم کرد و کسانی که خیال می‌کردند «امسال هم به واسطهٔ خشکسالی حاصل نمی‌شود و احتیاطاً جنس‌های خود را نمی‌فروختند»، ناچار جنس خود را روانهٔ بازار کردند. گندم به خرواری شصت و پنج تومان رسید. «دکان‌های خبازی باز شدند و منبرها را فرش کرده، چراغانی کردند و از روز بعد تمام منبرها خیلی زیاد نان پیدا کرد. به حدی که نان امروز برای فردا باقی می‌ماند» (اخوت، ۱۳۸۶، ص ۲۳۵). علاوه بر نانواهای شهری، مردم روستا در دهات نان پخته و برای فروش به شهر می‌آوردند.

این وضعیت فراوانی دوامی نداشت. مدتی گذشت. خبری از باران و برف نشد. چند هفته بعد (۸ ربیع‌الثانی ۱۳۳۶/۲۱ ژانویه ۱۳۱۸) محتکرین دوباره گندم خود را پنهان کردند. وحشت از قحطی دوباره مستولی شد. گندم از خرواری پنجاه تومان به هشتاد تومان رسید. (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۶).

در همین زمان اتفاق دیگری بر قیمت گندم اثر نهاد. در جمادی‌الاول ۱۳۳۶/فوریه ۱۹۱۸

روس‌ها از شهر و شاید از کل کشور خارج شدند، ولی انگلیسی‌ها همچنان حضور داشتند و بنا به اخبار و حقایق، مشغول قشون‌گیری برای لشکر خودساخته «پلیس جنوب» بودند. همین اخبار که دولت انگلیس در حال افزایش عده و عده خود است و به هر قیمتی گندم جمع می‌کند، قحطی را تشدید کرد و قیمت گندم را به خرواری یکصد تومان رسانید (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۳۸).

یک ماه بعد ۷ جمادی‌الثانی ۱۳۳۶ / ۲۰ مارس ۱۹۱۸ با عید نوروز و حال و هوای مخصوص آن مصادف شد. عید آمده بود، اما امید و شیرینی را با خود نیاورده بود. بدیهی است مصایب و ناملايمات در این زمان بیشتر خود را نشان می‌داد. یک ناظر نوشت «همه مردم هر قدر هم سختی داشتند، ایام عید که می‌شد به عیش و خوشی و دید و بازدید خود را مشغول کرده... امسال این ایام عید را خیلی سخت‌تر و بدتر از قبل از عید گذراندند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۴۳).

بعد از عید نوروز باران مکفی بارید، به حدی که گفته شد بذر سال پیش، که به دلیل خشکسالی در نیامده بود، سر از خاک بر آورد، اما با وجود این باز هم گرانی دست از سر مردم شهر بر نمی‌داشت و قیمت گندم و نان به حالت عادی بر نمی‌گشت. سؤال مهم این است که چه چیز باعث شد علی‌رغم انتظارات، قیمت گندم و جو پایین نیاید؟ در پاسخ می‌توان بر «سوداگری سیاه» محتکران و زمینداران انگشت گذاشت که «کلیه اشیائی که ارزاق عمومی محسوب می‌شود، به قیمت گزاف خریده و انبار می‌نمایند. تا به موقعش به قیمت‌های خیلی گزاف‌تر به فروش برسانند.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۳) این وضعیت که در شرایط ناامنی راهها، تجار سرمایه‌های خود را به جای خارج از شهر، در خود شهر به گردش در آورده و به خرید و فروش ارزاق مردم، یا به عبارتی دست به دست کردن آن مشغول می‌شدند، یک قانون عام در اقتصاد دیروز بود. وقتی تجار نتوانند کالای تجاری را خریداری کرده و به شهر دور یا نزدیک دیگر بفرستند، ناچار در چهاردیواری شهر به خرید و فروش ارزاق یا ملک مشغول می‌شوند. چند سال پیشتر روزنامه «زاینده‌رود» به این حقیقت اعتراف کرد «از فرط ناامنی و کساد تجارت، تمام سرمایه‌داران مشغول احتکار و تجارت ارزاق مردم شده‌اند» (زاینده‌رود، ش ۳۹، ۱۴ ذیقعد ۱۳۲۸) در شرایط مذکور اخلاق به کناری نهاده شده و این سوداگری چنان وسوسه‌انگیز می‌گردد که بسیاری را آلوده خود می‌نماید «همان زعما و حکام که باید محتکر بی‌انصاف را مجازات کنند، خود به شغل احتکار مشغول می‌باشند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۳).

نکته‌ای که نباید از نظر پنهان بماند، این است که کاهش جمعیت بر روی نیروی کار روستایی نیز تأثیر فراوانی گذاشته بود. اخوت از روستایی در اطراف اصفهان سخن می‌گوید که «سابقاً دویست نفر جمعیت داشته، حالیه سه نفر مرد و چند نفر زن و چند بچه بیشتر نمانده‌اند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۵) و این ترس وجود داشت که نیروی انسانی برای دروی غله نباشد و گمان می‌رفت «امسال حاصل زمین می‌ماند» (همان). در شرایطی که کشاورزی بسیار وابسته به نیروی دست بود، نبودن کارگر کافی برای انجام امور کاشت، داشت و برداشت ممکن بود ضربات جبران‌ناپذیری به این فرایند وارد آورد.

بازگشت ارزانی

اوضاع آن گونه نماند و گشاده‌دستی زمین و آسمان دوباره آشکار شد. مزارع جو که زودتر از گندم به بار می‌نشینند، در کاشان و یزد و سپس اطراف شهر درو گردیدند. این امر موجب شد جو وارد بازار شود و قیمت نان جو را تا حد زیادی پایین آورد. در ۱۸ شعبان ۱۳۳۶ / ۲۹ مه ۱۹۱۸ اوضاع چنان شد که «مدتی بود کسی ندیده بود رعیت جنس بار کند و خودش به سراغ جنس خر بیاید و دو سه روز است، بحمدالله این طور شده» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۷) هفته بعد با آنکه نان گندم در شهر کمیاب بود، اما نان جو ارزان و فراوان شده بود. در ۲۶ شعبان نانوائی دیده شد که «نان جو زیادی پخته و مشتری و خریدار ندارد و فریاد می‌کند چارک شش عباسی» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۱) در همان روز «چند باب دکان خبازی که در بین راه بود همه را بی‌جمعیت دیدم و نان هم فراوان چیده بودند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۱) فردای آن روز صحنه بدیعی دیده شد «شاید هر دکانی یک خروار نان پخته، از سر تا پای منبر چیده و هر چقدر ده روز قبل مشتری‌ها تملق نانوایا را می‌گفتند، امروز نانوایا تملق مشتری را می‌گویند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۱).

در این ماههای آخر سال ۱۳۳۶ ق گویا قحطی رو به پایان می‌رفت. البته این وضع برای نان جو بود و گندم همچنان حالت کمیابی خود را داشت. همان روزها نایب صادق نامی که رئیس خبازخانه اصفهان شده بود، نانوایای شهر را از خریدن گندم به قیمت بالا ممنوع کرد. به این دلیل که فروشندگان گندم مجبور شوند قیمت گندم را پایین آورند. (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۳) این سیاست به‌طور موقت استفاده از آرد گندم را در نانوایا کاهش داد، اما سرانجام به ارزان شدن گندم انجامید. سرانجام قیمت گندم که در جمادی‌الاول ۱۳۳۶ به خرواری یکصد و ده تومان رسیده بود، پس از هشت ماه سخت در اول محرم ۱۳۳۷ به خرواری چهل تا چهل و پنج تومان نزول کرد (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۷۵).

شیوع بیماری‌های واگیردار

معمول اغلب قحطی‌ها چنین است که در پایان یا همراه با قحطی بیماری‌های واگیر و خطرناک نیز شیوع می‌یابد. دلیل ساده اینکه بدن انسان‌ها در زمان قحطی به شدت ضعیف و مستعد گرفتاری به انواع بیماری‌ها مثل وبا می‌شود. در این سال در اصفهان سه بیماری حصبه، وبا و آنفولانزا موجب شد اشخاص جان به‌در برده از قحطی به‌شدت مورد تهدید قرار گیرند.

در رجب ۱۳۳۶ / آوریل ۱۹۱۸ عبدالجواد اخوت که خود یک طبیب بود، یعنی می‌توان به تشخیص بیماری او اعتماد کرد، از شیوع حصبه در شهر خبر داد «هنوز هم مرض حصبه برطرف نشده، ولی بحمدالله قدری کمتر شده است. خلاصه ادانی و اواسط ناس یا از شدت گرسنگی و یا از مرض حصبه اتصالاً می‌میرند. روزی نیست که کنار کوچه‌ها و درب مساجد چندین نفر میت بدون صاحب دیده نشود.» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۰) از این جمله معلوم است که آغاز هجوم حصبه به شهر مدتی قبل بوده است. یک ماه بعد گزارش شد شیوع حصبه شدت پیدا کرده است. «گروه‌گروه و فوج‌فوج بیچاره



حمل بیمار با الاغ و قاطر - اواخر دوره قاجار (عکس از آرست هولتسر)

مردم بدبخت بدرود زندگانی می‌گویند. یک عده‌ای از شدت گرسنگی، یک عده‌ای از شدت امراض. مجدداً هم مرض حصبه طغیان نموده» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۵۵) در آخر همین ماه شعبان معلوم شد مرض استسقاء هم شیوع یافته است. مرضی که مستقیماً با تغذیهٔ بد مردم قحطی‌زده ارتباط داشت. همین طبیب نظر داد «گویا اشخاصی که اغلب غذای خود را چغندر و زردک و شبدر و علف‌های دیگر قرار داده بودند، مبتلا به این مرض می‌شوند» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۰) نجم‌الواعظین به مرض نفخ نیز اشاره می‌کند که شاید این دو یک بیماری هستند. «برخی به نفخ شکم دچار می‌شدند. به‌خصوص آنها که علف و خون و سایر متفرقات خورده بودند» (نجم‌الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۸).

اما خبر بسیار بد چند ماه بعد به گوش مردم وحشت‌زده رسید. در رمضان ۱۳۳۶ علاوه بر حصبه و استسقاء بیماری خطرناک و با نیز چهرهٔ سیاه خود را نشان داد. «هنوز بیچاره مردم اشک چشمشان در مصیبت تلف‌شدگان از قحطی تر است که گرفتار بلیهٔ تازه و مرض جدیدی شده‌اند، یعنی در اصفهان تازگی دارد و در اغلب شهرهای ایران مدتی بود و هست که شایع است و اسم نامبارک این بلیه مرض وبا است» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۶).

وبا آنچنان مدیران شهر از جمله ادارهٔ حفظ‌الصحةٔ بلیه را نگران کرد که اعلانی برای آگاهی شهروندان از خطرات آن و راه‌های پیشگیری از آن منتشر کرد. اما از نگاه آن پزشک، اقدامات پیشگیری از سوی مردم جدی گرفته نمی‌شد. «از طرف کمیسیون حفظ‌الصحةٔ اعلانی منتشر شد و طریقهٔ حفظ‌الصحة و پیشگیری از این مرض مهلک را دستور داده بودند، ولی افسوس که اغلب مردم به قدری عوام و بی‌فهم هستند که به این دستورات استهزا می‌نمایند و وقتی می‌گویند آب را جوشانیده صرف نمایید یا فلان غذا را نخورید تا محفوظ بمانید می‌گویند مگر معتقد به خدا نیستی!»

(اخوت، ۱۳۸۶، ص ۲۶۶) نکته دیگر آنکه در زمان شیوع این بیماری خطرناک مسری، افراد باید از تماس با یکدیگر حتی الامکان خودداری کنند. یکی از راهها نیز گریختن به دامن کوه و دشت بوده است. اما مردم عادی راه دیگری در پیش می گرفتند و آن تجمع در مکانهای مقدس و سوگواری بود. تا جایی که نجم الواعظین که خود یک روحانی منبری بود، معتقد است مردم شهر «اگر متوسل به تعزیه داری و سوگواری در محله‌ها و بازارها عموماً نکرده بودند، هر آیینی از این آتش بلا که در تمام ممالک افروخته بود، تمام عالم را سوخته بودی» (نجم الواعظین، ۱۳۸۸: ۱۳۸).

عبدالجواد اخوت، پزشک شهر با این خبر که اداره حفظالصحة از آنها خواسته راپرت مرضی خود را به آن اداره بفرستند، احوال شخصی خود را بیان می کند که «تازه آمده بودیم از خستگی قحطی بیرون آییم گرفتار این بلیه و عذاب شدیم» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۶) اگر چه در این زمان وبا به آن شدت و خوشونتی که پیشتر در شهر یا منطقه‌ای بروز کرده و جمعیت زیادی را با خود می برد، آنچنان جلوه نامیمونی نیافت، اما هر چه بود شهر وحشت زده را هراسان تر کرد.

باید به فهرست بیماری‌های گفته شده، بیماری آنفولانزا را نیز اضافه کرد. در اوایل محرم ۱۳۷۷ / اکتبر ۱۹۱۸ که همزمان با ماه مهر بود، آنفولانزا نیز بدن‌های خسته مردم را هدف قرار داد. «چند روز است یک مرض مسری شبیه زکام شیوع نموده و به حدی شایع است که می توان گفت ثلث اهالی گرفتار شده‌اند. ولی بحمدالله خطری ندارد و بیش از سه روز هم طول نمی کشد. ولی این سه روز خیلی سخت می گذرد. تب و انقلاب و استخوان درد و گلودرد و سینه درد یکمرتبه هجوم آورده» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۷۷).

در چنین شرایطی که مثلث ناامنی، قحطی و بیماری بر جامعه بحران زده آن روز اصفهان پنجه افکنده بود، بیجا نیست اگر یک فرد تحصیل کرده نیز معتقد به «جبر» شده و همه اینها را نتیجه اعمال خود انسان‌ها بداند، «اگر چه اعمال و افعال ماها بد است و مستوجب خوشی نیستیم و همه این صدمات و بلیات نتیجه اعمال و افعال زشت خودمان است» (اخوت، ۱۳۸۶: ۲۶۹) معمولاً همگام با هر مصیبتی، این گونه افکار نیز در لایه‌هایی از جامعه رشد می یافت و به نوعی توجیه گر حوادث و سختی‌های جاری می گشت.

دولت انگلیس و قحطی

از نقش دولت انگلیس در تشدید بحران قحطی نکاتی گفته شد. مابری، پژوهشگر انگلیسی جنگ جهانی اول با بیان این حقایق که در آن زمان همه کشور گرفتار قحطی شده بود، از کمک‌های دولت متبوعش و نیز دولت آمریکا برای کمک به قحطی زدگان تهران سخن می گوید. او در ماه شعبان ۱۳۳۶/ مه ۱۹۱۸ گزارش داد «سراسر کشور را قحطی فرا گرفته بود و علی رغم تلاش‌های انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها برای کمک به قحطی زدگان، ساکنین تهران هنوز در رنج و تعب بسیار بودند» (مابری، ۱۳۶۹: ۳۷۸).

با این حال باید اضافه شود وضعیت نابسامان فوق بسیار به نفع دولت انگلیس تمام شد. چرا که فقر و تنگدستی باعث شده بود جوانان بسیاری از شهر اصفهان و لابد باقی شهرها، به نیروی پلیس جنوب بپیوندند. به این دلیل که در صورت عضویت در آن یگان نظامی، حقوق و غذای مناسب ارائه می‌شد. روزنامه وقتی خبر اعزام یک گروه دویست نفری از جوانان شهری را درج کرده و آه و نالهٔ مادران آنها را انعکاس داد که از رفتن فرزندان خود غمگین بودند، از زبان این جوانان و با بیانی احساسی نوشت «فرض کنید که ما هم در اصفهان ماندیم و به فاصلهٔ چند روز دیگر چون رفتگان با هزار حسرت و ناکامی، در سن شباب و جوانی از گرسنگی مردیم و هیچ کس به داد ما نرسید. چنانکه دیدیم یکصد هزار نفوس به فاصلهٔ چند ماه از سختگیری محتکرین بدرد زنگانی کردند و احدی را از اولیای امور دل نسوخت و در صدد مؤاخذه بر نیامد. ای مادران عزیز! کرورها جوان از گرسنگی و بیکاری، به واسطهٔ عدم مواظبت اولیای امور، مردند و کسی را نعل موزه تر نشد،^۱ بگذارید ما هم به هر چه پیش آید خوش باشیم.» (روزنامهٔ *مفتش/ایران*، ش ۴، ۳ شعبان ۱۳۳۶) پس یگانه گزینه‌هایی که روبه‌روی این جوانان قرار داشت یا پیوستن به پلیس جنوب و یا رفتن به کام مرگ از قحطی و نداری بود. از سوی دیگر در شرایط ناامنی و آشفتگی مدیریتی، افراد بیشتری از طبقات بالای جامعه برای حفظ موقعیت خود به قدرت‌های برتر موجود چنگ می‌زدند و خود را به سایهٔ آن می‌کشیدند. در طبقات پایین نیز برای حفظ جان و سود بردن از وضعیت، تمایل بیشتری برای رفتن به سوی کانون قدرت و خدمت در آن به وجود می‌آید. در آن روز قنصلخانهٔ انگلیس نقش این کانون را در شهر اصفهان بازی می‌کرد.

نتیجه

جنگ جهانی اول برای ایرانیان یک مصیبت بود. با آنکه از همان ابتدا دولت ایران اعلان بی‌طرفی کرد، اما حضور نیروهای بیگانه در خاک کشور امکان هرگونه دور ماندن از صدمات جنگ را ناممکن ساخت. روس‌ها تا اصفهان تاختند. عثمانی‌ها از مغرب تا همدان پیش آمدند و انگلیسی‌ها سراسر جنوب کشور را عرصهٔ تصرف خود کردند. در این میان جاسوسان آلمانی مردم را علیه متفقین می‌شوراندند. شهر اصفهان بنا بر موقعیت جغرافیایی خود مرکز توجه همهٔ طرف‌های جنگ واقع شد. اما آنچه در معادلات قدرت‌های مختلف نادیده انگاشته شد و کسی بدان توجه نمی‌کرد، وضعیت خود شهر از لحاظ ناامنی، گرسنگی و بیماری بود. این مقاله سعی داشت نشان دهد سه مشکل پیش‌گفته چه شرایط دردناکی را برای مردم شهر به وجود آورد و در عین حال چگونه مثلث ناامنی، قحطی و بیماری بر یکدیگر اثر گذاشته و تأثیرات منفی هر بخش را تشدید می‌کردند. البته ارائهٔ آمار کمی از وضعیت پیش‌گفته امکان‌ناپذیر است، چرا که ما حتی آمار دقیقی از تلفات آن جنگ در کشور را نداریم، با این حال با حقایق تاریخی که از خلال روزنامه‌ها و خاطرات همزمان در این مقاله درج شد، به یک برداشت کمی و تصویری نزدیک به واقعیت می‌توان رسید.

۱. نعل موزه تر نشد: شاید معادل امروزی آن این باشد که می‌گوییم فلانی ککش نگزید.

فهرست منابع

- آصف، محمد هاشم. (۱۳۵۲)، *رستم التواریخ*، به کوشش محمد مشیری، تهران: امیرکبیر.
- اخوت، میرزا عبدالجواد. (۱۳۸۶)، *از طبابت تا تجارت، خاطرات یک تاجر اصفهانی*، تهران: نشر تاریخ ایران.
- اسکارفن نیدرمایر. (۱۳۶۳)، *زیر آفتاب سوزان ایران*، ترجمه کیکوس جهانداری، تهران: نشر تاریخ ایران.
- ترابی، سهیلا. (۱۳۸۴)، *تجار مشروطیت و دولت مدرن*، تهران: نشر تاریخ ایران.
- ترابی، سهیلا. (۱۳۷۰)، «نگاهی به وضعیت ارزاق در ایران در سال‌های جنگ جهانی اول» *گنجینه اسناد*، ش ۴ / ۳، پاییز و زمستان.
- جباری انصاری، میرزا حسن. (۱۳۲۱)، «تاریخ اصفهان و ری و همه جهان»، اصفهان: مجله خرد.
- جیمز مابری (۱۳۶۹)، *عملیات در ایران*، ترجمه کاوه بیات، تهران: مؤسسه فرهنگی رسا.
- رجایی، عبدالمهدی. (۱۳۸۵)، *تاریخ مشروطیت اصفهان*، اصفهان: مرکز اصفهان‌شناسی.
- رجایی، عبدالمهدی، و نورایی، مرتضی. (۱۳۹۱)، «وضعیت امنیت راه‌های اصفهان در سال‌های پس از مشروطه»، *جستارهای تاریخی*، سال سوم، شماره ۲، پاییز و زمستان.
- عکاشه، اسکندر. (۱۳۶۵)، *تاریخ ایل بختیاری*، ویراستار فرید مرادی، تهران: فرهنگسرا.
- قطبی، بهروز. (۱۳۷۰)، *اسناد جنگ جهانی اول در ایران*، تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد و نشر قرن.
- نجم‌الواعظین، سید محمد. (۱۳۸۸)، «رساله تنبیه‌العالمین»، به کوشش رسول جعفریان و فرشته کوشکی، *پیام بهارستان*، ش ۳، بهار.
- همامی، علی. (۱۳۴۴)، *خاطرات*، روزنامه *اصفهان*، ش ۱۳۵۹، ۲۲ اسفند.

روزنامه‌ها

- روزنامه *اصفهان*، محل نشر اصفهان.
- روزنامه *پروانه*، محل نشر اصفهان.
- روزنامه *حبل‌المتین*، محل نشر کلکته هندوستان.
- روزنامه *زاینده‌رود*، محل نشر اصفهان.
- روزنامه *کاوه*، محل نشر آلمان.
- روزنامه *مفتش ایران*، محل نشر اصفهان.

روستای کاغذی

به یاد استاد ایران‌مدار، ایرج افشار^۱

علی میرانصاری

عضو شورای عالی علمی مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی و مدیر بخش ادبیات دانشنامه ایران

چند ماهی پس از درگذشت استاد ایرج افشار کتاب *کاغذ در زندگی و فرهنگ ایرانی*^۱، در باب گونه‌های کاغذ، انواع کاغذهای ایرانی و تاریخ آنها منتشر شد. این کتاب تجارب استاد در «طول پنجاه و چند سالی که با نسخه‌های خطی ور رفته» بود، به شمار می‌آمد و حاوی «هر مطلب و نوشته و متنی» بود که حضرتش «از کتابی، نسخه‌ای، مجموعه‌ای، بیاضی، جُنگی یا مُرقعی... در سفر و حضر» گرد آورده بود^۲. این کتاب اندک زمانی پس از انتشار تهیه شد. نگارنده به سبب علاقه وافری که به مبحث کاغذ در حوزه فهرست‌نگاری نسخه‌های خطی داشت، کتاب را چون «کاغذ زر» برشمرد و آن را به مطالعه گرفت. مباحث کتاب به‌تمامی تازه، بدیع و در حدّ و اندازه‌ای بود که با جامعیت تمام نیازهای فکری پژوهشگران حوزه فهرست‌نگاری را برآورده می‌ساخت.

در تصفّح اولیه و بعداً در مطالعه دقیق کتاب، آنجا که مربوط به امکان کاغذسازی در مناطق مختلف ایران می‌شد؛ نگارنده به دنبال این مطلب بود که آیا استاد به «روستای کاغذی»، روستایی دور افتاده در کویر مرکزی ایران اشاره‌ای دارد یا خیر؟ روستایی که به واسطه نام خاصش، احتمال ارتباط آن را با کاغذ و کاغذسازی به ذهن متبادر می‌ساخت. از آنجایی که استاد از «سیر تا پیاذ کاغذسازی در ایران را بیان»^۳ داشته بود، از این روستا نیز غافل نشده و با عبارتی مختصر درباره آن چنین یادداشت کرده بود که «کاغذی نام یکی از آبادی‌های نزدیک کاشان و یادآور نام کاغذکنان (خانج نزدیک میانه) است»^۴.

۱. ایرج افشار، *کاغذ در زندگی و فرهنگ ایرانی*، تهران، ۱۳۹۰.

۲. افشار، ص ۲۳-۲۱.

۳. اشاره‌ای است به عنوان سخنرانی استاد محمدحسن سمسار در مراسم یادبود ایرج افشار و رونمایی از اثر یاد شده که به همت مرکز پژوهشی میراث مکتوب در دانشکده ادبیات، دانشگاه تهران در ۹ خرداد ۱۳۹۰ برگزار شد.

۴. ایرج افشار، *کاغذ در زندگی و فرهنگ ایرانی*، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۹۰، ص ۴۳.

نگارنده این موضوع را بهانه‌ای ساخت تا با یادکرد دوباره از زنده‌یاد ایرج افشار، این عبارت کوتاه را بسط دهد و بحثی را دربارهٔ روستای «کاغذی»، که چند سالی است با آنجا آشنایی پیدا کرده و راهی بدان یافته است مطرح سازد و با استفاده از تحقیقات محلی و میدانی احتمال ارتباط میان نام روستا و کاغذسازی را در آنجا بررسی کند.

روستای «کاغذی»

این روستا، که در حال حاضر از کاغذ و کاغذسازی، فقط نام آن را یدک می‌کشد، در ۳۱ کیلومتری جنوب شرقی کاشان و در حاشیهٔ شرقی ابوزیدآباد قرار گرفته است اطلاعاتی مختصر در دو اثر فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های ایران^۱ و دانشنامهٔ کاشان^۲ وجود دارد که فقط به موقعیت انسانی، کشاورزی و جغرافیایی روستا محدود می‌شود. منابع مکتوبی که دربارهٔ کاشان و اطراف آن نیز بحث داشته، اشاره‌ای به این روستا نکرده‌اند. فقط در مراجع مربوط به لهجه‌های کویر مرکزی ایران و به‌طور خاص لهجهٔ «ابوزیدآبادی»، نام این روستا آن هم به‌طور اشاره آمده^۳ و هیچ بحثی دربارهٔ پیشینهٔ روستا و چرایی نامگذاری آن، در جایی درج نشده است.

کسانی که در امر فهرست‌نگاری دستی دارند و کاغذ از مقولات مورد علاقهٔ آنان است، با شنیدن نام روستای «کاغذی»، خود به خود این پرسش در ذهنشان شکل می‌گیرد که چه ارتباطی میان نام روستا با موضوع کاغذ و کاغذسازی وجود دارد؟ نگارنده نیز از این کسان مستثنی نبود و به دنبال کشف این ارتباط بود، اما انتظار نداشت از منابع مکتوب سخنی قانع‌کننده در باب وجه تسمیهٔ روستا بشنود، پس یگانه راه ممکن را، همان پژوهش‌های میدانی و پرسش از معمرین روستا دانست. اولین باری که بدان روستا پا گذاشت، از دوستان بومی خود، وجه تسمیهٔ آنجا را پرسید و اینکه آیا دلیلی منطقی و سندی متقن وجود دارد که احتمال ارتباط روستا را با موضوع «کاغذ» به اثبات رساند؟ جواب‌های پراکنده‌ای شنید که بحث دربارهٔ آنها، موضوع اصلی این نوشته است.

آنچه از گفت‌وگو با سالخوردگان روستا در باب نام آنجا به‌دست آمد^۴ این بود که اهالی روستا، محل اقامت خود را، به پنج نام زیر می‌خوانده‌اند:

– کوین (Koyin)، کاغذی، کاغذبران، کاغذبران، کاغذگران

۱. فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های ایران، تهران، ۱۳۶۶ش، دفتر ۶۰، ص ۹۵.

۲. دانشنامهٔ کاشان (فرهنگ جغرافیایی کاشان)، تهران، ۱۳۸۵ش، ص ۲۳۲-۲۳۱.

۳. برای آگاهی از این منابع، نک -، رزّاقی، سید طیب، فرهنگ امثال، کنایات و اصطلاحات در گویش ابوزیدآبادی، پایان‌نامهٔ کارشناسی ارشد، دانشگاه آزاد کاشان، ۱۳۸۹ش، ص ۵۴۰-۵۳۹.

۴. آشنایی با این روستا و گفت‌وگو با مردم خوب آنجا را مرهون دوست باصفا، جناب آقای سید طیب رزّاقی، دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی هستیم. ایشان که اصالتاً متعلق به روستای کاغذی و مقیم ابوزیدآباد هستند، سال هاست، به گردآوری گویش ابوزیدآبادی، در اشکال مکتوب، مصوّر و صوتی آن، اشتغال دارند. خوشبختانه این تحقیقات با نام فرهنگ امثال، کنایات و اصطلاحات در گویش ابوزیدآبادی چاپ شده و در دسترس همگان است.



مردم این روستا و برخی از روستاهای اطراف، زمانی که در جمع خودشان قرار می‌گیرند، از نام کُویِن (Koyin) برای نامیدن روستای خویش استفاده می‌کنند. نامی که هیچ یک از این افراد، توجیهی منطقی برای معنای درست آن ندارند. این گمان وجود دارد که «کُویِن (Koyin)» همان کلمه «کاغذی» باشد که در گویش ابوزیدآبادی به این شکل درآمده است^۱. از طرف دیگر، زمانی که مردم همین روستا با شخص دیگری از سایر روستاها که گویش ابوزیدآبادی ندارند، برمی‌خورند یا در میان مردم منطقه قرار می‌گیرند، روستای خود را «کاغذی» می‌نامند. بدین علت، هم‌اینک در منطقه عمومی کاشان، نام «کاغذی» مترادف است با نام این روستا. سالخوردگان روستا درباره اصل کلمه «کاغذی» دو نظر بیان می‌دارند. برخی آن را اختصار «کاغذبران» و برخی دیگر خلاصه شده «کاغذبران یا کاغذگران» محسوب می‌دارند؛ نام‌هایی که ایشان اعتقاد دارند در آژمنه قدیم مورد استفاده بوده است. حال با بررسی وجوه مختلف این اسامی، باید دید کدام شکل از اشکال نامبرده ممکن است مبین ارتباط این روستا با کاغذ و کاغذسازی باشد؟

۱- «کاغذبران»: کسانی که نام پیشین روستای خود را «کاغذبران» می‌دانند، دلایل زیر را به‌عنوان وجه تسمیه بیان می‌دارند:

الف- در چند سده پیش، روستای «کاغذی» فعلی، شهری با اهمیت بود و به‌عنوان مرکز منطقه محسوب می‌شد و مناطق مسکونی منطقه با محوریت آن، در اطراف پراکنده بودند.

ب- اهمیت، رونق و مرکزیت «کاغذی» سبب شد، مرکز پُستی منطقه در آن محل شکل گیرد، تمام

۱. گویش ابوزیدآبادی در شمار گویش‌های مرکزی ایران و از شاخه‌های زبان‌های ایرانی نو غربی است. نک - ، رضایی باغبیدی، حسن، تاریخ زبان‌های ایرانی، تهران، ۱۳۸۸، ص ۱۷۹.

نامه‌های مردم منطقه در آنجا فراهم آید و سپس توزیع شود. بدین علت نام این محل را «کاغذبران» نهاده بودند. یعنی محلی که «کاغذ»^۱ یا نامه‌های مردم منطقه از آنجا برده و توزیع می‌شود. ج- در همان زمان و در اوج رونق «کاغذی» به‌عنوان مرکز منطقه، وقوع زلزله‌ای ویرانگر سبب شد، این محل با خاک یکسان شود و دیگر هیچ‌گاه نتواند به‌عنوان مرکز یک منطقه پر رونق سر برآورد. بر این نظریات، اشکالات بسیاری وارد است. از آن جمله:

یک- در همه ادوار تاریخی، به‌ویژه در دوره صفویه، نام شهر کاشان در بیشتر سفرنامه‌ها، منابع تاریخی و حتی مدارک مربوط به جغرافیای تاریخی، به‌عنوان یکی از مراکز مهم در کویر مرکزی ایران مطرح بوده است. در این ادوار هیچ‌گاه بدیلی برای این شهر وجود نداشته و نیز در منابع یادشده از مرکز دیگری همچون «کاغذبران» در کنار کاشان سخنی نرفته است. بنابراین به سختی می‌توان مرکزی را در نزدیکی کاشان متصور شد که همانند این شهر از اهمیت اجتماعی و اقتصادی برخوردار بوده و در منابع، ذکری از آن به میان نیامده باشد.

دو- نظام گردآوری و توزیع نامه‌های پستی، نظامی است جدید که سابقه آن، نه به چند سده قبل، که حداکثر به یک سده پیش یعنی اواخر دوره قاجار و اوایل حکومت رضاشاه و ایجاد اداره پست بازمی‌گردد. در حالی که در طول یک سده اخیر هیچ زلزله‌ای در منطقه رخ نداده است که در پی آن «روستای کاغذی» ویران و نظام پستی یا «کاغذبری» آن مختل شده باشد. از این موضوع گذشته، کثرت مبادلات و مرسولات پستی در یک منطقه، به شرایط مختلفی بستگی دارد که رونق اقتصادی و راه مواصلاتی مناسب از مهمترین آنهاست. در حالی که طبیعت کویری و خشک منطقه که همچون کمربندی به شعاع دهها کیلومتر شامل بوته‌زارهای وسیع و تپه زمل، روستای «کاغذی» را احاطه کرده و آن را در انزوا قرار داده بود، هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد یک نظام مبادلاتی و پستی پررونق در آنجا فراهم آید.

سه- بنا بر منابع موجود، آخرین زلزله مخرب کاشان در سال ۱۱۷۰/ق ۱۷۵۵م، در این منطقه به وقوع پیوست. منابع یاد شده از تخریب گسترده این شهر و اطراف آن به تفصیل سخن گفته‌اند. مناطقی مانند: فین، بیدگل و حتی نوش‌آباد در نزدیکی روستای کاغذی. این در حالی است که منابع مورد اشاره در ذکر زلزله، از «کاغذی» و بسیاری از روستاهای اطراف آن، مانند: «ایزدلان، ابوزیدآباد، ریجن، فخره و شهریاری» سخنی به میان نیاورده‌اند. این کلام بدین معنی نیست که دامنه تخریب زلزله یاد شده بدین روستاها نرسیده بود؛ بلکه بدین مفهوم است که روستاهای مزبور به لحاظ اقتصادی

۱. کلمه کاغذ از «روزگاران پیشین»، به معنی نامه استفاده می‌شد. در این باره نگاه کنید به موارد و شواهد بسیاری که استاد افشار در کتاب *کاغذ در زندگی و فرهنگ ایرانی* (ص ۴۵-۴۳) فراهم آورده است. در حال حاضر، در زبان مردم منطقه کاشان و اطراف آن نیز، مطلقاً نامه پستی را «کاغذ» گویند. نجیب کاشانی نیز در غزل معروف خود به ردیف کاغذ، یکی از معانی کاغذ را معادل نامه آورده است: «بیگانه از فضیلت، جهل مرکبم کرد/ تا همچو خامه چشمم، شد آشنای کاغذ» (نک -، نجیب کاشانی، نورالدین محمد شریف، دیوان، به کوشش اصغر دادبه و مهدی صدری، تهران، ۱۳۸۲، ص ۳۲۱).

۲. امبرسز و چارلز ملویل، *تاریخ زمین لرزه‌های ایران*، ترجمه ابوالحسن زده، تهران، ۱۳۷۰، ص ۱۶۸، ۵۲۴-۵۲۳

و اجتماعی و نیز به لحاظ نبود راههای مواصلاتی سهل الوصول، آنچنان در انزوا و حاشیه قرار داشتند که احوالات آنها هیچ‌گاه در منابع مکتوب انعکاس نیافت.

چهار- نام «کاغذبران» ممکن است به‌عنوان یک اسم مرکب شامل ۳ قسمت «کاغذ» به عنوان اسم، «بر» به‌عنوان صفت فاعلی مرخم از مصدر «بردن»، و «آن» به‌عنوان پسوند محل^۱ محسوب شود و مجموع آنها به معنای محلی که از آن، کاغذ برده یا به آن صادر می‌شود، مستفاد گردد. بنابراین و دست‌کم به چهار دلیل فوق، پذیرش نام قدیم روستای «کاغذی» به‌عنوان «کاغذبران»، یعنی محل توزیع و ارسال نامه، نه تنها دشوار، که محال به نظر می‌رسد.

۲- «کاغذبران/ کاغذگران»: کسانی که نام پیشین روستای خود را «کاغذبران یا کاغذگران» می‌دانستند، برای وجه تسمیه آن دو نام، و نیز نام فعلی روستا، یعنی «کاغذی»، قایل به دلایلی شدند که همگی دال بر وجود کاغذسازی در آن محل بوده است. برای مستدل نمودن نظر ایشان، می‌توان از معانی و مفاهیم دستوری این‌گونه از اسامی مرکب فارسی و نیز پیشینه تاریخی استفاده از چنین نام‌هایی استعانت کرد. از جمله: پسوند «یا»ی نسبت در «کاغذی»، پسوند حرفه و پیشه «گر» به معنی کننده کار در «کاغذگران»، و صفت فاعلی مرخم «بر» به معنای بریدن در «کاغذبران». بدین ترتیب: یک- «کاغذی»: یعنی اشیاء، اشخاص و اماکن منسوب به کاغذ^۲. نام روستای «کاغذی» برای استاد افشار، یادآور نام آبادی «کاغذکنان» یا خونج نزدیک میانه است که پس از رواج صنعت کاغذ در آنجا (دست‌کم، پیش از سده هفتم)، نام خونج به «کاغذکنان» تغییر یافته بود. یاقوت حموی، «کنان» را به معنی «صناع»، یعنی سازنده کاغذ می‌داند ولی افشار ترجیح می‌دهد آن را به معنی «جایی که کاغذ می‌سازند» معنا کنیم. با این تفصیل، «یا»ی نسبت در «کاغذی» با پسوند «کنان» در «کاغذکنان» با یکدیگر هم‌معنا فرض شده و هر دو روستا به معنی اماکنی دانسته شده است که در آنجا کاغذ می‌ساختند^۳. دو- «کاغذگران»: کلمه مرکبی است مشتمل بر یک اسم یعنی «کاغذ» و یک پسوند یعنی «گر»، به معنای «صفت پیشه و حرفه آ»، و «آن» به‌عنوان پسوند محل. بنابراین، «کاغذگر» به معنای سازنده کاغذ و «کاغذگران» به معنای محلی است که کاغذسازان در آنجا مجتمع بودند.

افشار، مجموع «کاغذ» و «گر» (=کاغذگر) را اصطلاحی قدیمی می‌داند که سابقاً «برای سازنده کاغذ [که] اصطلاح جدیدتر و مرسوم کنونی آن کاغذساز» است، به‌کار می‌رفته است. او سروده‌هایی از منوچهری دامغانی، وحید قزوینی و لسانی شیرازی نقل می‌کند که در آنها کلمه «کاغذگر» و «کاغذگران» به معنای سازنده یا سازندگان کاغذ استفاده شده است. مانند:

۱. پسوند «آن» را به‌عنوان پسوندی که نام محل از آن برداشت می‌گردد؛ می‌توان در اسامی شهرهایی مانند: خاوران، توران، دیلمان، چناران مشاهده کرد. نک، انوری، حسن، و حسن احمدی گیوی، *دستور زبان فارسی*، تهران، ۱۳۷۰، ص ۲۸۷.
۲. استاد افشار درباره این انتساب، سخن گفته و سروده‌هایی نیز از شاعران پیشین که واژه «کاغذی» را در شعر خویش به‌کار برده بودند، نقل کرده است. نک، ص ۷۴.

۳. افشار، ص ۴۳، ۹۱-۹۰. ۴. انوری، ص ۱۴۲.

* بدن آن نگار کاغذگر / کاغذ مهره کرده را ماند

* شب گوشه گرفتیم در غوغا بستم / دل در غم کاغذگر زیبا بستم

* در و بام و دیوار آن کارگاه / چنان زنگیان اند کاغذگران

* کاغذگر من فتنه خوبان چگل / چون صحن سرای دیده دارد منزل^۱

سه - «کاغذبران»: این کلمه نیز مرکب است: «کاغذ» به‌عنوان اسم، به اضافه صفت فاعلی مرخم «بُر» (به معنی بُرنده)، و «آن» به‌عنوان پسوند مکان. بنابراین، «کاغذبُر» به کسی اطلاق می‌شود که حرفه‌اش بریدن کاغذ است. این ترکیب، یادآور ترکیباتی مانند: آهن‌بُر، جامه‌بُر و چوب‌بُر است. بنابراین «کاغذبران» را هم می‌توان به محلی اطلاق کرد که بُرش کاران کاغذ در آنجا فراهم آمده باشند. افشار از «کاغذبُری» به‌عنوان هنری در قطعه‌سازی یاد می‌کند که معمولاً آن را «قطّعی» می‌گفتند و از سده نهم - دهم مرسوم شده بود^۲.

بر پایه آنچه گذشت، این احتمال قوت می‌گیرد که، روستای کاغذی در دوره‌ای که زمان آن به دقت بر ما معلوم نیست، محل تولید و توزیع کاغذ در منطقه بوده است. این مطالب بیشتر متکی بر اقوال پیران محل به همراه استدلال‌های زبانی و تاریخی بود، اما دلایل دیگری هم به‌طور جسته و گریخته وجود دارد که همگی مؤید نتیجه‌ای است که از مطالب بالا حاصل شده است. از جمله:

الف- از ظاهر جغرافیایی منطقه و گفته پیران مقیم، می‌توان چنین برداشت کرد که مردم ابوزیدآباد در ادوار پیشین، محلّ زراعت و محلّ پیشه خود را در خارج از محل سکونتشان تعریف کرده بودند. چنانکه روستاهای اقماری ابوزیدآباد، یعنی علی‌آباد و محمدآباد که به ترتیب، مزرعه کهنه و مزرعه نو خوانده می‌شوند، در واقع، مزرعه مردم ابوزیدآباد و محل کشت و زرع ایشان بوده است که بعداً به واسطه سکونت کشاورزانی که در آنجا زراعت می‌کردند، خود تبدیل به روستاهایی مستقل از ابوزیدآباد شدند^۳. بنابر این قاعده آیا نمی‌توان تصور کرد، مردم ابوزیدآباد غیر از محلّ زراعت، محلّ پیشه خود را هم خارج از روستایشان، در محلی که بعداً مبدل به روستای کاغذی (از روستاهای اقماری ابوزیدآباد) شد، تعریف کرده باشند؟ روستایی که مانند دو روستای گفته شده، بعداً خود به روستایی مستقل تبدیل شد.

ب- مواد اولیه کاغذ به‌طور معمول عبارت‌اند از: پنبه، کتان، کَنف، پشم، کاه (ساقه‌های گندم و جو)، ابریشم، پارچه‌های نیم‌دار (کهنه) و گیاهی به نام «پیزر^۴». از چند نوع موادی که در بالا اشاره شد، کشت پنبه به شکل گسترده و پرورش ابریشم به‌طور معمول در ابوزیدآباد رواج داشته است، کشت گندم و جو نیز تاکنون ادامه دارد^۵. علاوه بر آنها، گیاه «پیزر» که به نام‌های لوخ، بردی، گجن نیز نامیده می‌شود و از همان

۱. افشار، ص ۶۴، ۶۹، ۸۲-۷۹، ۹۱. ۲. همو، ص ۵۳. ۳. رزّاقی، ص ۲۷.

۴. افشار، ص ۸۲، ۸۴-۸۶، ۹۹؛ همچنین نک، حسین پرتو بیضایی، «کاغذسازی در کاشان»، کاشانه دانش، به نقل از مطلبی کاشانی، نادر، «کاغذسازی و کاغذسازان کاشان»، نامه بهارستان، س ۸۹، دفتر ۱۳-۱۲، ۱۳۸۶، ص ۴۴۱.

۵. فرهنگ جغرافیایی، دفتر ۶۰، ص ۹۵ و نیز مصاحبه شفاهی با اهالی روستا.

خانواده پاپیروس مصری به‌شمار می‌رود، در این منطقه به وفور یافت می‌شد. فراوانی و یا استفاده گسترده از «پیزر»^۱ به میزانی بود که نام آن را در کنایات و ضرب‌المثل‌های این منطقه می‌توان به راحتی شنید.^۲ ناگفته نماند یکی از پیران سالخورده روستای «یزددلان / ایزددلان»^۳، (از روستاهای همجوار کاغذی) اعتقاد داشت، کاغذ مخصوصی با پوست حیوانات در روستای کاغذی تولید می‌شد.^۴

ج- اصفهان یکی از مراکز عمده تولید کاغذ (دست‌کم در سده سیزدهم) در ایران بوده است^۵ که با روستای کاغذی در منطقه‌ای مشترک قرار دارد. آیا نمی‌توان این دو مرکز کاغذسازی را مرتبط با یکدیگر دانست؟ آیا این دو مرکز از تجارب یکدیگر سود می‌بردند؟ آیا در زمینه کاغذ با یکدیگر مبادلات تجاری داشتند؟ از یک‌سو، اگر سخن برخی از مَعَمَرین منطقه را بپذیریم که قدمت روستای کاغذی را حتی بیشتر از ابوزیدآباد می‌دانند و از سوی دیگر، سندی هم مبنی بر کاغذسازی پیش از دوره قاجار در اصفهان در دست نیست^۶؛ آیا می‌توان احتمال داد که پس از برچیده شدن بساط کاغذسازی در روستای کاغذی، این صنعت و صنعتگران آن، به اصفهان منتقل شده باشند؟

د- سه شاهد زیر نشان می‌دهد در سده‌های گذشته، شهر کاشان (در نزدیکی روستای کاغذی) و مردم آن، با فرهنگ کاغذ و کاغذگری و کاغذسازی غریبه نبودند.

۱- از شاعری به نام عبدالساکنی کاشانی در دوره صفویه یاد شده است که به گفته سام میرزا صفوی (در تحفه سامی تألیف میان ۹۵۷ تا ۹۶۸ق)، به کاغذفروشی اشتغال داشت.^۷ تقی‌الدین کاشی (در خلاصه‌الاشعار، بخش کاشان، تألیف میان ۹۷۵ تا ۱۰۱۶ق)، وی را «کاغذگر» و «کاغذساز» معرفی می‌کند.^۸ البته قول تقی‌الدین کاشی به سبب همشهری بودن با عبدالکاشانی، از اِتِّقان بیشتری نسبت به گفته سام میرزا برخوردار است و باید این شاعر را در درجه اول «کاغذساز» و «کاغذگر» معرفی کرد تا «کاغذفروش». اگرچه جمع دو صفت «کاغذساز» و «کاغذگر» با «کاغذفروش» منافاتی با هم ندارد.

۲- یک سده بعد، نجیب کاشانی (۱۱۲۳-۱۰۶۳ق) از شاعران اواخر دوره صفویه که دست‌کم بیست و چهار سال اول عمر خود (۱۰۸۷-۱۰۶۳) را، پیش از سفر به کشمیر در کاشان گذرانده بود، در غزلی شانزده بیتی با مطلع «ما نقد شعر کردیم صرف بهای کاغذ/ ریشی سفید کردیم در آسیای کاغذ»، به برخی از مفاهیم فن کاغذسازی، مانند «آسیای کاغذ» و «بوق آسیای کاغذ»، اشاره کرده است.^۹ بدین ترتیب می‌توان متصور بود که نجیب با فرهنگ کاغذسازی در شهر کاشان آشنا بوده

۱. برای اطلاعات بیشتر درباره «پیزر»، نک، افشار، ص ۳۱-۳۰.

۲. پیزور د پَر پالو ایی ت نُو (پیزور در بغل پالون کسی گذاشتن)

۳. به نقل از آقای یحیی خادمی ۴. درباره ساخت کاغذ با پوست حیوانات، نک، افشار، ص ۳۵-۳۴.

۵. همو، ۸۹-۸۸، ۹۶، ۱۰۵، ۱۱۹، ۱۸۹ ۶. همو، همان جایها ۷. به نقل از افشار، ص ۱۸۳

۸. تقی‌الدین کاشانی، خلاصه‌الاشعار وزبده‌الافکار، به کوشش عبدالعلی ادیب برومند، تهران، ۱۳۸۴، ص ۶۹۸

۹. نک -، دادبه، چهل و شش - چهل و هشت، ۳۲۲-۳۲۰؛ همچنین افشار، «پاره‌های نسخه‌شناسی»، نامه بهارستان، س ۶-۷، دفتر ۱۱-۱۲، ۱۳۸۵-۱۳۸۴، ص ۳۲۳.

است و آسیاهای کاغذسازی را از نزدیک دیده بوده که از آنها با این ظرافت و دقت یاد کرده است. ۳- تقریباً در اواخر دوره رضاشاه، فن کاغذسازی در کاشان به پایان راه خود نزدیک شده و نفَس‌های آن به شمارش افتاده بود. آخرین بازماندگان کاغذسازی کاشان در آن سال‌ها، سالخوردگانی شصت هفتاد ساله بودند که در کوچه «نُه چَم» دروازه فین، با فقر و فلاکت، چرخ‌های بی‌رمق و بی‌رونق این حرفه را به گردش درمی‌آوردند^۱. با این تفصیل، دو پرسش زیر، بی‌فایده نیست که مطرح شود:

- به سبب قرب مسافت کاشان به روستای کاغذی، و بُعد مسافت این شهر به اصفهان، عبدل کاشانی و همکاران و هم‌صنفان او را در دوره صفویه و کاغذسازان سالخورده کاشی در دوره پهلوی را باید بیشتر متأثر از کدام یک از حوزه‌های کاغذسازی منطقه به شمار آورد؟ روستای کاغذی یا شهر اصفهان؟

- کاروانسرای عظیم ابوزیدآباد که به «کاروانسرای شاه‌عبّاسی» اشتهار دارد، گویای ارتباط تجاری آنجا و روستاهای همجوارش (از جمله روستای کاغذی)، دست‌کم در دوره صفویه با اطراف، و درجه اول با کاشان (به‌عنوان نزدیکترین محل پررونق اقتصادی) است. آیا از این طریق، کاغذ و فرهنگ کاغذسازی به اطراف، از جمله کاشان انتقال نیافته تا شخصی مانند عبدل کاشانی که اتفاقاً شاعر نیز بوده است، از آن استفاده کند و بدان اشتغال ورزد و نجیب کاشانی نیز نسبت به کارگاههای ساخت آن عینیت پیدا کرده باشد؟

نتیجه آنکه: بنابر شواهد تاریخی و دلایل زبانی، روستای کاغذی (که به اشکال گوناگون خوانده می‌شده)، در زمان‌هایی نه چندان دور، احتمالاً محل تولید کاغذ و صادرات آن به مناطق اطراف، از جمله کاشان و اصفهان بوده است و هنگامی که به دلایل نامعلوم، این صنعت در آنجا از رونق افتاده این پیشه و فن به اطراف، از جمله کاشان و احتمالاً اصفهان منتقل شده باشد.

منابع

- افشار، ایرج. *کاغذ در زندگی و فرهنگ ایرانی*، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۹۰.
- همو، «پاره‌های نسخه‌شناسی»، *نامه بهارستان*، س ۶-۷، دفتر ۱۲-۱۱، ۱۳۸۵-۱۳۸۴.
- امبرسز و چارلز ملویل. *تاریخ زمین‌لرزه‌های ایران*، ترجمه ابوالحسن زده، تهران، ۱۳۷۰.
- انوری، حسن. و حسن احمدی گیوی. *دستور زبان فارسی*، تهران، ۱۳۷۰.
- تقی‌الدین کاشانی، *خلاصه‌الاشعار و زبدة‌الافکار*، به کوشش عبدالعلی ادیب‌برومند، تهران، ۱۳۸۴.
- دانشنامه کاشان *فرهنگ جغرافیایی کاشان*، تهران، ۱۳۸۵ ش.
- رزّاقی، سید طیب. «*فرهنگ امثال، کنایات و اصطلاحات در گویش ابوزیدآبادی*»، پایان‌نامه کارشناسی ارشد، دانشگاه آزاد اسلامی، واحد کاشان، ۱۳۸۹.
- رضایی باغبیدی، حسن. *تاریخ زبان‌های ایرانی*، تهران، ۱۳۸۸.
- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های ایران*، تهران، دفتر شصت، ۱۳۶۶.
- مطلبی کاشانی، نادر. «کاغذسازی و کاغذسازان کاشان»، *نامه بهارستان*، س ۸-۹، دفتر ۱۳-۱۲، ۱۳۸۶.
- نجیب کاشانی، نورالدین محمدشریف. دیوان، به کوشش اصغر دادبه و مهدی صدری، تهران، ۱۳۸۲.

۱. حسین پرتو بیضایی، «کاغذسازی در کاشان»، *کاشانه دانش*، به نقل از مطلبی کاشانی، نادر، «کاغذسازی و کاغذسازان کاشان»، ص ۴۴۱.

چو نیلوفر شکفتم در هوایت

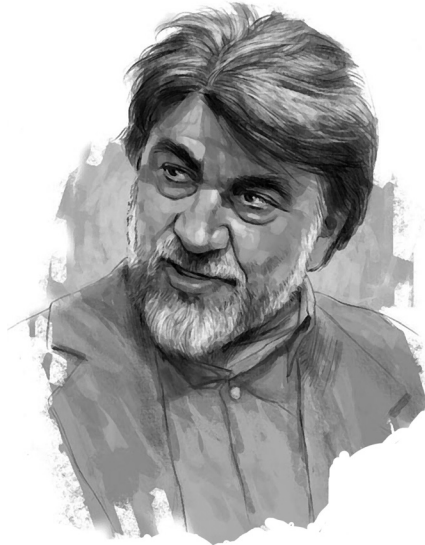
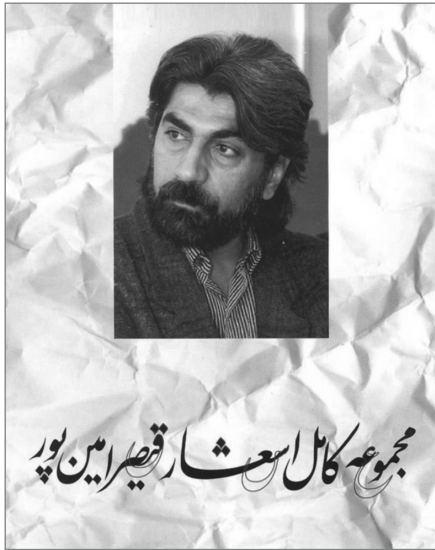
گزارشی از پشت پردهٔ هنر ترانه‌سرایی قیصر امین‌پور

مهدی فیروزیان

عضو هیأت علمی دانشگاه تهران

قیصر امین‌پور (۱۳۸۶-۱۳۳۸) به گواهی سخن‌سنجان نامدار روزگار «از بزرگترین شاعران این دوران» (پورنامداریان، ص ۶۱) و «بی‌هیچ تعارفی، سرآمد اقران خویش است» (شفیعی‌کدکنی، ۱۳۹۰، ص ۲۳۵). «او در هر گونه و پیکره‌ای از شعر پارسی که طبع آزموده است، سروده‌ای دلپذیر و شیوا به دست داده است» (کزآزی، ۱۳۹۰، ص ۲۳۶). آن هنرمند دانا و توانا که عضو هیأت علمی گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران و عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب پارسی بود، «در شاخه‌هایی گوناگون چون شاعری، ترانه‌سرایی، نویسندگی، روزنامه‌نگاری و پژوهشگری کار کرده است. امروز او را بیشتر به شاعری می‌شناسند، اما آنچه بیش از هر چیز وی را بلندآوازه ساخت ترانه‌های اندک‌شمار و زیبایی او بود که در سالیانی نه‌چندان دور پیر و جوان آنها را زمزمه می‌کردند» (فیروزیان، ۱۳۹۵ الف، ص ۱۹). نگارنده بر پایهٔ پژوهش گسترده در زمینهٔ شناخت و بررسی ترانه و نیز سنجش شیوهٔ ترانه‌سرایی قیصر با پیشینیان از جمله سراینده‌ای نامدار چون معینی کرمانشاهی (نک: همو، ۱۳۹۵ ج، ۳۹-۳۲) قیصر امین‌پور را از بزرگترین ترانه‌سرایان موسیقی ایرانی می‌شمارد^۱. آهنگساز نزدیک به سه‌چهارم ترانه‌های قیصر، عباس خوشدل (در مجموعه‌های «نیلوفرانهٔ یک»، «نیلوفرانهٔ دو» و «شبان عاشق») است که شماری از زیباترین آهنگ‌های ساخته‌شده در نیم‌سدهٔ گذشته را پدید آورده است. امین‌پور همچنین با آهنگسازانی برجسته چون زنده‌یاد استاد همایون خرم و محمدجواد ضرابیان همکاری کرده است. او ترانه‌های اندک‌شمار و گرانسنگ خود را فقط برای دو خوانندهٔ خوش‌آواز، علیرضا افتخاری و محمد اصفهانی، سروده است. گفتنی است خواست ما از ترانه‌سرایی، نهادن سخن بر آهنگ است، و گرنه بر شعرهای قیصر آهنگ‌های بسیاری ساخته شده است که خوانندگان گوناگون از جمله صدیق

۱. دستاورد پژوهشی نگارنده به‌زودی در کتابی با نام «این ترانه بوی نان نمی‌دهد» به چاپ خواهد رسید.



تعریف، بهرام سارنگ، حسام‌الدین سراج، ناصر عبداللّهی، علی تفرشی و... آنها را خوانده‌اند و نگارنده در جستاری دیگر از آنها یاد کرده است (نک: همو، ۱۳۹۴، ص ۱۹-۱۳).

هنردوستان از پشت پردهٔ هنرنمایی آفرینشگران آگاهی ندارند و نیازی هم نیست که داشته باشند؛ لیک برای شناخت همه‌سویهٔ شیوهٔ هنرمندان چنین آگاهی‌هایی به‌کار می‌آید. خواست ما از «پشت پرده» همهٔ کوششی است که هنرمند به انجام می‌رساند و با آنکه در کار هنری او اثر می‌گذارد، خود آن کوشش دیده نمی‌شود. دربارهٔ شاعر و ترانه‌سرا پشتوانهٔ دانش در زمینه‌های گوناگون به‌ویژه ادبی و هنری، بخشی از پشت پرده است. از همین‌رو آگاهی از زندگی قیصر، که استاد ادبیات پارسی بود، ما را چند گام در نمایش پشت پرده پیش خواهد برد. شاعری که سال‌ها با متون نظم و نثر کهن و نو، ادبیات عاشقانه و عرفانی و آمیخته به آموزه‌های دینی و اخلاقی، کتاب‌های بلاغی و نقد ادبی آشنایی ژرف یافته باشد، از پشتوانهٔ فرهنگی گرانسنگی برخوردار است. چنین شاعری دست بر هر واژه‌ای که بنهد پیشینه‌ای از کاربرد آن را پیش چشم خواهد داشت و به سراغ هر مضمونی که برود شگردهای گوناگون مضمون‌پردازی و آرایه‌سازی را دربارهٔ آن فریاد خواهد آورد. زبان‌آوری، شیوایی و رسایی، از بنیادی‌ترین بخش‌های آفرینشگری ادبی است که چندان به زمان آفرینش بازبسته نیست و با داشتن پیشینهٔ یادشده به آن دست توان یافت. از همین‌رو است که شاید شعری نغز در پنج دقیقه سروده شود؛ لیک دست‌کم پنج سال پشتوانهٔ ادبی و اندیشگی دستمایهٔ ساخت آن باشد. چنین گنجی، نه گنج بادآورد، که برآیند چنان رنجی (اگر بتوان آن را رنج نامید) است.

گذشته از آن توانایی بنیادین که از راه شناخت ژرف و شگرف زبان و آثار ادبی به دست می‌آید و در هنگام سرایش به یاری سخنور می‌آید، تلاش برای تراش دادن جمله‌ها و گنجاندن آنها در الگوی

وزن (در شعر) و ریتم (در ترانه) بخشی دیگر از پشت پرده‌ای است که به شکوهمندی نمایش پایانی می‌انجامد. سخنوری که با هر اندازه از دانش ادبی، به نخستین واژه‌ها و ساخت‌هایی که فریاد می‌آورد دل خوش می‌کند و همان را ریختِ پایانی سرودهٔ خود می‌شمارد، کار خود را از رسیدن به ساخت و پرداختِ برتر، بی‌بهره می‌سازد. هر کس بسته به اندازه‌ای که از هوش و توش هنری و آفرینشگری برخوردار است، با پیرایش و ویرایش به مرزهایی تازه تواند رسید. گویا پیشینیان ما چندان بدین شیوه رفتار نمی‌کرده‌اند و هر چه بر خامه‌هایشان روان می‌شد، می‌پسندیده‌اند و در آن دست نمی‌برده‌اند.^۱ در سده‌های گذشته دشواری بازنویسی و ویرایش و دسترسی به ابزار نگارش در چنین رفتاری بی‌اثر نبوده است؛ لیک امروز چنین کاری برای نویسندگان ساده و آسان است. قیصر سال‌ها گذشته از گزینش و ویرایش کتاب‌های انتشاراتی و گرداندن نشست‌های شعر در حوزهٔ هنری، پیشهٔ روزنامه‌نگاری داشت و بخشی از کار او ویرایش سروده‌هایی بود که به دفتر هفته‌نامهٔ *سروش* فرستاده می‌شدند؛ پس او به خوبی از ارج و پیرایش و شیوه‌های کارآمد آن آگاهی داشته است.

بخش دیگر پشت پرده که شاید بهتر باشد آن را «پرده‌پوشی» بخوانیم، کنار نهادن شعرهایی است که حتی با گذشتن از زیر تیغ گزینش و ویرایش و پس از به چاپ رسیدن، در چشم سراینده خام یا ناتمام و دارای کاستی یا ناراستی می‌نمایند. قیصر ۲۵ ساله بود که دو دفتر شعر در *کوچهٔ آفتاب* و *تنفس صبح* را به چاپ رساند و چند سال پس از آن با رسیدن به پختگی و نوشتن سروده‌های بیشتر، بیشتر سروده‌های آن دو دفتر را شایستهٔ بازچاپ ندید و کنار نهاد. برای آنکه خوانندگان گمان نبرند سروده‌های یادشده یکسره ناشیوا و نارسا بوده‌اند سه دوییتی را از میان آنها برمی‌گزینیم و می‌آوریم:

واژه ماندن

روان و پاک و بی‌تابیم، بی‌تاب / که گر ماندیم مردابیم، مرداب
 تو گویی واژهٔ «ماندن» ندارد / کتاب پيروان مذهب آب
 (امین پور، ۱۳۶۳، ص ۹۴)

از جان تا به جانان

چو اهل کوی جانان است این جان / غریب و بی‌کس افتاده‌ست این‌سان
 چو یک آن است از «جان» تا به «جانان» / خوش آن‌کواز میان بردارد این «آن»
 (همان، ص ۹۷)

۱. چنین می‌نماید که حافظ در این زمینه در شمار نمونه‌های استثنایی باشد. پژوهشگران ناسازی دستنویس‌های *دیوان حافظ* را تا اندازه‌ای چشمگیر زادهٔ ویرایش و پیرایش‌های سراینده می‌دانند (فرزاد، ۱۳۴۹، ص ۶ مقدمه - حافظ، ۱۳۷۳، ص ۲۱-شمیسا، ۱۳۸۸، ص ۱۵۶).

۲. شاعرانی بزرگ چون حمیدی شیرازی، شاملو، سایه و سپهری هم پس از رسیدن به پختگی، از بازچاپ نخستین دفترهای شعر خود، *شکوفه‌ها (نغمه‌های جدید)*، *آهنگ‌های فراموش‌شده*، *نخستین نغمه‌ها* و *در کنار چمن (آرامگاه معشوق)* پرهیز کرده‌اند.

ای دل

دنادنی حال من چون است ای دل / ز شرح و وصف بیرون است ای دل

اگر گویم کسی باور ندارد / دلم از دست تو خون است ای دل

(همان، ص ۱۰۴)

چنانکه می‌بینید دوبیتی‌هایی که قیصر با سختگیری به آنها پروانهٔ چاپ دوباره نداده از زیبایی و شیوایی بی‌بهره نیستند و چه بسا برخی سراینده‌گان به شعرهایی از همین دست ببالند. پس از چاپ دو دفتر نام‌برده قیصر تا پایان زندگی پشت پرده‌ای دیگر را پیش از به نمایش درآوردن هنر سراینده‌گی خود فراهم آورد و آن «گزینش» بود.

شاعری با توان سخنوری قیصر که بر زبان و واژه‌ها و وزن و قافیه چیرگی درخور داشت، اگر به شیوهٔ بسیاری از شاعران دیروز و امروز آسان‌گیر و خودپسند می‌بود، بی‌هیچ لاف و گزاف می‌توانست در هر هفته هزار بیت را به نظم درآورد؛ پس چرا شمار بیت‌هایی که در مجموعهٔ کامل اشعار قیصر امین‌پور آمده است (با کنار نهادن شعرهای نیمایی) به هزار نمی‌رسد؟ این از آن‌رو است که وی پس از آزمودهٔ نخست در راه چاپ سروده‌های خویش، بیش از پیش سختگیر و باریک‌اندیش شد و افزون بر آنکه هر سخنی را به شعر در نمی‌آورد و گذشته از ویرایش شعرهایی که می‌سرود، شعرهایی را که پس از ویرایش نیز نغز و دلایز نمی‌یافت، بی‌گذشت و با فروتنی، کنار می‌نهاد. دیگر دفترهای شعر قیصر به‌راستی «گزیدهٔ اشعار» او هستند.

یکی از رازهای کامکاری کسی که به‌گواهی پژوهشگران با دیوانی کوچک سرآمد شاعران پس از انقلاب اسلامی است و همچنین با ۴۰ شعر از برجسته‌ترین شاعران شعر نوجوان و با ۲۱ ترانه از برترین ترانه‌سرایان موسیقی ایرانی است، در همین گزین‌گویی، سختگیری و نکته‌دانی است.

او در ترانه‌سرایی با شکیب و پشتکار بسیار، ساختارهای گوناگون نحوی، واژگانی، موسیقایی، قافیگی، تصویری، ایهامی و... را پیش چشم می‌آورد، می‌آزمود، به‌کار می‌گرفت و بارها هماهنگی سرودهٔ خود را با الگوی ریتمیک آهنگ می‌سنجید و تا نرسیدن به ریختِ برتر، که نمایی ساده و ساختی پیچیده داشت، دست از کار نمی‌کشید و به کمتر از آن خرسند نمی‌شد. برای آشنایی خوانندگان با شیوهٔ کار او به بررسی کار گزینش و ویرایش او در راه سرودن «به یادت» (آهنگساز و خواننده: محمد اصفهانی - تنظیم‌کننده: علیرضا کهن‌دیری - مجموعهٔ «فاصله») می‌پردازیم. ملودی در سراسر آهنگ با رکن‌بندی عروضی «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن / فعولن» که وزن ویژهٔ دوبیتی است سازگار است و از همین‌روی قیصر از ساختار دوبیتی بهره برده است. اصفهانی در «به یادت» چهار دوبیتی از قیصر خوانده است که آنها را در اینجا می‌آوریم:

به یادت داغ بر دل می‌نشانم / ز دیده خون به دامن می‌فشانم

چو نی‌گر نالم از سوز جدایی / نیستان را به آتش می‌کشانم

به یادت ای چراغ روشن من / ز داغ دل بسوزد دامن من
ز بس در دل گل یادت شکوفاست / گرفته بوی گل پیراهن من

همه شب خواب بینم، خواب دیدار / دلی دارم، دلی بی‌تاب دیدار
تو خورشیدی و من شبینم، چه سازم؟! / نه تاب دوری و نه تاب دیدار

سری داریم و سودای غم تو / پری داریم و پروای غم تو
غمت از هر چه شادی دلگشا تر / دلی داریم و دریای غم تو

اگر به دستنویس‌های شاعر^۱ بنگریم درمی‌یابیم او افزون بر این، ۱۱ دوبیتی و چند نمونه جایگزین سروده است که چهار دوبیتی «به یادت» از میان آنها برگزیده شده‌اند. هفت دوبیتی پخش‌نشده را در این جا می‌آوریم و دربارهٔ ویژگی‌های ادبی هر یک نکته‌ای چند می‌گوییم:

۱

چو رود از شوق دریا بی‌قرارم / که در سر شور دیدار تو دارم
همه شب تا سحر بیدارم ای ماه / به یاد تو ستاره می‌شمارم

لخت نخست دارای تشبیهی آشکار و هم‌معنی با «چون جوی تنها، با شوق دریا، در پیچ و تابم» (دعای دل^۲) است و همچنین با داشتن سه واژه «رود»، «دریا» و «شوق» یادآور لخت «تو رودی، تو دریا، تو شوق عبوری» (حکایت دل) است که معنایی دیگرگونه دارد. «رود» (در معنی غایب ساز زهی) با «شور» که یکی از معنی‌های غایب آن نام دستگامی در ردیف موسیقی ایرانی است، ایهام تناسب دوسویه^۳ می‌سازد. «شور» در دیگر معنی غایب خود که «پُر نمک» است، با «دریا» (آب دریا شور است) ایهام تناسبی دیگر پدید می‌آورد. استعارهٔ آشکار و کم‌فروغ «ماه» برای یار، در کنار دو واژهٔ ناساز «شب» و «سحر» و کنایهٔ «ستاره شمردن»، که به معنی بی‌خوابی است، رنگی گرفته است. در موسیقی درونی تکرار هجای «در» و «دار»، جناس وسط «سر/ سحر^۴»، جناس مضارع «دیدار/

۱. خانوادهٔ گرامی امین‌پور با مهر و بزرگواری آنها را به دست نگارنده سپرده‌اند. بر من است که در همین جا از ایشان سپاسگزاری کنم.

۲. نام یکی از ترانه‌های قیصر است. در این جستار با آوردن نام ترانه‌های دیگر قیصر به پیوندی که دوبیتی‌های یادشده با آن سروده‌ها دارند، اشاره خواهیم کرد. برای خواندن متن ترانه‌های قیصر و نیز آگاهی از اندیشه‌های بازتاب‌یافته در آنها نک: فیروزیان، ۱۳۹۵ الف، ص ۱۸۲۵-۱۸۲۵، همو، ۱۳۹۵ ب، ص ۲۵-۱۸.

۳. ایهام تناسب آن است که معنی غایب واژه‌ای با معنی واژه‌ای دیگر تناسب داشته باشد؛ لیک اگر هر دو واژه در معنی غایب با یکدیگر تناسب داشته باشند (مانند همین نمونه) ایهام تناسب دوسویه پدید می‌آید.

۴. در شعر، دامنهٔ بررسی آرایه‌هایی چون سجع و جناس را به بیت فرومی‌کاهند؛ لیک ما با ترانه شمردن سرودهٔ یادشده لخت‌های پیاپی آن را، بی‌آنکه مرز بیت‌ها را پیش چشم آوریم، با یکدیگر در پیوند می‌دانیم.

بیدار»، سجع متوازی و ازدواج «در/ سر»، سجع مطرف «بیدارم» با «دارم» و «می‌شمارم» به زیبایی سروده افزوده است.

۲

دو دستم ساقه سبز دعایت / گل اشکم نثار خاک پایت
دلم بر شاخه یاد تو پیچید / چو نیلوفر شکفتم در هوایت
همانند کردن «دست» به «ساقه سبز» (که خود مضاف مفهومی دیگر است) به گمان برگرفته از تکغزل نامدار فروغ است:

دست مرا که ساقه سبز نوازش است / با برگ‌های مرده هم‌آغوش می‌کنی
(فخرزاد، ۱۳۷۹، ص ۳۱۰)

برآمدن ساقه از دل خاک، با تصویر دست‌های برآورده به دعا سازگاری دارد. در نگاه شاعرانه یا عارفانه درختان و گل‌ها هم به گونه‌ای دیگر در کار نیایش‌اند:

شاخه‌ها گل می‌کنند / لحظه سبز دعا
(امین‌پور، ۱۳۹۱، ص ۴۶۴)

لخت نخست با هم‌آغازی واژه‌های پیاپی «دو دست» و «ساقه سبز»، واج‌آرایی «د» (سه بار در آغاز واژه‌ها) و «س» (سه بار) و تکرار هجای «دو» (در واژه «دو» و هجای آغازین «دعا») موسیقی درونی درخشانی دارد.

ماننده و مانسته در تشبیه رسای «گل اشک» هر یک به گونه‌ای با «خاک» پیوند دارد. در زنجیره تداعی‌ها «نثار خاک» کردن «گل اشک» یادآور افشاندن «گل» و «اشک» بر «خاک» یاران از دست‌رفته است. البته در اینجا گل اشک به خاک پای یار افشانده می‌شود.

«شاخه یاد» اضافه تشبیهی تازه‌ای است و پیچیدن دل بر شاخه یاد با تصویر نیلوفر در لخت پایانی سازگاری دارد. «هوا» پرتکرارترین واژه ایهام‌ساز در ترانه‌های قیصر است و در اینجا همه معانی آن را با گزارش‌های دور و نزدیک چندگانه پذیرفتنی می‌یابیم: عشق و دوستداری، خواهش دل و آرزو، وضعیت جوی، باد و آسمان. سراسر بیت دوم یادآور بخش زیر از ترانه «نیلوفرانه» است:

چو نیلوفر عاشقانه چنان می‌پیچم به پای تو / که سر تا پا بشکفد گل زهر بندم در هوای تو

۳

ز داغت گلشنی دارم خدایا / چراغ روشنی دارم خدایا
گریبان چاک و خونین در هوایت / چو گل پیراهنی دارم خدایا
«گلشن» واژه‌ای است که در ترانه‌های قیصر به کار نرفته است؛ لیک تصویر پندارینه گل‌های رسته از داغ دل همچنین تصویر لخت دوم، همانندی آشکاری با بخش زیر از «در هوای تو» دارد:

در سینه داغی دارم / از لاله باغی دارم
با یادت ای گل هر شب / در دل چراغی دارم

آشکار می‌شود که استعاره «چراغ» در دوبیتی قیصر برای «یاد» دل‌افروز یار آسمانی به کار رفته است. در بیت دوم «در هوایت» مانند شعر پیشین (چو نیلوفر شکفتم در هوایت) ایهام دارد و تصویر بیت یادآور بخشی از ترانه «آه سحری» است که در آن به پیوند «داغ» و «گل» هم اشاره شده است:

چو پیراهن گل / دلی پاره دارم

دلم را به داغت گل افشان کن

از آنجا که قیصر از آشکارگویی پرهیز دارد و شیوه او نهفتن پیام معنوی سروده‌ها در دل تصویرهای هنری است، ردیف «خدایا» را که آشکارکننده رویکرد نیایشی شاعر است در کنار نهاده شدن دوبیتی سوم اثرگذار می‌دانیم. چنانکه می‌بینیم در چهار دوبیتی برگزیده برای آهنگ «به یادت» هیچ‌یک از واژه‌های ویژه گفتمان دینی نیامده است.

۴

دلم را هر دمی یاد از تو بادا / پریشان‌خاطرم شاد از تو بادا

دلم ویرانه شد گنج غمت را / خراب‌آبادم آباد از تو بادا

دوبیتی چهارم با پیوند «گنج» و «ویرانه»، که در ادب کهن بارها از آن یاد شده است^۱، و تصویر متناقض‌نمای «خراب‌آباد»، از دید معنایی و تصویری نوآورانه و آفرینشگرانه نیست و شاید به همین انگیزه سراینده آن را کنار نهاده است. هماهنگی هجای قافیه («آد») با بخش پایانی ردیف («بادا»)، قافیه ساختن «را» در لخت سوم با ردیف، در لخت نخست واج‌آرایی «د» (چهار بار) و در لخت چهارم تکرار هجای «با» (چهار بار)، تکرار واژه «آباد» و قلب بعضی «آباد/ بادا» آرایه‌های موسیقی کناری و درونی شعر هستند.

۵

به یادت سر به صحرا می‌گذارم / خدا را با تو تنها می‌گذارم

ازین جا رفتم اما تا قیامت / دلم را پیش تو جا می‌گذارم

۱. برای نمونه همین تشبیه رسای «گنج غم» که در «دل ویرانه» یافت می‌شود، در بیتی از حافظ آمده است و در آن بیت «خراب» (برگرفته از «خرابات») با «ویران» ایهام ترادف می‌سازد و از این دید بر بیت قیصر که «خراب» در آن مترادف «ویرانه» است برتری دارد:

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است

همواره مرا کنج خرابات مقام است (حافظ، ۱۳۷۳، ص ۱۲۵)

گفتنی است جناس خط یا تصحیف «گنج/ کنج» از زیبایی‌های دیگر بیت حافظ است که در ویراسته قزوینی و غنی با برگزیدن «کوی» به جای «کنج» (حافظ، ۱۳۲۰، ص ۳۳) از میان رفته است.

سویه زمینی عشق آشکار است و با دوبیتی‌های دیگر که اگر آشکارا بازتاب‌دهنده عشق آسمانی نباشند، به هر روی گزارش عشق آسمانی درباره آنها راست می‌آید، ناسازگاری دارد. شعر از صور خیال و بدیع معنوی بهره چندانی ندارد. «سر به صحرا نهادن» در زندگی دلدادگان امروزی بی‌جا و بی‌معناست. آمیزه نکته‌های یادشده انگیزه قیصر در کنار نهادن شعر بوده است.

۶

چو نرگس مست و بیمارم تو کردی / سراپا چشم دیدارم تو کردی
رها بودم رها چون گیسوانت / گرفتارم، گرفتارم تو کردی

شعری ساده‌نما ولی پرآرایه و هنری است. موسیقی بیرونی در آن روان است و هیچ اشباعی در شعر نیست. «مست» و «بیمار» دو صفت ستایش‌آمیز برای چشم یار است و اشاره به گرانی و نیم‌خوابی چشم دارد که «خماری چشم» هم خوانده می‌شود و در سنت شعر پارسی پسندیده است. نرگس که همواره در شعر کهن همانند چشم دانسته شده در اینجا بر بنیاد آن پیوند دیرین، دارای دو صفت چشم یار، یعنی مستی و بیماری، شمرده شده است؛ لیک داشتن این دو صفت (که زیبایی چشم زیبای یار است) به سود نرگس نیست و شاعر با چنین تشبیهی از درماندگی و افتان و خیزان بودن خویش در راه دلدادگی یاد کرده است. سراپا چشم بودن از آن روی که نرگس را چون چشم می‌دیده‌اند تصویری زیباست: نرگس چون آدمی نیست که بخشی از چهره او چشم باشد. سراپای این گل همانند چشم است^۱.

از دیدی «سراپا» کنایه است از «همه» و از این‌رو میان «سر»، «پا» و «چشم» ایهام تناسب می‌یابیم. لخت سوم دارای استخدامی تشبیهی است. «رها» درباره دلداده به معنی آزاد و درباره گیسو به معنی آویزان و افشان است. تکرار دو واژه «رها» و «گرفتار»، که با هم تضاد دارند، در دو لخت سوم و چهارم، میان دو لخت هماهنگی ساختاری پدید آورده است. در لخت چهارم نخستین «گرفتارم» را به معنی «گرفتار هستم» (پیش‌تر رها بودم و اکنون گرفتار هستم) نیز گزارش توان کرد که اگر چنین باشد آهنگ و معنی دو «گرفتارم» دوگانه خواهد شد: گرفتار هستم. تو مرا گرفتار کردی.

۷

کجایی ای بهشتِ آشنایی / ندارد بی‌تو دل شور و نوایی
هوای آن نیستان دارم امشب / چو نی می‌نالَم از سوز جدایی

۱. صائب در بیتی هم‌وزن با شعر قیصر، با تشبیه شبنم به چشم، گلی را که روی آن با شبنم پوشیده شده سراپا چشم دانسته است:

گل از شبنم سراپا چشم گردید / که حیران تماشای تو باشد
(صائب، ۱۳۷۰، ص ۳۵۲۲)

«بهشت آشنایی» یک اضافه تشبیهی ساده نیست و بر پایه باور فرود آمدن آدم از بهشت، در این شعر که سوبه عشق آسمانی دارد، پذیرای گزارشی دیگر نیز هست. در گزارش دوم، آشنایی به بهشت مانند نشده و خواست از «بهشت آشنایی» جایگاه فرازمینی آدم در جهان برین و بلند و نزدیکی به بارگاه خداوند است. «نیستان» با پیشینه‌ای که از نی‌نامه مثنوی معنوی در یاد داریم^۱ کمابیش هم‌معنی با «بهشت آشنایی» است. «کجایی» با دو واژه قافیه، «آشنایی» و «نوایی»، سجع مطرف و متوازی می‌سازد. «شور» و «نوا» ایهام دارند و جز نام دستگاه‌های ردیف موسیقی دستگاهی ایرانی، معنی «شوق» و «هیجان» و «ساز و برگ» و «سامان» را هم می‌رسانند. «هوا» با «می‌نالم» و «نی» ایهام تناسب دارد و میان «نی» و «سوز» ایهام تناسبی دیگر پدید آمده است.

چنانکه با خواندن و بررسی کوتاه دوبیتی‌ها آشکار شد همه آنها شایستگی آمدن در آهنگ را داشته‌اند و قیصر با به‌گزینی، آنها را کنار نهاده و با آن که دارای وزن عروضی و ساختار دوبیتی هستند، در دفتر شعر خود هم آنها را نیآورده است.

در سروده‌هایی که خواندیم برخی لخت‌ها به چند گونه ساخته شده‌اند و قیصر در کنار هر لخت، گونه دیگر و به اصطلاح نسخه بدل آن را هم نوشته است تا با سبک و سنگین کردن ارج ادبی هر یک، سرانجام یکی را برگزیند. برای آشکار شدن چند و چون کار و باریک‌بینی‌های امین‌پور به بررسی دگرسانی‌ها در چند سروده یادشده می‌پردازیم.

در بیت زیر از دوبیتی پنجم:

ازین جا رفتم اما تا قیامت / دلم را پیش تو جا می‌گذارم

لخت نخست، به‌گونه «تمام چیزها را بردم اما» هم آمده و ریزتر از متن نوشته شده است. «تمام چیزها» سنگ و رنگ ادبی ندارد. وانگهی رفتن شاعر (که در ریخت برگزیده آمده است)، رخت برکشیدن را هم در دل خود دارد و نیازی به گفتن «تمام چیزها را بردم» نیست. همچنین «تا قیامت» مفهومی افزون بر ریخت دوم دارد و جاودانگی دلدادگی را می‌رساند. از سوی دیگر «بردن چیزها» به معنی کوچ و دور شدن از یار است و «رفتن» جز آن معنی، به‌ویژه در کنار «قیامت»، معنی مرگ را هم می‌رساند. جناس تام میان دو «جا» از دیگر برتری‌های ریخت برگزیده قیصر بر ریخت دوم است. بیشترین دگرسانی را در دوبیتی ششم می‌بینیم. در «چو نرگس مست و بیمارم تو کردی» به‌جای «مست»، «زار» هم آمده است و لخت دوم، «سراپا چشم دیدارم تو کردی» دارای چهار ریخت جایگزین برای «سراپا چشم» است:

۱- سراپا شوق: دارای نکته ویژه‌ای نیست.

۲- سراپا محو: از آنجا که نرگس به چشم مانند می‌شود، سراپا محو دیدار بودن با آن پیوند دارد.

۱. «نیستان» را «عالم وجود محض و وحدت مطلق»، «عالم مثال»، «جهان بی‌نشانی»، «عالم غیب و سر، مقابل عالم شهادت و شهود» گزارش کرده‌اند (گوهرین، ۱۳۸۱، ص ۱۹۵).

۳- چنین سرمست: با ریختِ دوم لختِ نخست (چو نرگس زار...) می‌تواند بیاید؛ لیک از آنجا که در ریختِ برگزیده (چو نرگس مست...) واژه «مست» آمده است، برای همنشینی با ریختِ برگزیده لختِ نخست گزینه‌ای پسندیده نیست.

۴- چنین مشتاق: مانند ریختِ نخست (سراپا شوق) است و جز آن از آنجا که «مشتاق دیدار» در زبان مردمی و گفت‌وگوهای روزانه کاربردی بسیار گسترده دارد، از برجستگی هنری و زبان ادبی دور می‌نماید.

لخت سوم، «رها بودم رها چون گیسوانت» نیز دارای چهار ریخت جایگزین برای «چون گیسوانت» است:

۱- در بند زلفت: «رها بودن در بند» متناقض‌نماست. «بند» با «بود» هماهنگی آوایی دارد.
 ۲- در دام زلفت: جز متناقض‌نمایی «رها بودن در دام»، از آنجا که «دام» دارای واژه بلند «آ» است که در سراسر بیت، چهار بار دیگر آمده از «بند» خوش‌آهنگ‌تر می‌نماید. هم‌آغازی دو واژه پیاپی «در» و «دام» هم از دیگر برتری‌های موسیقایی ریخت دوم در سنجش با ریخت نخست است.
 ۳- در تار زلفت: فراخوانی تصویر تارهای دراز و رهاشده گیسوان، تکرار هجای «تار» (که در لخت سپسین در واژه تکرار شده «گرفتار» آمده است) و سجع مطرف «تار/ گرفتار» نکته‌های گفتنی این ریخت هستند.

۴- در تار مویت: مانند ریخت پیشین (در تار زلفت) است و فقط واژه «موی» جایگزین «زلف» شده است و از آنجا که «زلف» معنی موی بلند و دراز سر را می‌رساند بهتر از «موی» می‌نماید.
 بر هر چهار ریخت یادشده این خرده را توان گرفت که اگر دلدا در بند/ دام/ تار زلف/ موی یار رها بوده است، گرفتاری‌یی که در لخت واپسین از آن سخن می‌گوید چیست؟ اگر در بند زلف بودن رهایی است، گرفتاری را باید رها شدن از بند زلف گزارش کرد؟ چنین نیست. خواست‌گوینده آن است که بگوید مرا که در گرفتاری عشقت خوش و شاد (رها از همه جهان و رنج‌های آن) بودم، گرفتار دوری کردی. معنی دیگری هم از بیت برمی‌آید که با درنگ کردن پس از «رها» و پیوسته خواندن بخش پایانی لخت سوم با لخت چهارم پدید می‌آید: «رها بودم رها، در بند/ دام/ تار زلفت/ مویت گرفتارم تو کردی».

ریخت برگزیده قیصر چنین ابهامی ندارد و با آمدن «گیسوان» در لخت، در هر سه رکن واژه برابر با «مفا» (در مفاعیلن و مفاعیل) با واژه بلند «آ» به پایان می‌رسد:

رها/ بودم- رها/ چون گی- سوا/ نت.

مفا/ عیلن- مفا/ عیلن- مفا/ عیل.

این ویژگی در لخت چهارم دوبیتی یکم و چهارم هم هست:

به یا/ د تو- ستا/ ره می- شما/ رم.

خرا/ ب‌آبا- دم آ/ باد از- تو با/ دا.

اگر به واشکافی بیشتر بپردازیم، درمی‌یابیم آوای «وا»، که از «گیسوان» برمی‌آید، معنی «باز» را، که با «رها» سازگاری و با «گرفتار» ناسازگاری دارد، به یاد می‌آورد. بیت زیر از دوبیتی هفتم:

هوای آن نیستان دارم امشب / چون می‌نالَم از سوز جدایی
دارای ریخت دیگری از لخت نخست است: «به سر دارم هوای آن نیستان». ریخت برگزیده آشکارا روان‌تر از ریخت دوم و دارای ساختاری دستورمند است و هیچ‌یک از بخش‌های جمله در آن جابه‌جا نشده است. لخت دوم بیت هم همانندی روشنی با لختی از دوبیتی‌های برگزیده و خوانده شده در «به یادت» دارد: «چون می‌گر نالم از سوز جدایی». گفتنی است همین لخت در دستنویس قیصر دارای ریختی دیگر نیز هست: «چون می‌نالَم گر از سوز جدایی». در ریخت برگزیده باز قیصر پیرو ساخت دستورمند بوده است و «گر» را پیش از فعل نهاده است. در بخش پخش‌شده «به یادت» دو دیگرسانی دیگر هم در دستنویس قیصر دیده می‌شود:

در لخت «ز دیده خون به دامن می‌فشانم»، «گل حسرت» به جای «ز دیده خون» آمده که هرچند هنری‌تر است، بار عاطفی کمتری دارد. دیگر آنکه در بیت زیر:

تو خورشیدی و من شبنم، چه سازم؟! / نه تاب دوری و نه تاب دیدار
لخت نخست به گونه «تو عین آفتابی من چو شبنم» هم ساخته شده است که در آن میان «عین» و «شبنم» ایهام تناسبی توان یافت؛ لیک پرسش بلاغی «چه سازم؟» که نشان‌دهنده درماندگی‌گویی است، در ریخت یادشده نیامده و از همین‌روی ریخت برگزیده قیصر بهتر است. بدین‌سان با بررسی دستنویس قیصر و نمایش پشت پرده هنر ترانه‌سرایی او چند و چون کار سرایش و گزینش و ویرایش او تا اندازه‌ای بر خوانندگان و سخن‌دوستان آشکار شد؛ تا بار دیگر این نکته درست یادآوری شود که برای رسیدن به قله‌های هنر و ادب، افزون بر ذوق و نیروی آفرینشگری، نیازمند تلاش و باریک‌بینی هستیم و با آسان‌گیری و ساده‌نگری به جایی نتوان رسید.

منابع

- امین پور، قیصر. (۱۳۶۳). *در کوچه آفتاب*، تهران: حوزه هنری.
- امین پور، قیصر. (۱۳۹۱). *مجموعه کامل اشعار*، تهران: مروارید.
- پورنامداریان، تقی. (۱۳۸۶). «آن صندلی خالی»، *رسم شقایق*، تهران: سروش، ص ۶۲-۶۱.
- حافظ، شمس‌الدین محمد. (۱۳۷۳). *ادیوان حافظ*، به سعی سایه، تهران: کارنامه.
- حافظ، شمس‌الدین محمد. (۱۳۲۰). *دیوان حافظ*، به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران: کتابخانه مجلس.
- شفیعی‌کدکنی، محمدرضا. (۱۳۹۰). «بی‌نیاز از ضمیمه»، *یادمان همزاد عاشقان جهان*، به کوشش زیبا اشراقی، حمیدرضا توکلی و مهدیه نظری، تهران: مروارید، ص ۲۳۵.

- شمیسا، سیروس. (۱۳۸۸). *یادداشت‌های حافظ*، تهران: علم.
- صائب تبریزی. (۱۳۷۰). *دیوان*، ج ۶، به کوشش محمد قهرمان، تهران: علمی و فرهنگی.
- فرخزاد، فروغ. (۱۳۷۹). *دیوان اشعار*، تهران: مروارید.
- فرزاد، مسعود. (۱۳۴۹). *حافظ: صحت کلمات و اصالت غزل‌ها*، ج ۱، شیراز: دانشگاه پهلوی.
- فیروزیان، مهدی. (۱۳۹۴). «ای عشق زمین و آسمان آیه‌توست؛ سروده‌های قیصر امین‌پور در موسیقی ایرانی». *هنر موسیقی*، س ۱۸، ش ۱۵۳، آبان، ص ۱۳-۱۹.
- فیروزیان، مهدی. (۱۳۹۵ الف). «این ترانه بوی نان نمی‌دهد: بررسی اندیشه‌های قیصر امین‌پور در ترانه؛ بخش نخست». *هنر موسیقی*، س ۱۹، ش ۱۵۸، تیر و مرداد، ص ۱۸-۲۵.
- فیروزیان، مهدی. (۱۳۹۵ ب). «این ترانه بوی نان نمی‌دهد: بررسی اندیشه‌های قیصر امین‌پور در ترانه؛ بخش دوم». *هنر موسیقی*، س ۱۹، ش ۱۵۹، شهریور، ص ۱۸-۲۵.
- فیروزیان، مهدی. (۱۳۹۵ ج). «رفته با بوی باران: سنجش شیوه‌توانه‌سرایی معینی کرمانشاهی و امین‌پور». *هنر موسیقی*، س ۱۹، ش ۱۶۱، آبان، ص ۳۲-۳۹.
- کزازی، میرجلال‌الدین. (۱۳۹۰). «برای قیصر آرزوی فرجام فرخنده دارم». *یادمان همزاد عاشقان جهان*، به کوشش زیبا اشراقی، حمیدرضا توکلی و مهدیه نظری. تهران: مروارید. ص ۲۳۶-۲۳۷.
- گوهرین، صادق. (۱۳۸۱). *فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال‌الدین محمد بلخی*، ج ۹، تهران: زوّار.

نیما و الیوت

دکتر محمدجعفر یاحقی

دانشگاه فردوسی مشهد

درست در همان ماههایی که منظومه شگرف و جهانگیر سرزمین بی حاصل *The Waste Land* شاهکار تی. اس. الیوت در فضای میان لندن و لوزان پدید می‌آمد، در این سر عالم منظومه نامور و ایرانگیر *افسانه*، اثر نام‌آور علی اسفندیاری «نیما یوشیج» در فضای میان تهران و یوش، پا به عرصه وجود می‌گذاشت.

نگاهی به مقدمات و مقارنات دو منظومه، همانندی شگفت‌انگیز دو اثر را به جوینده پیشنهاد می‌کند؛ به طوری که اگر به یقین هم نداند که این دو منظومه در زمانی بسیار نزدیک به هم در دو نقطه بسیار دور از هم انتشار یافته و بدون شک دو شاعر به کلی از کار یکدیگر بی‌خبر بوده‌اند، امکان تقلید نمونه‌برداری یکی از دیگری در ذهن تقویت می‌شود.

برای آنکه شایبه تقلید و اقتباس کاملاً از ذهن‌ها زدوده شود، لازم است تأکید کنم با آنکه دو شاعر بعد از سرودن این منظومه‌ها زیسته و در شعر و شاعری بیرون از مرزهای زبان و فرهنگ خود تأملی داشته‌اند، نه تنها خود آنان، بلکه منتقدان و شارحان آثارشان نیز به چنین شباهتی برنخورده و از این امر که قطعاً از مقوله توارد است، ذکری به میان نیاورده‌اند؛ اگر هم آورده‌اند، تاکنون به نظر من نرسیده است. منظوم شباهت میان *سرزمین بی حاصل* است با *افسانه* و حال و روزی که پدیدآورندگان این دو اثر در هنگام خلق کار شگرف خود داشته‌اند؛ و گرنه یک بار گمانم نادر ابراهیمی است که به شباهت کلی میان کار الیوت و نیما، به‌ویژه از چشم‌انداز تحوّل که با ویرانگری و نوسازی در ادبیات زبان بومی خویش ایجاد کرده‌اند، اشاره‌ای کرده بی‌آنکه بر سر این مسأله بایستد که اگر می‌ایستاد، قطعاً به این مشابهت هم راه می‌برد.^(۱)

اما من نمی‌دانم از کی، شاید از همان سال‌های آغاز انتشار ترجمه و تفسیر حسن شهباز از منظومه *سرزمین بی حاصل*^(۲) یعنی شانزده، هفده سال پیش به این مشابهت ضمنی و توارد کاری پی برده و بارها در کلاس‌های نقد ادبی و ادبیات معاصر در دانشگاه فردوسی، موضوع را با دانشجویانم در میان گذاشته‌ام و سرانجام هم در کتابی که سال پیش (زمستان ۱۳۷۴) درباره ادبیات معاصر نوشته‌ام، سربسته و با اشاره آن را از زبان به قلم آورده‌ام.^(۳)

از این مقدمات بهتر است بگذریم و به اصل مطلب بپردازیم:
وجوه مشابهت میان منظومه‌البیوت و افسانه‌ نیما را من در سه مقوله مقدمات، مقارنات و ذات شعر دسته‌بندی کرده‌ام.

الف) مقدمات

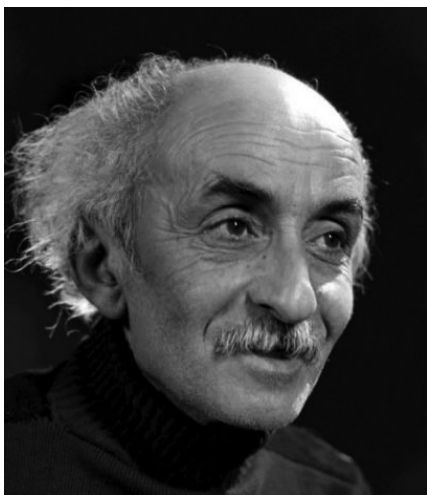
می‌دانیم که منظومه‌ سرزمین بی‌حاصل به این صورت که به دست ما رسیده است، در اکتبر ۱۹۲۲/مهر ماه ۱۳۰۱ در مجله‌ ادبی کرایتریون (Criterion) که به سرمایه‌ بانویی از دوستان الیوت و به سردبیری خود وی در لندن منتشر می‌شد، به چاپ رسید و افسانه‌ نیما به صورت فعلی، دی ماه ۱۳۰۱ تاریخ خورده و اندکی بعد در چند شماره‌ پیاپی روزنامه‌ ادبی-سیاسی قرن بیستم که دوست نیما، میرزاده‌ عشقی منتشر می‌کرد، چاپ شده است.

◆ پیش از خلق این منظومه‌ها، دو شاعر از زادگاه خود بریده و در مسقط‌الرأس دومی اقامت گزیده‌اند: الیوت در امریکا متولد شده بود (۱۸۸۸م) و در جوانی به لندن مهاجرت کرد (۱۹۱۴)^(۴) و نیما در یوش مازندران ولادت یافت (۱۲۷۶) و در ۱۲ سالگی (۱۲۹۸) برای ادامه‌ تحصیل به تهران آمد و تا پایان عمر در این شهر به سر برد؛ درحالی که هرگز روستای خویش و زندگی در کوهستان را از یاد نبرد و از هر فرصتی برای رها شدن در دل کوهستان و جنگل استفاده کرد.

◆ الیوت برای گذران زندگی ناگزیر شده بود در بانک لویدز (Lloyds) لندن به کار مالی بپردازد. او هرگز به کار در بانک دل نداد و همواره از این شغل اظهار تنفر داشت. نیما هم از سال ۱۲۹۸ کارمند وزارت مالیه شد، اما از کار اداری نفرت داشت^(۵) و سرانجام هم از این شغل و بسیاری از مشاغل رسمی دیگر دست کشید. بنابراین هر دو شاعر در زمان سرودن منظومه‌های خود به کار مالی اشتغال داشته و از آن بیزار بوده‌اند.

◆ در سال ۱۹۲۲ الیوت از کار در بانک به‌حدی خسته شده بود که طبعیان او را از ادامه‌ این وضعیت بر حذر داشتند و برای او مرخصی و استراحت در محلی آرام تجویز کردند. برای این خستگی علاوه بر پرداختن به کاری که دوست نمی‌داشت، دو عامل دیگر نیز می‌توان در نظر گرفت: یکی آشفتگی و به‌هم‌ریختگی اوضاع سیاسی و اجتماعی لندن در سال‌های پس از جنگ جهانی اول بود که روح او را به‌شدت می‌فشرد و دیگر ناسازگاری همسرش بانو والری (Mrs. Valevie).

الیوت که روانی ناآرام داشت، نه‌تنها عوالم همسر حساس خود را درک نمی‌کرد، بلکه به هر دستاویزی همسر خویش را می‌آزرد؛ به‌طوری که شاعر از بودن در محیط خانه در هراس بود و اوقات فراغت را با دوست معاشر و همفکرش، کنراد آیکن (Aiken Conrad) می‌گذراند. نیما هم که می‌دانیم از حوادث آن سال‌ها (جنگ جهانی اول، کودتای ۱۲۹۹، واقعه‌ جنگل و فرار برادرش لادین به شوروی، نوسان قدرت در خاندان قاجاری و ...) در رنج بود و از آن مهمتر، اندوه دو عشق نافرجام بود (شکست در عشق دختری کوهستانی که به مذهب او نگروید و صفورا، غزال رمنده‌ای که تن به زندگی در شهر



نداد) که اصلاً او را در آن سال‌ها به خط شاعری انداخت. بنابراین در دو منظومه مورد بحث، سایه اندوده سیاهی و عاطفی و در نهایت حضور عنصر زن کاملاً مشهود است.

◆ لیوت پس از احساس خستگی مفرط به‌رغم مخالفت بانک، ابتدا به مارگیت (تفرّجگاهی در ناحیه کنت واقع در جنوب انگلستان) و بعد به لوزان سوئیس رفت و مدت سه ماه به مراقبه شاعرانه مشغول بود و نیما که از زیستن در تهران و شنیدن خبرهای ناگوار و کار در مالیه خسته شده بود، تابستان آن سال بر عادت به یوش پناهد و چند ماه بعد که به تهران بازگشت، منظومه بلند/افسانه را از آستین به‌در آورد.

(ب) مقارنات

منظورم از مقارنات مسائل و نکته‌هایی است که به ساخت کلی شعر، اعم از درونی و بیرونی مربوط می‌شود که در این مورد هم چندین همانندی ذهن را به خود مشغول می‌کند:

◆ چنانکه نوشته‌اند *سرزمین بی‌حاصل* وقتی سروده شد، ۸۰۰ سطر داشت. لیوت وقتی به لندن باز می‌گشت، پیش‌نویس سروده خود را برای دوست شاعرش ازرا پاوند که ناقد و در واقع راهنما و مربی او بود، به پاریس فرستاد. ازرا پاوند در متن و موضوع شعر دخالتی نکرد، اما در ساخت و بیرون آن تغییرات بسیاری به‌وجود آورد و از آن جمله بر بسیاری از سطور آن خط بطلان کشید؛ به‌طوری که صورت نهایی آن تقریباً به نصف تقلیل یافت. به این معنی که از مجموع ۸۰۰ سطر، تنها ۴۲۳ سطر را باقی گذاشت. لیوت هم به پاس این خدمت، منظومه خود را بدین‌گونه به وی اهدا کرد: «برای ازرا پاوند هنرمند برتر».^(۶)

افسانه هم می‌دانیم وقتی سروده شد، نیما به‌منظور حق‌شناسی، آن را با این عبارات به استاد و مربی خود تقدیم داشت:

به پیشگاه استاد نظام وفا تقدیم می‌کنم:

هر چند که می‌دانم این منظومه هدیه ناچیزی است، اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان خواهد بخشید».

◆ الیوت بر منظومه خود مؤخره نوشت و نیما مقدمه، که آن مؤخره و مقدمه به همراه اصل شعرها به چاپ رسیده است.

◆ هر دو منظومه وقتی در مطبوعات به چاپ رسید، مخالفت زیادی را برانگیخت و گروه کثیری به ملامت آنها برخاستند؛ در حالی که نواندیشان و جوان ترها آن را می‌پسندیدند و به آینده آن امیدوار بودند.

◆ قالبی که در دو منظومه به کار گرفته شده، در روزگار خود بدیع و نویافته و فراست است و همین هم بر ذهن مخالفان و پاسداران سنت‌های هزارساله فشار وارد می‌آورد و عناد و سرسختی آنان را بیشتر از پیش برمی‌انگیزد. موسیقی شعر و آهنگ دو منظومه نیز از همین قالب پیروی می‌کند و همانند آن برای مخالفان و سنت‌گرایان نادلپذیر می‌افتد.

◆ الیوت سراسرترین طریقه بهره‌گیری از شعر را شیوه دراماتیک یا نمایشی شعر می‌دانست و در سرودن *سرزمین بی‌حاصل*، با گوشه چشمی به شکسپیر همین شیوه را به کار بست؛ زیرا از این طریق بهتر می‌توانست تفکرات خود را به خواننده القا کند.^(۷)

بخش‌هایی از بند دوم منظومه او با عنوان «بازی شطرنج» به تقلید از نمایشنامه منظوم *آنتونی و کلئوپاترا* سروده شکسپیر و کاملاً دراماتیک است. نیما هم در مقدمه *افسانه*، صریحاً منظومه خود را «نمایش» نامیده است: «به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایش‌ها اختصاص داشته باشد، بهترین ساختمان‌هاست برای رسا ساختن نمایش‌ها. برای همین اختصاص، همان‌طور که سایر اقسام شعر هر کدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان *افسانه* خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته اسم دیگری نبود».^(۸)

نیما در عمل هم *افسانه* را با شیوه گفت‌وگو میان عاشق و افسانه پدید آورد.

ج) ذات شعر

علاوه بر این شباهت‌های بیرونی، دو شعر از نظر درونمایه و کلام و پیام نیز با یکدیگر همانندی‌هایی دارند که به برخی از آنها می‌توان اشاره کرد:

◆ هر دو شاعر در لحظه فرسودگی و خستگی شعر سرزمین خود ظهور کرده‌اند و با سرودن این منظومه، شکوه و احترام دوباره‌ای به شعر بازگردانیدند. این احترام درباره الیوت با تأثیر شگرفش در دو قلمرو شعر و نقد مسلم و بی‌شبهه است. درباره نیما هم اگر شبهه‌ای وجود داشت، با این اقدام یونسکو و بزرگداشتی که اینک برای نخستین بار به‌طور رسمی و دولتی برای او تدارک دیده شده است، به کلی از میان رفت.

◆ هر دو شعر تباهی حیات و افسانه بودن زندگی را در روزگار خود نشان می‌دهند. در عین حال که برگردانی از تاریخ و کلیت زمانه خود هستند، سرگذشت بیدلی‌ها و غمناکی‌های شاعر را هم در هیأتی کلی در خود بازمی‌تابانند.

◆ هر دو شعر بر پشتوانه گرانباری از تجربیات فرهنگی و تاریخی و ادبی تکیه دارند و به عبارتی هم خلف صدق پیشینه ادبی و هم فرزند زمان خویشتن هستند. الیوت از همه میراث ادبی پیشین جهان،

از ویرژیل و اووید گرفته تا دانتِه و میلِتون و شکسپیر و گلداسمیت و برادلی و ورلن و بودلر سود برده است.^(۹) و نیما با آنکه از گذشته‌گرایی گریزان است و بخش عمده‌ای از عقب‌ماندگی ادبی سرزمین خود را ناشی از دید تقلیدی و پرستش آباء ادبی می‌داند، بی‌تردید در منظومه *افسانه* نتوانسته است رایحه عرفان انسان‌گرای مولانا، حس غنایی و عاشقانه نظامی،^(۱۰) رندی و فرزانیگی حافظ، رمانتیسیم لامارتین و آفرد دوموسه و حتی نگرش شکاکانه خیام را کاملاً بیپوشاند.

نگویید نیما در *افسانه* به جنگ حافظ رفته و او را تخطئه کرده است. من برآنم که در همین تخطئه مصلحتی هم نوعی رندی و فرزانیگی حافظ‌آبانه نهفته است. وقتی *افسانه* را بشکافیم، وقتی به دنیای ذهنی نیما نفوذ کنیم، به همین نتیجه می‌رسیم.

◆ در هر دو منظومه، سراینده‌گان به دید تازه و قلمرو کشف‌ناشده‌ای از سرزمین ناشناخته شعر دست یافته‌اند. راز ماندگاری و اعتبار و آوازه روزافزون هر دو هم در گرو همین دید تازه و دنیای نوآیین است. هم *سرزمین بی‌حاصل*، هم *افسانه* باید در ایران بیشتر از اینکه هست مورد بررسی، توجه و تحلیل قرار گیرد. شاید ناشناخته ماندن هر دو منظومه را بتوانم به‌عنوان آخرین وجه مشترک این دو اثر مطرح کنم و نقطه پایانی بر این مقال که خود مدخلی در مباحث تطبیقی کار دو شاعر بیش نیست.

پی‌نوشت‌ها

۱- تی. اس. البیوت. *چهار کوارتت*، ترجمه مهرداد صمدی، ویرایش و یادداشت‌های نادر ابراهیمی، انتشارات فکر روز، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۰.

۲- تی. اس. البیوت. *منظومه سرزمین بی‌حاصل*، ترجمه و نقد و تفسیر حسن شهباز، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۸.

۳- محمدجعفر یاحقی. *چون سبوی تشنه*، ادبیات معاصر فارسی، چاپ نخست، انتشارات جامی، تهران، ۱۳۷۴، ص ۹۵.

4. Webster, s Biographical Dictionary, P 475.

۵- محمد شمس لنگرودی. *تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد نخست از مشروطیت تا کودتا*، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۰، ص ۹۵.

۶- البیوت. *منظومه سرزمین بی‌حاصل*، ص ۶۳.

۷- البیوت. همان، ص ۸۲.

۸- نیما. *افسانه*، به کوشش سیروس طاهباز، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، تهران، ۱۳۵۷.

۹- البیوت. *منظومه سرزمین بی‌حاصل*، ص ۷۴-۷۳.

۱۰- درباره تأثیر نظامی بر اندیشه‌های نیما و به‌ویژه *افسانه* من جایی دیگر بحث کرده‌ام، ر.ک: محمدجعفر یاحقی، «نیما و نظامی»، کتاب پاز، ۴، (بهار ۱۳۷۱)، ص ۴۷-۳۹.

گزیده باش دلا! تن به ابتذال مده

سمانه کهربائیان

به بازجوی درون فرصت سؤال مده / خیال سفسطه دارد، به او مجال مده
بدان مفتش ناپاک، جان پاک مبخش / بدان حرامی دون بوسه حلال مده
همین تکیده و تنها که می روی خوب است / گزیده باش دلا! تن به ابتذال مده
شکستگی مرضی مهلک است، محکم باش / نگاه دار غمت را و انتقال مده
در انتظار پذیرش مباح، بیهوده ست / به این توقع مسموم پر و بال مده
به آفرین و ملامت کم و زیاد مشو / عنان صبر به فریاد قبیل و قال مده
به احتمال طلوعی دوباره فکر مکن / یقین بدان که چنین است، احتمال مده!

گاهی سری می‌زد، درشتی بار ما می‌کرد / ما را میان وادی حیرت رها می‌کرد
مجروح می‌کرد و طلبکار نوازش بود / می‌کشت و آنگاه ادعای خون‌بها می‌کرد
چون بازجویی تشنه از تفتیش حظ می‌برد / انگیزه‌های فرضی‌ام را برملا می‌کرد
فردا وقاحت را به سرحد جنون می‌برد / امروز اگر از گفتن چیزی حیا می‌کرد
گاهی پشیمان می‌شد و با خنده‌ای شیرین / می‌آمد و عذر و دلیلی دست و پا می‌کرد
تیری به تاریکی به چشم بسته می‌انداخت / گاهی هدف را می‌زد و گاهی خطا می‌کرد
در پشت هر حرفی به دنبال خطایی بود / از نقشه‌های شوم مردم شکوه‌ها می‌کرد
تصویر خود را در نگاه دیگران می‌دید / حالش به هم می‌خورد و از دیدن ابا می‌کرد
فرسوده می‌شد روحش از ابهام، از تردید / با خویش، با من، با جهان ناجور تا می‌کرد
مردی که فریاد دلم را بی‌صدا می‌خواست / نام مرا در ناخودآگاهش صدا می‌کرد



گاه باشد که غم امان بدهد / زندگی روی خوش نشان بدهد
هرچه را بی‌دریغ کرده دریغ / بی‌کم و کاست ناگهان بدهد
نو کند شیوهٔ سلحشوری / اسب را زین کند، کمان بدهد
روح بی‌شکل را ببخشد تن / بغض و فریاد را دهان بدهد
دست خشکی که آب از او نچکید / وا شود کام تشنگان بدهد
آنچه از ما یکان یکان بگرفت / هم بدان سان یکان یکان بدهد
طیلسان زمخت را ببرد / نازک‌آرای پرنیان بدهد
دست این یار مهربان گیرد / دست آن یار مهربان بدهد
...
آن که داد دل مرا داده است / کاشکی کام دوستان بدهد

مادر! پسر بزا! جنگ است، غوغای طبل و شیپور است
نوزاد کوچکت فردا سرباز امپراتور است
آسودنش سراسیمه، بالیدنش فلاکت بار
مادر برای فرزندت آشی که پخته‌ای شور است
آهسته‌تر قدم بردار، در دشت شوم آدمخوار
دشتی که هر قدم خون است، خاکی که هر وجب گور است
خمیازه می‌کشد گاهی، عیشش مدام و خوابش خوش
خاکی که نشئهٔ نفت است، خون خورده است و کیفور است
پنذاشتی سوار از دور، یاریگری سلحشور است
خاموش باش و پنهان شو، چنگیز اگر نه تیمور است
سرنیزه‌های خونریزش هر جا که می‌رود بلخ است
سم‌کوبه‌های هتاکش هر جا رسد نشابور است
پنذاشتی صدا از دور آوای تار و تنبور است
مادر! بزا و قربان کن! غوغای تیغ و ساتور است

بازگو از نجد و از یاران نجد

گفت‌وگو با دکتر مهدی نوریان (مجلس دوازدهم)

مجید زهتاب

■ استاد، ما جلسه گذشته مفصل راجع به دکتر سادات ناصری صحبت کردیم و در این میان، ذکر خیری هم از استاد یزدگردی شد و اینکه با هم همکلاس و رقیب بوده‌اند. فکر می‌کنم اگر این جلسه را به دکتر یزدگردی اختصاص بدهیم خالی از لطف نباشد. شما از کی با ایشان آشنا شدید؟ دوره لیسانس؟

خیر. تفاوت دکتر یزدگردی با همه آنها که تا به حال درباره ایشان صحبت کردم این است که من هیچ وقت دانشجوی ایشان نبودم و در هیچ کدام از کلاس‌های ایشان شرکت نکرده‌ام. یعنی ایشان استاد دانشکده الهیات بودند و ما در دانشکده ادبیات درس می‌خواندیم؛ بنابراین با ایشان کلاس نداشتیم.

■ یعنی ایشان هم از همان گروهی بودند که استاد فروزانفر با خودشان به دانشکده معقول و منقول برده بودند؟

بله. گویا در بحث درباره استاد زرین کوب این مطلب را گفتیم که استاد بدیع الزمان فروزانفر سال‌های متمادی رئیس دانشکده معقول و منقول بود که بعداً دانشکده الهیات و معارف اسلامی شد و تعدادی از بهترین شاگردانش را که در رشته ادبیات فارسی درس خوانده بودند به آن دانشکده برد. اینها همه‌شان استادان بسیار خوبی بودند مثل دکتر زرین کوب، دکتر مهدی حمیدی شیرازی، دکتر حسین کریمان، دکتر گلشن ابراهیمی ...

■ از اینها کسی بعد از پایان دوره ریاست استاد فروزانفر به دانشکده ادبیات برگشت؟

بله. فقط دکتر زرین کوب این کار را کرد.

■ خوب می‌فرمودید.

بله. بنابراین ما با دکتر یزدگردی کلاس نداشتیم. دیدار خود بنده با ایشان از طریق دوست عزیزمان دکتر دادبه میسر شد؛ چون دکتر دادبه در دانشکدهٔ الهیات تحصیل کرده بود و شاگرد مستقیم دکتر یزدگردی بود و خیلی به ایشان نزدیک بود. من به اتفاق دکتر دادبه چند بار به منزل دکتر یزدگردی رفتم. سال ۱۳۵۴ بود که من در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای استخدام و با دکتر دادبه همکار شده بودم. به اتفاق ایشان و بعضی دوستان دیگر به منزل دکتر یزدگردی می‌رفتیم و ساعت‌ها در محضر ایشان بودیم و ایشان صحبت می‌کردند. واقعاً این جلسات از هر کلاس درسی مفیدتر بود.

■ منزلشان تهران بود؟

بله.

■ می‌شود بفرمایید که سایر کسانی که به این جلسات می‌آمدند چه کسانی بودند؟

جلسهٔ خاصی که نبود. اتفاقی بود. در طول سال‌های ۱۳۵۴ تا ۱۳۶۵ که ایشان فوت شد خیلی به منزل ایشان رفتم.

■ پس به این ترتیب می‌شود گفت که شما هم دانشجوی ایشان بوده‌اید.

بله. البته نه در کلاس، بلکه در منزل خود ایشان. اکثراً با دکتر دادبه بودیم. دوست یزدی دیگری داشتیم که با ایشان هم از طریق دکتر دادبه آشنا شده بودم، به نام آقای جلال فائد که متأسفانه فوت شد؛ گاهی ایشان هم همراه ما می‌آمدند. گاهی هم همکاران دیگرمان در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای با ما همراه بودند. بعضی وقت‌ها هم خودمان دو نفر بودیم؛ بعضی وقت‌ها هم من تنها می‌رفتم.

■ آقای دکتر دلم می‌خواهد یکی از این جلسات را خوب برایمان توصیف کنید.

ایشان در یکی از کوچه‌های جادهٔ قدیم شمیران خانهٔ نسبتاً بزرگی داشتند که حالا می‌گویند خیابان دکتر شریعتی. این خانه حدود ششصد، هفتصد متر بود و درختان بلند با ساختمانی قدیمی داشت. یک سالن پذیرایی بود که کتاب‌هایشان دور تا دور آن چیده شده بود و مبل و صندلی و اینها داشت. دکتر یزدگردی چشم‌هایش ناراحتی داشت و نور شدید را نمی‌توانست تحمل کند. عینک ته استکانی نمره‌بالا می‌زد و اتاقی هم که در آن می‌نشست نیمه‌تاریک بود، چون نور اذیتش می‌کرد. مطالعاتش را هم با همان نور کم انجام می‌داد.

ویژگی ایشان این بود که مطالعات بسیار وسیعی در همهٔ زمینه‌ها داشت. در هر زمینه‌ای اگر کسی سؤال می‌پرسید، ایشان جواب‌های مفصل داشت. یعنی ممکن بود دو، سه ساعت جواب بدهد. اینکه می‌گویم اطلاعات وسیعی داشت، مثلاً آگاهی‌هایی داشت دربارهٔ فلان ویولن که می‌گفت سه تا از آن در دنیا هست و یکی از آن سه تا در ایران و در یکی از موزه‌ها است. ممکن بود دو ساعت راجع به این ویولن و مسائل مرتبط با آن حرف بزنند. یا فرض کنید راجع به فتنهٔ باب که شروع می‌کرد به صحبت، همهٔ منابع را خوانده بود. آدم کنجکاوی بود. در همهٔ مسائل می‌خواست اطلاع داشته باشد و دانسته‌هایش خیلی متنوع بود. بعضی وقت‌ها ما از ساعت شش

و هفت عصر تا دوازده شب نشسته بودیم و ایشان یکریز صحبت می‌کرد و مسائل خیلی عالمانه متنوعی را می‌گفت.

■ آقای دکتر، ما که از منزل ایشان و آن جلسات فیلم و تصویر و اینها نداریم. همین گفت‌وگوها است که برای آیندگان می‌ماند. برای همین می‌خواستم خواهش کنم کمی بیشتر درباره جزئیات و کیفیت دیدارها صحبت بفرمایید. حتی درباره چیدمان خانه و این‌طور چیزها.

ایشان البته خیلی خوش‌لباس بود. می‌شود گفت شیک‌پوش. خیلی هم به هنر علاقه داشت و تابلوهای نقاشی خیلی خیلی عالی روی در و دیوار بود. از آقای یرواند نهایطیان هم آثاری داشت و با او در ارتباط بود. مثلاً پیغامی می‌فرستاد که یک گل رز برای من بکش. خیلی تابلو در منزل ایشان بود. آدم باذوقی بود و به همه چیز علاقه نشان می‌داد. به موسیقی ایرانی هم بی‌نهایت علاقه‌مند بود و تمام دستگاهها و گوشه‌ها را به خوبی می‌شناخت. از تار شهنواز و نی کسایی هم خیلی خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست استاد کسایی را ببیند، ولی متأسفانه آن موقع من با ایشان ارتباطی نداشتم که بتوانم پیوندی برقرار کنم. البته دکتر یزدگردی می‌گفت با استاد شهنواز در مجلسی بوده و خیلی خوشش آمده بود. نوارهای دوازده این دو استاد را می‌گذاشت و می‌گفت که در کدام دستگاه و گوشه است.

چون خصلت معلمی داشت، حتی دلش می‌خواست اینها را به من هم یاد بدهد. مثلاً یک شب، تابستان بود. من آنجا بودم، داخل حیاط نشسته بودیم. نوار شهنواز را گذاشته بود و می‌گفت که این چهارگاه می‌نوازد. بعد می‌گفت اگر می‌خواهی چهارگاه را متوجه بشوی، در ذهنت مجسم کن که رنگ مبارک بادِ عروسی در چهارگاه است. آن را که تصور کنی، می‌توانی نمونه‌های دیگرش را تشخیص بدهی. یعنی معلمی او به همه چیز تسری پیدا می‌کرد.

■ خانواده ایشان هم در همان خانه بودند؟

واقعیتش این است که ایشان یک ازدواج ناموفقی داشته و دوام پیدا نکرده بود. مدت کوتاهی با هم بودند و جدا شده بودند که حاصلش یک پسر بود به اسم امیراحمد. همسرش رفته بود و امیراحمد پیش دکتر یزدگردی بود. خانم مستخدمی هم آنجا بود که کارها را انجام می‌داد. به گمانم دکتر یزدگردی دیگر هم ازدواج نکردند؛ البته هیچ‌وقت تنها نبودند. خصوصیت دکتر یزدگردی این بود که از اطراف و اکناف به ایشان تلفن می‌زدند و از ایشان سؤال می‌کردند. راجع به فلان نکته دستوری یا بلاغت یا فلان عبارت عربی و چیزهای مختلف. گاهی جواب که می‌داد دو ساعت طول می‌کشید و چون مسائل آموزنده‌ای بود ما هم گوش می‌کردیم و استفاده می‌کردیم و همان تلفن‌ها هم برای ما آموزنده بود. ایشان کوچکترین بخل و ضنّتی در دادن اطلاعاتش نداشت. چیزهایی را که با خواندن کتاب‌های متعدد در طول سال‌ها به‌دست آورده بود، بی‌دریغ در اختیار همه می‌گذاشت. یک ذره امساک نداشت.



از چپ: سادات ناصری، یزدگردی، زرین کوب، یغمائی، شهیدی، متینی، مینوی (کنگرهٔ بیهقی)

■ شما در میان استادانتان کسی را هم داشتید که در این زمینه امساک بورزد؟

(چند ثانیه سکوت) نمی‌دانم. به این مسأله فکر نکرده‌ام.

■ اما به نظر می‌رسد که الان فکر کردید و به این نتیجه رسیدید که سکوت کنید. (خنده)

نه.

■ خوب آقای دکتر، شما بیشتر به منظور آموختن به دیدار ایشان می‌رفتید یا می‌خواستید خودشان را ببینید.

هر دو. محضر ایشان هم مفید بود و هم لذت‌بخش. بسیار آدم مبادی آدابی بود؛ بسیار مؤدب و منظم در همه چیز. طرز صحبت کردن ایشان هم کم‌کم ملکهٔ ذهنی او شده بود. عین تاریخ بیهقی صحبت می‌کرد.

■ یعنی علاقهٔ خاصی به تاریخ بیهقی داشت؟

بله. یک بار می‌گفت: اگر به من بگویند می‌خواهیم شش ماه جایی زندانیت کنیم و حق داری دو کتاب ببری یک نظم و یک نثر، من تاریخ بیهقی و دیوان حافظ را با خودم خواهم برد. صحبت کردنش هم کاملاً ادیبانه بود و تعبیرات خاصی داشت که معمولاً در صحبت‌های عادی افراد نیست. یک رباعی از خاقانی هست که می‌گوید:

صد بار وجود را فرو بیخته‌اند تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند

سیحان‌الله ز فرق سر تا قدمت در قالب آرزوی من ریخته‌اند

این رباعی در ذهنش بود، بعد مثلاً یک کسی می‌آمد دربارهٔ کسی صحبت می‌کرد که به خودش

و دیگران بد کرده است. دکتر یزدگردی درمی‌آمد و می‌گفت که انسان‌ها را در قالب آرزوی ما نریخته‌اند. یا مثلاً یک روز صبح بود که من از اصفهان تلفن زده بودم که حال ایشان را بپرسم. یادم نمی‌رود که گفت: جمعه ما را چون جمعه اطفال کردید که یعنی خیلی شاد شدیم.

■ در واقع ادبیات را کاربردی کرده بود؟

بله. واقعاً طرز صحبت کردنش خاص بود. یک خصوصیت اخلاقی خیلی برجسته ایشان منیع‌الطبع بودن و آزادگی ایشان در تمام امور بود. با ارباب مناصب هیچ کاری نداشت. من یک مثال می‌زنم که یکی از شاگردان سابق ایشان وزیر شده بود. بعد یکی از دوستان نزدیک ایشان آمده و گفته بود که کار من به مشکلی برخورد و این وزیر می‌تواند مشکل من را حل کند و اگر شما بگویید، ممکن است مشکل من را حل کند. دکتر یزدگردی گفتند: این وزیر در گذشته پشت در اتاق من می‌آمد و می‌لرزید و جرأت نمی‌کرد بیاید تو، تا بالأخره یک نمره «دال» که پایین‌ترین نمره ممکن قبولی بود می‌گرفت و الان که وزیر شده اگر بیایند به من بگویند که می‌خواهیم چشمان تو را در بیاوریم و اگر این آقا سفارش کند، در نمی‌آوریم، من نمی‌روم از او بخواهم که سفارش من را بکند؛ چه برسد به اینکه سفارش کس دیگری را بکنم.

بسیار آدم با اخلاقی بود. از این خصوصیتش داستان‌ها هست. این مسأله در انتخاب دوست هم کاملاً مشخص بود. تعدادی دوستان خاص داشت که اینها همه‌شان انسان‌های برجسته‌ای بودند و شایسته دوستی چنین مردی بودند. از دکتر فتح‌الله مجتبابی گرفته تا دکتر اسلامی ندوشن و دکتر حسینی‌ملاح که او هم به خاطر علائقش در زمینه موسیقی ارتباط خوبی با دکتر یزدگردی داشت.

دکتر ملاح همان کسی است که کتاب *حافظ و موسیقی* را نوشته است. او خواهرزاده کلنل وزیر بود و به موسیقی بسیار علاقه داشت. چندین تألیف دارد؛ از جمله *منوچهری دامغانی و موسیقی، فرهنگ سازها، تاریخ موسیقی ایران، پیوند موسیقی و کلام* و چند کتاب و مقاله دیگر. مرحوم احمدعلی رجایی بخارایی که او هم از این ویژگی‌ها داشت و انسان آزاده‌ای بود با دکتر یزدگردی همنشین بود.

■ دکتر یزدگردی به اصفهان هم می‌آمدند؟

بله. با دکتر لطف‌الله هنرفر خیلی دوست بود. یک‌بار هم سال ۱۳۵۸ به اصفهان آمد و در هتل ایران‌تور در عباس‌آباد اقامت کردند. هتل ایران‌تور الان دیگر نیست، اما قبل از راه افتادن هتل شاه عباس، هتل ایران‌تور خیلی معروف و پررفت‌وآمد بوده است. بعدها هم که آدم‌های سرشناس به اصفهان می‌آمدند، چون از این هتل خاطراتی داشتند ترجیح می‌دادند همان‌جا اقامت کنند. این هتل یک چایخانه هم داشت که خیلی معروف بود و خود اصفهانی‌ها هم زیاد آنجا می‌رفتند. دکتر یزدگردی به همراه دکتر اسلامی ندوشن و دکتر مجتبابی و دکتر نورالله کسایی به اصفهان

آمده بودند و در این هتل ساکن شده بودند. به من تلفن زدند که ما اینجا هستیم، بیا همدیگر را ببینیم. من رفتم و آن روزهایی که اصفهان بودند در کنارشان بودم. هرچه هم اصرار کردم که مهمان‌شان کنم، گفتند ما عهد کردیم که منزل کسی نرویم و دکتر هنرفر را هم دعوت کردند که به همان هتل بیاید. گفتند: ما از تهران که می‌خواستیم بیاییم این بنا را گذاشته‌ایم و دوستان را همین جا می‌بینیم. عصرها از همان هتل ایران‌تور راه می‌افتادیم در چهارباغ قدم می‌زدیم، به کتابفروشی‌ها سر می‌زدیم و گاهی هم به میدان نقش‌جهان می‌رفتیم. دو، سه روز خیلی خوبی بود که در اصفهان بودند و اتفاقاً آشنایی نزدیک من با دکتر مجتبایی هم از همان سفر آغاز شد. دکتر یزدگردی خیلی به اصفهان علاقه داشت، اما بعد از آن نشد که دیگر به اصفهان بیایند.

■ فرمودید که ایشان در بیشتر رشته‌های هنری و ادبی و فرهنگی صاحب نظر بودند، اما علاقه و توغل خاص ایشان چه بود؟

متون. ایشان از کسانی که مرتب کتاب چاپ می‌کنند، نبود. کمال‌طلب بود و به این سادگی‌ها حاضر نمی‌شد چیزی چاپ کند. همهٔ حاصل عمر ایشان دو کتاب بود که یکی از آنها کتاب *نفثه‌المصدر* بود. من همیشه به دانشجویها می‌گویم که این، یکی از بهترین نمونه‌های تصحیح و تحشیهٔ متون است که یک متن ۱۲۰ صفحه‌ای را با مقدمه و توضیحات و حواشی و تعلیقات عالمانه ۷۰۰ صفحه کرده است. همان سال‌ها هم برگزیدهٔ کتاب سال شد. کتاب دیگر هم *حواصل و بوتیمار* بود که سال‌ها دربارهٔ آن تحقیق می‌کرد. ماجرای شکل‌گیری این کتاب هم این بود که یک کنگرهٔ بیهقی در مشهد تشکیل شده بود. آنجا با مرحوم استاد مینوی سر یک کلمه یعنی همین پرندهٔ حواصل بحث‌شان می‌شود، بعد دکتر یزدگردی می‌آید و شروع می‌کند در این باره تحقیق کردن و کتاب‌ها و مقالات زیادی را به زبان‌های مختلف می‌بیند و دربارهٔ این دو پرنده یعنی حواصل و بوتیمار کتاب تحقیقی دقیقی ارائه می‌دهد.

■ من شنیدم که پانزده سال روی این کتاب کار کرده است.

بله. سال ۱۳۶۲ من داشتم به هند می‌رفتم، رفتم منزل ایشان که خداحافظی کنم. ایشان گفتند آنجا که می‌روی سلام من را به دکتر اظهار دهلوی برسان. من هم رفتم و آنجا تا به مرحوم دکتر اظهار دهلوی که همین اواخر فوت شدند رسیدم، گفتم که دکتر یزدگردی سلام مخصوص به شما رساندند. آن چنان دکتر یزدگردی برای ایشان عزیز بود که با من دوست خیلی صمیمی شد بابت همین مسأله.

در همان سفر من به یک کتابفروشی در دهلی رفتم، داشتم نگاه می‌کردم که دیدم کتابی به زبان انگلیسی دربارهٔ پرنده‌گان هند هست و عکس‌های رنگی بسیار زیبایی هم همراه با توضیحات مربوط به هر پرنده در آن کتاب بود. این کتاب را که دیدم، فکر کردم ممکن است عکس‌های آن به درد کتاب دکتر یزدگردی بخورد؛ بنابراین خریدم و وقتی به ایشان تقدیم، کردم خیلی خیلی

تشکر کرد، اما در عین حال رفت ده جلد کتاب آورد که قبلاً خودش دربارهٔ پرندگان هند تهیه کرده و خوانده و دیده و یادداشت کرده بود. می‌خواهم بگویم که در این حد مقید بود که همهٔ منابع را دیده باشد.

کارهایی برای کتاب *حواصل و بوتیمار* کرده بود. رفته بود سر کلاس پرندشناسی در دانشکدهٔ علوم نشسته بود. خیلی کارها برای این کتاب کرده بود. بعد هم نسخه‌های چاپی کتاب در انتشارات دانشگاه مانده بود، می‌رفت عوض می‌کرد و صد بار غلط‌گیری کرد و با وسواس بسیار، کتاب را آماده کرد. این شد که در زمان حیات خودش کتاب درنیامد و دکتر دادبه بعد از درگذشت او کتاب را منتشر کرد.

■ آقای دکتر ایشان با اینکه کم‌تألیف بوده، اما ظاهراً به هر کاری دست می‌زده است. طوری تمام می‌کرده است که بعدها کسی نخواهد دوباره به آن کار دست بزند. مثل کاری که استاد مینوی دربارهٔ *کليلة و دمنه* کردند. یعنی الان این دو کتاب دکتر یزدگردی در موضوع خودش تمام است و نیاز به تکمیل ندارد.

بله. کمال طلب بود و این شعر نظامی:

یک دسته گل دماغ‌پرور از خرمن صد گیاه بهتر

دربارهٔ ایشان مصداق کامل دارد. خوب است که انسان یک کار انجام دهد، اما درست و تمام باشد. خیلی‌ها بودند و هستند که پی‌درپی کتاب چاپ می‌کنند، اما کیفیت، پایین می‌آید.

■ خوب آقای دکتر حالا که به اینجا رسیدیم، نظر شخصی خودتان دربارهٔ «کتاب‌سازی» چیست؟ اینکه بعضی پژوهشگران متون را بهانه می‌کنند که کتاب‌های خوش آب و رنگ درست کنند، اما در عمق آن که می‌روی می‌بینی کار مهمی انجام نشده و از کارهای قبلی هم کمتر است. بله. متأسفانه این آفتی است که افتاده به جان تحقیقات ادبی و تاریخی. تأثیر مخربی هم دارد؛ یعنی باعث می‌شود که افراد همه چیز را سهل‌انگارانه ببینند و دقت‌هایی که امثال دکتر یزدگردی داشتند از بین برود. ببینید ما اگر بخواهیم یک شجره‌نامه‌ای رسم کنیم، علامه قزوینی سرسلسلهٔ این شجره هستند و بعد مجتبی مینوی و بعد دکتر یزدگردی. اینها افرادی بودند که واقعاً نسبت به کارشان تعهد داشتند که چیزی را تا کاملاً از صحتش مطمئن نیستند، چاپ نکنند. نمی‌گویم در آثارشان هیچ خطایی پیدا نمی‌شود. بالأخره بشر جایز‌الخطا است، ولی آنها نهایت کوشششان را می‌کردند که خطایی نباشد. دکتر یزدگردی جزء این دسته بود.

یک دستهٔ دیگر هم بودند؛ مثلاً مرحوم استاد سعید نفیسی که کثیرالتألیف است. او اعتقادش این بوده که مثلاً فرض کنید دیوان عراقی یا قابوسنامه الان در دسترس مردم نیست. ما بیایم یک *دیوان عراقی* یا *قابوسنامه* چاپ کنیم تا بعدها یک نفر با دقت نسخه‌های آن را جمع‌آوری کند و تصحیح و بازچاپ کند. کار سعید نفیسی را هم نمی‌شود به کل، منکرش شد.

■ اما آقای دکتر کارهای آدم‌های کثیرالتألیفی مثل سعید نفیسی به وضوح بهتر از کارهای محققان کثیرالتألیف امروزی است! تاریخ بیهقی ایشان هنوز قابل مراجعه است.

بله. کاری که دربارهٔ رودکی کرده هم قابل ستایش است. دیوان مدوئی که از رودکی در دست نبوده؛ نفیسی رفته تمام منابع و جنگ‌ها و تذکره‌ها و کتاب‌های بلاغت و تاریخ و هر کتابی که شاهد شعری داشته را گشته و اشعار رودکی را از آنها درآورده و مجموعه‌ای درست کرده و بعد یک کتاب مفصلی هم نوشته به نام *اشعار رودکی و محیط زندگی او*. به هر حال دکتر یزدگردی هم در کار چاپ کتاب بسیار دقیق و سختگیر بود. باز من باید از نظامی شاهد بیاورم که می‌گوید:

ز گوهر سفتن استادان هراسند

که قیمت‌مندی گوهر شناسند

یک مروارید گرانبها را کسی که گوهرشناس باشد و

قیمتش را بداند برای سوراخ کردنش دستش می‌لرزد و هراسش از این است که مروارید گرانبها با کمترین بی‌دقتی متلاشی بشود و برای همین سعی می‌کند نزدیک آن نرود، ولی یک آدم ناشی که خیلی اطلاعی ندارد، می‌زند سوراخ می‌کند؛ حالا اگر شکست هم شکست. بسیاری از افراد اگر می‌دانستند که فرض کنید کار نظامی به این سادگی‌ها نیست جرأت نمی‌کردند که طرف نظامی بروند. چون نمی‌دانند دامنهٔ کار تا چه اندازه است، می‌روند سراغ این کار و خیلی از کتاب‌ها این‌طوری است؛ دکتر یزدگردی یادداشت‌های خیلی زیادی دربارهٔ حافظ داشت، اما هیچ‌وقت نرفت دربارهٔ حافظ کتاب بنویسد، ولی خوب اطلاعاتش را می‌گذاشت در اختیار افراد دیگر و آنها می‌رفتند چهار جلد شرح حافظ منتشر می‌کردند.

همان دکتر حسینعلی ملاح در کتاب *حافظ و موسیقی*، خیلی با احترام از دکتر یزدگردی یاد کرده است که ایشان مشکلات من را دربارهٔ اشعار حافظ خیلی با لطف حل می‌کرد. از این نمونه‌ها زیاد بود. یعنی آدمی بود که به کارش ایمان داشت. اگر کسی پایان‌نامهٔ دکتری با ایشان گرفته بود، مو را از ماست می‌کشید. یک نفر را به خاطر دارم که موقعی که رساله می‌نوشت، می‌رفت سه روز در خانهٔ دکتر یزدگردی می‌ماند. شبانه‌روز آنجا بود و دکتر یزدگردی با دقت، کلمه به کلمه کار او را بررسی می‌کرد.



عجب! دانشجویش را در خانه خودش پذیرایی می‌کرد برای یک پایان‌نامه؟!

بله.

آقای دکتر ایشان در دانشکدهٔ الهیات چه درسی تدریس می‌کردند؟

دقیقش را دکتر دادبه می‌دانند. ولی همین متون و بلاغت و این چیزها را تدریس می‌کرده.

پس هیچ‌وقت به دانشکدهٔ ادبیات نیامدند؟

چرا. یک دوره وقتی دکتر معین رفته بودند به اغما و درسشان زمین مانده بود، دکتر یزدگردی به دانشکدهٔ ادبیات آمده بودند و تدریس کرده بودند. دو سال قبل از این بود که من دانشجوی بشوم، اما خرمشاهی و حمیدیان این درس را با ایشان گذرانده بودند و همیشه این را ذکر می‌کنند.

آقای دکتر، ایشان هم در زمرهٔ استادانی بود که بعد از انقلاب آزار دید یا نه؟

آزار ندید، ولی وقتی دانشگاه بازگشایی شده بود، این‌طور که من شنیدم رفته بود سر کلاس و طبق معمول دیوان خاقانی را شروع کرده بود به درس دادن. آن موقع هم اول انقلاب بود و انواع و اقسام گروهک‌ها و نظریات مختلف و اینها در کلاس‌ها بودند. یک کسی درآمد بود، گفته بود که ما انقلاب کردیم و این حرف‌ها کهنه شده است باید متناسب با انقلاب درس بدهید. دکتر یزدگردی گفته بودند که یعنی می‌فرمایید من چه چیزی باید درس بدهم؟ گفته بود شعر انقلابی. گفته بود خوب شعر انقلابی شعر کیست؟ گفته بود خوب مثلاً عشقی. حالا فکرش را بکنید میرزادهٔ عشقی درست است که شاعر پرشوری بوده و در انقلاب مشروطیت و اینها شعر می‌گفته است، ولی اگر می‌آمد سر کلاس دکتر یزدگردی می‌نشست صفر می‌گرفت چون سوادى نداشت(خنده). امکان نداشت میرزادهٔ عشقی بتواند از درس دکتر یزدگردی نمره بگیرد. گفته بودند که باید دیوان او را درس بدهی. دکتر یزدگردی هم دیوان خاقانی را بسته بود و از کلاس آمده بود بیرون و همان‌جا تقاضای بازنشستگی داده بود و دیگر هیچ‌وقت سر کلاس نرفته بود.

یعنی عملاً بعد از انقلاب بازنشسته شده بود؟

بله. گفته بود دیگر جای من نیست.

سال‌های زیادی هم بعد از آن زنده نبودند.

بله. نوروز ۱۳۶۵ فوت شدند.

پس قبل از ۶۰ سالگی فوت شدند. عمر کمی داشته‌اند!

بله. ایشان سیروز کبدی گرفته بودند؛ نوعی بیماری که از سرطان هم بدتر است. خیلی حالش بد شده بود و مرتب بیمارستان می‌رفت که یک‌بار، خدمتکار خانه‌اش هم نبود و دکتر دادبه برده بودش خانهٔ خودشان و دکتر دادبه و خدابیامرز خانمش پروانه‌وار از او پرستاری کردند. همان موقع بود که دکتر دادبه به من زنگ زد و گفت که دکتر یزدگردی گفته‌اند به نوریان بگویید بیاید همدیگر را ببینیم و گر نه دیدار به قیامت می‌افتد. این حرف مربوط به حدود شش ماه قبل از فوت

ایشان بود. من رفتم و دو سه روز خدمتشان بودم و همان جا هم صحبت اهدای کتاب‌های ایشان به دانشگاه اصفهان پیش آمد.

■ خوب در آن دیدار در چه وضعیتی بودند؟

مریض حال بود دیگر. خیلی ضعیف شده بود و خوابیده بود و خانم دکتر دادبه مرتب قرص و دوایشان را به ایشان می‌داد. ما که آنجا بودیم دکتر حسینعلی ملاح و خانمشان که دختر کلنل بود هم، آمدند دیدن دکتر یزدگردی.

■ خوب فرمودید که ایشان دوست داشت کتاب‌هایش را به دانشگاه اصفهان هدیه کند؟

بله. گفت که من در طول چهل سال از نان شبم زده‌ام، سفر نرفته‌ام، خوشگذرانی نکرده‌ام و همه‌اش را داده‌ام و این کتاب‌ها را خریده‌ام. حدود پنج هزار جلد بود، اما دستچین و زبده بود و کتاب بیهوده در آن نبود. گفت: اول فکر کرده بودم که به کتابخانه آستان قدس اهدا کنم، ولی بعد دیدم که آنجا کتابخانه کاملی است و شاید برای دانشگاه اصفهان بهتر باشد، چون بعضی از شاگردانم که از اصفهان می‌آمدند می‌گفتند که منابع، چندان کامل نیست.

■ یعنی با اینکه مرادۀ خاصی با دانشگاه اصفهان نداشت، فقط به این دلیل کتاب‌ها را به اصفهان اهدا کرد؟

بله. علاقه زیادی به اصفهان داشت و این شهر را از همه جای ایران بیشتر دوست داشت. به من گفت شما که می‌روی با رئیس دانشگاه صحبت کن که دو نفر را بفرستند که ببینند کتاب‌ها را فهرست کنند و مهر بزنند و تا هستم کتاب‌ها پیش خودم باشد و وقتی رفتم کتاب‌ها را به اصفهان منتقل کنند. من هم آمدم اینجا و به رئیس دانشگاه موضوع را گفتم.

■ آن زمان چه کسی رئیس دانشگاه بود؟

سقائیان‌نژاد.

■ شهردار فعلی قم؟

بله. او هم خیلی استقبال کرد و گفت هر موقع شما بگویید ما دو نفر را از کتابخانه مرکزی مأمور این کار می‌کنیم، منتها چون دکتر یزدگردی مریض بود و بیماریش وخیم بود من دستم پیش نمی‌رفت که تلفن بزنم و وقت بگیرم چون معنی آن این بود که ما نگرانیم که شما دیگر فرصت پیدا نکنید! طاقتش را نداشتم که برای این موضوع تلفن بزنم و گفتم لابد خودش دوباره این موضوع را طرح می‌کند. خودش هم نگفت و کم‌کم حالش بد شد و فوت شد و ما فکر کردیم که این مسأله منتفی شده، منتها وصیت‌نامه‌اش را که باز کرده بودند آنجا نوشته بود که من کتاب‌هایم را به کتابخانه دانشگاه اصفهان بخشیده‌ام. خوب جریاناتی پیش آمد و ...

■ آن جریانات را هم بگویید استاد.

والله پیش از مصاحبه که داشتیم درباره فرزند ایشان صحبت می‌کردیم، یاد شعر رودکی افتادم که می‌گوید:

آی دریغا که خردمند را / باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر / حاصل میراث به فرزند نی
انگار اصلاً این را رودکی برای همین مورد گفته است. بله این پسر آن موقع خیلی جوان بود. حدود
بیست سال داشت و کسانی تحریکش کرده بودند و گفته بودند که کتاب‌ها را نده.

■ این پسر به تحصیلاتی هم رسیده بود؟

نه. فقط دیپلم گرفته بود و یکی از غصه‌های یزدگردی هم همین بود که این پسر چیزی نشده بود.
■ آقای دکتر، شما که در زندگی خصوصی ایشان بودید، آیا شدت درگیری‌های کاری و ادبی
و فرهنگی، ایشان را از تربیت این فرزند غافل کرده بود یا اصلاً قوه‌ای نداشت که به فعلیت
تبدیل شود؟

فکر می‌کنم اینکه شما می‌گویید هم بود. یعنی بالأخره بودن مادر خیلی می‌توانست مهم باشد؛
خصوصاً در کنار پدری که تمام فکر و ذکرش کار تحقیق است و پرداختن به علایق خودش،
بالأخره این بچه کمبودهایی پیدا می‌کند. البته دکتر یزدگردی خیلی با این بچه خوب برخورد
می‌کرد. قبل از فوت دکتر یک بار من در خانه او نشسته بودم و این پسر آمد و گفت که من دارم
می‌روم. دکتر یزدگردی گفت: دارید تشریف می‌برید آقای امیراحمد خان؟ با او این طوری حرف
می‌زد ولی بعداً طغیان کرده بود.

■ طغیان بعد از مرگ پدر؟

قبلش هم کرده بود.

■ به چه نحوی؟

مثلاً همان شب که می‌گویم ما در حیاط نشسته بودیم و استاد نوار شهناز را گذاشته بود و داشت
گوشه‌ها را برای من توضیح می‌داد، یک دفعه امیراحمد با سر و صدا در خانه را باز کرد و رفت و
یک نوار موسیقی جاز با صدای بلند گذاشت. طوری که صدای تار شهناز دیگر شنیده نمی‌شد و
یزدگردی هم نمی‌دانست چه کارش کند؟ لج می‌کرد گویی.

■ مادرش تحریکش می‌کرد؟

نه رابطه‌ای با مادرش نداشت. یکی از غم‌های یزدگردی این پسر بود.

■ خوب پس کتاب‌ها را نداد؟!

بله. یک کسانی تحریکش کرده بودند که اینها سرمایه تو است و نباید به دانشگاه بدهی. او هم
گفته بود که نمی‌دهم. اینجا هم به گوش رئیس بعدی دانشگاه رسیده بود که پسرش گفته
کتاب‌ها را نمی‌دهم و او هم تهدید کرده بود که ما می‌رویم و به هر نحوی هست کتاب‌ها را
می‌گیریم. من دیدم که اگر این‌طور شود، خیلی ناجور است.

آن زمان دکتر دهباشی رئیس دانشکده بود. با هم رفتیم پیش رئیس دانشگاه و گفتیم

یزدگردی مرد بزرگی بود و ایثار کرد که کتاب‌هایش را به دانشگاه اصفهان بخشید. شما بگذارید این کار به عهده ما باشد، حلش می‌کنیم. لازم‌هاش این است که ما یک بزرگداشت آبرومند اینجا بگیریم و دوستان دکتر یزدگردی را دعوت کنیم و مجلس خیلی باشکوهی ترتیب دهیم تا سخنرانی کنند. این جوان هم بیاید. وقتی این چیزها را ببیند و با او صحبت کنیم راضی می‌شود. همین کار را هم کردیم. البته دکتر یزدگردی وصیت کرده بود که برای من مراسم نگیرید.

■ چرا؟

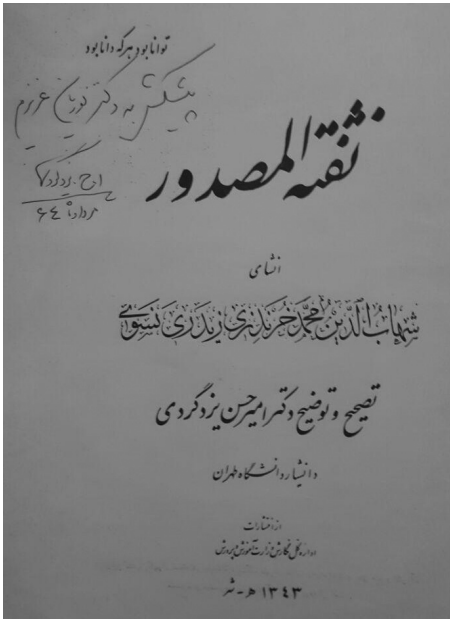
نمی‌دانم.

■ یعنی حس‌های درویشی و عرفانی و اینها داشت؟

به همان خصلت آزادگی او مربوط می‌شد؛ ولی آقای جلال فائد که ذکرش رفت، آپارتمان وسیعی داشت و در آنجا مجلسی گرفت و حدود هفتاد، هشتاد نفر از بزرگان علم و ادب را دعوت کرد. کسانی که آن روز در آن مجلس بودند افراد بسیار دانشمند و سرشناسی بودند؛ مثلاً دکتر محمدمامین ریاحی، انجوی شیرازی، دکتر مجتبابی، دکتر اسلامی ندوشن، دکتر سادات‌ناصری، دکتر مصفا، بهاء‌الدین خرمشاهی، کامران فانی، دکتر معصومی همدانی، دکتر اسلامی ندوشن و عده دیگری از بزرگان فضل و ادب. مجلس بسیار خوبی بود و دکتر اسلامی ندوشن سخنرانی بسیار خوبی کرد. محتوایش این بود که همه از ایران‌دوستی صحبت می‌کنند، ولی ایران‌دوستی یک شرط دارد و شرطش این است که ایران را بشناسند. دوستی باید با شناخت کامل همراه باشد. ایران‌دوست واقعی کسی مثل دکتر یزدگردی است که تمام زوایای تاریخ و ادب و فرهنگ ایران را شناخته باشد.

من هم رفتم این غزل مولانا را خواندم:

دریغا کز میان ای یار رفتی / به درد و حسرت بسیار رفتی
کنار پرگل و روی چو ماهت / چه شد چون در زمین خوار رفتی
ز حلقه دوستان و همنشینان / میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکته‌ها و آن سخن‌ها / چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی / چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم‌دار بودی / درون خاک مردم‌خوار رفتی
چه اندیشه که می‌کردی و ناگاه / به راه دور و ناهموار رفتی
فلک بگریست و مه را رو خراشید / در آن ساعت که زار زار رفتی
دل‌م خون شد چه پرسم من چه دانم / بگو باری عجب بیدار رفتی
جوابک‌های شیرینت کجا شد / خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه / سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت / زهی پرخون زهی کاین بار رفتی



این را من در آن مجلس خواندم و بعد هم یک صفحه از *نفثة المصدور* خواندم که می‌گوید: «بیا تا به سر نفثة المصدور خویش باز شویم، که این مصیبت نه از آن قبیل است که به بکاء و عویل در مدت طویل حق آن توان گذارد. شرح حال تن مهجور و دل رنجور با سر گیریم که این حسرت نه از آن جمله است که به زاری و نوحه‌گری داد آن توان داد. آسمان در این ماتم کبودجامه تمام است. زمین در این مصیبت، خاک بر سر بس است. شفق به رسم اندوه‌زدگان، رخسار به خون دل شسته است. ستاره بر عادت مصیبت‌رسیدگان بر خاکستر نشست است. صبح در این واقعه هایل اگر جامه دریده است، صادق است...».

بعد هم این ابیات را از نظامی خواندم که:

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت / مشعبد را نباید بازی آموخت
 کدامین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از دردمندی
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز!
 □ خوب برگردیم به وصف مجلس تهران.

بله. دکتر یزدگردی در سرتاسر عمرش فقط دو مقاله چاپ کرد. یکی وقتی که *نفثة المصدور* چاپ شده بود، استاد قاضی طباطبایی، استاد دانشگاه تبریز یک نقدی نوشته بود و در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز چاپ کرده بود و مواردی را نقد کرده بود. دکتر یزدگردی هم جواب خیلی مفصلی داد که عنوانش این بود که «به دیده انصاف بنگریم!» و در مجله دانشکده الهیات دانشگاه تهران چاپ شد.

مقاله دیگرش هم در مجله *راهنمای کتاب* چاپ شد، به اسم «تار عرفانی ذوالفنون». مقاله راجع به تار ذوالفنون بود و بسیار زیبا است و حتی می‌شود آن را دوباره در همین دریاچه منتشر کرد. جلال ذوالفنون هم در مجلس یادبود ایشان در تهران حاضر بود و آقای خواننده‌ای هم با او بود و همین غزل مولانا را که من خواندم، دادم و او هم به آواز خواند. مجلس خیلی خوبی شده بود. آنجا من اعلام کردم که ما برنامه‌ای هم در دانشگاه اصفهان داریم و آنجا برای ایشان بزرگداشت خواهیم گرفت.

□ مراسم تهران همان فروردین ۱۳۶۵ بود؟

بله. همان حدودها. همان‌جا به دکتر مجتبایی و دکتر اسلامی ندوشن و دکتر سادات ناصری و

دکتر مصفاً و اینها گفتم که شما رسماً به مراسم اصفهان دعوت هستید و قول شرکت در آن مراسم را از آنها گرفتم. بعد آمدم و مجلس را ترتیب دادیم. آن مجلس خیلی عالی بود. هم دکتر اسلامی نطق بسیار خوبی کرد و هم دکتر مجتبابی.

■ در چه تاریخی بود؟

همان سال. سه، چهار ماه بعد از فوت ایشان. دکتر مجتبابی نکته‌ای گفت که خوب به یاد دارم. گفت: که دکتر یزدگردی خیلی تألیفات نداشت. بعد گفت یک وقتی که هنوز هند مستقل نشده بود یکی از حاکمان انگلیسی هند می‌خواست به اقبال لاهوری لقب Sir بدهد. بعد اقبال لاهوری می‌گوید من به شرطی این لقب را می‌پذیرم که به استاد من لقب شیخ‌العلماء بدهید. می‌پرسند که استاد شما کیست؟ می‌گوید: مولانا امیرحسن سیالکوتی. می‌گویند خوب این استاد شما آثار و تألیفاتش چیست؟ می‌گوید یکی از آثارش منم.

دکتر مجتبابی هم می‌گفت آثار دکتر یزدگردی هم شاگردان او هستند که در دانشگاه‌های داخل و خارج از کشور تدریس می‌کنند و راهش را ادامه می‌دهند. خلاصه این مجلس در تالار اقبال دانشکده قدیم ادبیات برگزار شد و خیلی استقبال شد و دکتر دادبه هم سخنرانی خیلی خوبی کرد. شبش من دعوت کرده بودم؛ همه به منزل ما آمدند و دکتر مصفا هم شعر خواند. امیراحمد پسر دکتر یزدگردی هم دیگر رام شد. هم آن جلسه را دید و هم آن مهمانی را که استاد کسایی بودند دید و خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و راضی شد که کتاب‌ها را بدهد. چند وقت بعدش آقای مرتضی تیموری و دو نفر دیگر از کارمندان کتابخانه مرکزی آمدند و رفتیم تهران و سه روز، هر روز می‌رفتیم کتاب‌ها را فهرست می‌کردیم و روی آنها مهر می‌زدند که هدایی دکتر یزدگردی است و در کارتن می‌گذاشتند. منتها نمی‌دانم باز چه کسی به پسرش گفته بود بعضی از این کتاب‌ها در حاشیه‌اش یادداشت‌های دکتر یزدگردی است و اینها آثار پدر تو به حساب می‌آید. اینها را نده!

امیراحمد هم موکل ایستاده بود که هر کتابی را که یادداشت در آن است، نهد و کتاب‌هایی را هم که هدایی بود و با امضای مؤلفان مثلاً استاد مینوی یا دکتر زرین‌کوب یا دکتر اسلامی ندوشن یا استاد فروزانفر را داشت، هم نهد! در حالی که همین کتاب‌ها بود که در آن مجموعه نشان‌دهنده جایگاه یزدگردی بود. خلاصه باقی کتاب‌ها در کارتن بود و در حیاط گذاشته بودند که تصادفاً شب باران گرفته بود و امیراحمد کارتن‌ها را آورده بود داخل ساختمان که خیس نشود. بنابراین یک مقداریش هم این‌طوری مانده بود آنجا که بعدها اینها را به کتابفروشی‌ها فروخته بود و بالأخره سر از کتابخانه دایرةالمعارف بزرگ اسلامی در آورد و الان آنجا هست. یعنی دستچین‌ها و زبده‌ها به کتابخانه اصفهان نیامد.

□ پس می‌توان گفت که این بچه ناخلف درآمد؟!

بله. متأسفانه خانه را به باد داد. تابلوها و همه اشیاء خانه را هم به باد داد و مفلس فی امان الله شد.

□ الان در چه وضعیتی است؟

هیچ خبری ندارم. آخرین باری که خبر داشتم کسی به او رحم کرده بود و یک اتاق نگهبانی به او داده بود که بعد هم بیرونش کرده بودند و من دیگر خبر از او ندارم.

□ چه غم‌انگیز!

خیلی جوان رشید و خوش‌قیافه و قدبلندی بود ولی این اواخر داغان شده بود.

□ طبیعتاً تا پدرش بود از او مراقبت می‌کرد.

بله. همان‌موقع با دختری دوست شده بود و پا ایستاده بود که می‌خواهم با این ازدواج کنم و پدرش مانع شده بود و قدری از کدورتشان هم برای همین بود، ولی بعدها با او ازدواج کرد و دو سال بیشتر هم دوام نیاورد.

□ خوب آقای دکتر، خوب است که چند خاطره هم از دکتر یزدگردی بفرمایید. آنها که شیرین است و در خاطرتان مانده.

همه لحظه‌هایی که در محضر ایشان بودیم خاطره بود و شیرین بود. منتها آن چیزی که به امر تحقیق مربوط می‌شود آن آقایی است که مرتب به ایشان تلفن می‌زد و مشکلات حافظ را از ایشان می‌پرسید. یک‌بار من آنجا بودم که آن شخص تلفن کرد و شروع کرد به پرسیدن. دکتر یزدگردی هم با طول و تفصیل توضیح می‌داد. یک جاییش معلوم شد که آن که آن سوی تلفن است متوجه نمی‌شود. هی می‌پرسید چطور شد؟ آن وقت دکتر یزدگردی با آن لحن خاصش گفت: «حضرت استاد، آنچه را به عرضتان می‌رسانم مرقوم بفرمایید، بعداً روی آن تأمل بفرمایید». (خنده)

آن شخص بعداً چهار جلد شرح حافظ چاپ کرد و در مقدمه‌اش نوشت دوست عزیزم مرحوم یزدگردی را خدا رحمت کند، با هم مباحثاتی درباره حافظ داشتیم. در حالی که هیچ مباحثاتی نبود، سؤال بود و جواب، اما امر بر خود آن شخص مشتبه شده بود. تا قبل از فوت دکتر یزدگردی همه چیزهایی که آن شخص چاپ کرده بود حساب و کتاب داشت چون همه‌اش را دکتر یزدگردی دیده بود و کنترل کرده بود، اما بعد از آن مثل ماشینی که بنزینش تمام شود مانده بود و هرچه نوشت خراب بود.

□ دکتر یزدگردی می‌دانست که اینها را می‌پرسد که به نام خودش چاپ کند؟

بله. می‌دانست! اما برایش مهم نبود. یک روز به من گفت که برویم به صحافی لانکامرر. یک مرد آلمانی تبار بود که در آن زمان در ایران بهترین صحافی را داشت و شیوه صحافی اروپایی را به ایران آورده بود. تا بیست و پنج، شش سال پیش هم زنده بود. استاد مینوی هم همه کتاب‌هایش را داده بود همین لانکامرر صحافی کرده بود و یک شکل بود. استاد مینوی یک مهر هم درست

کرده بود که دوتا میم وارونه بود و دوتا M درهم، که این مهر را هم لانکامر روی همه کتاب‌های مینوی زده بود.

ایرج افشار و بسیاری دیگر از بزرگان هم با او در ارتباط بودند و به عنوان آدمی اهل فضل با او دوست بودند. دکتر یزدگردی هم کتاب‌هایش را می‌داد به همین فرد که صحافی کند. به من هم گفت بیا برویم پیرمرد را ببین و با او آشنا شو. رفتیم جایی حدوداً نزدیک دانشگاه پلی تکنیک. آنجا کارگاه صحافیش بود. پیرمردی بود با موهای سفید و خوش تیپ که فارسی را هم با لهجه حرف می‌زد. آدم جالبی بود. جعبه‌هایی بسیار عالی و هنری برای کتاب درست کرده بود. دو تا جاکبریتی هم به من داد. شبیه جلد کتاب بود و کبریت داخل آن می‌افتاد. یکی به من داد، دیدم رویش نوشته دیوان منوچهری دامغانی. گفتم آقای لانکامر می‌شود این را بگیرد و به جایش یک دیوان حافظ به من بدهید؟ بعد یک حافظش را آورد گفت آن را داشته باش، این را هم داشته باش! هر دو را الان در خانه دارم که فنی است و کبریت داخل آن جا می‌افتد.

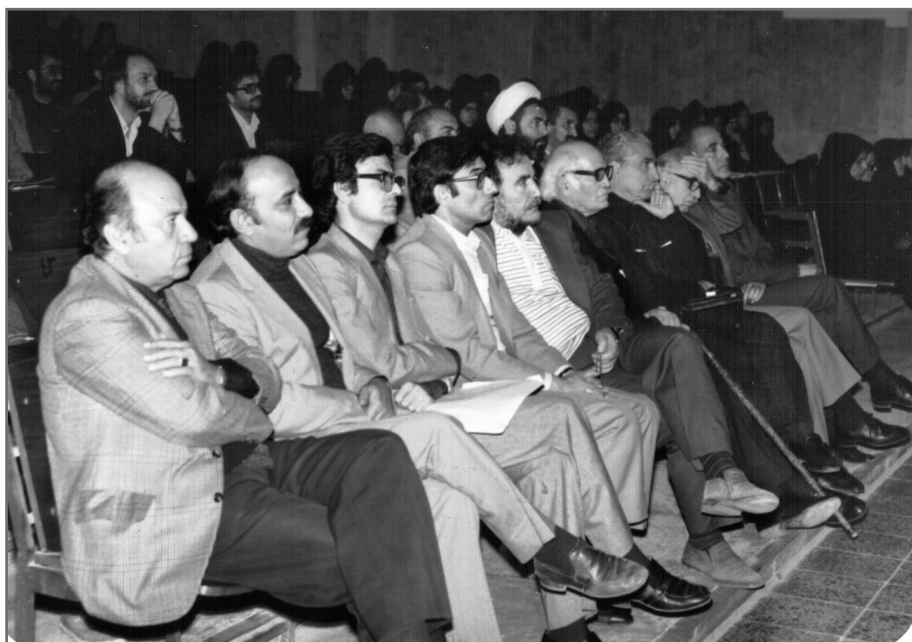
یک‌بار هم رفته بودم خانه دکتر یزدگردی. گفت دکتر خانلری در برف‌ها خورده‌اند زمین و پایشان شکسته و در بیمارستان آبان بستری شده‌اند. به من گفت که بیا برویم از ایشان عیادت کنیم. من هم ماشین داشتم. دکتر یزدگردی پشت ماشین نمی‌نشست. رفتیم به بیمارستان آبان. دکتر خانلری متأسفانه به حالت نیمه‌اغما و در حالت ضعف روی تخت افتاده بود. من گفتم استاد، آقای دکتر یزدگردی به دیدار شما آمده‌اند. چشم‌هایش را باز کرد و یک لبخند خیلی محو و محزونی زد و چشم‌هایش را بست.

یادم هست که آن موقع که کتاب *نقشه‌المصدور* چاپ شد دکتر خانلری در مجله *سخن* خیلی با تجلیل از ایشان یاد کرده و گفته بود جوانی این کتاب را چاپ کرده که حق تحقیق را ادا کرده است و ای کاش ما از این جوان‌ها بیشتر داشته باشیم.

کسانی مثل دکتر یزدگردی و دکتر رجایی و اینها، خصلت برجسته‌شان همین آزادگیشان بود. زیر بار فلک نمی‌رفتند، اما اگر به کسی علاقه داشتند تا پای جان حمایت می‌کردند. دکتر یزدگردی شاگردانش در سرتاسر ایران پراکنده بودند؛ دبیر بودند، استاد دانشگاه بودند. حال یکی یکیشان را جويا می‌شد. اگر مشکلی داشتند برایشان حل می‌کرد. سفارش آنان را می‌کرد. همه کار می‌کرد برایشان. دکتر یزدگردی خیلی به فروزانفر ارادت داشت و او را استاد کامل می‌دانست. به سیدمحمد فرزانه هم علاقه داشت. کتاب *نقشه‌المصدور* را هم آن اولش تقدیم کرده است به فرزانه و مینوی ولی این اواخر مقداری با مینوی بینشان شکرآب شده بود.

■ چرا؟

مینوی نقدی نوشت به *کلیات شمس* استاد فروزانفر که دکتر یزدگردی و دکتر کریمان مقابله نسخه‌هایش را انجام داده بودند. مینوی نقدی نوشت و گفت که بعضی از نسخه‌هایی که فروزانفر



بزرگداشت دکتر یزدگردی در دانشگاه اصفهان

از چپ: مصفا، نوریان، دادبه، عالم‌زاده، ابراهیمی دینانی، سادات ناصری، اسلامی ندوشن، مجتبیایی، کسایی
استفاده کرده است، خیلی معتبر نیست و خیلی از این غزلیات که به اسم مولانا چاپ شده اصلاً
از مولانا نیست و باید حذف بشود.

یزدگردی یک مقاله نوشته بود و فرستاده بود برای ایرج افشار که چاپ کند، آن موقع هم
مینوی زنده بود. دکتر یحیی مهدوی، استاد بزرگ فلسفه به ایرج افشار گفته بود که به دکتر
یزدگردی بگو بگذارید حرمت مینوی حفظ شود و این را چاپ نکنید و چاپ نشد.
■ وگرنه الان دکتر یزدگردی سه تا مقاله داشت. (خنده)

بله. بعد هم معلوم نشد که آن مقاله چه شد؛ شاید در اسناد ایرج افشار باشد هنوز.
■ حتماً هم پیش ایشان گم نشده. یک روزی یک جایی چاپ خواهد شد. استاد پایان‌نامه
دکتری ایشان دیوان ظهیر فاریابی...

در کعبه بدزد اگر بیایی! (خنده)
می‌گوید:

ای باد صبا بگو به جامی / آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو / از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری / آهنگ حجاز بازداری
دیوان ظهیر فاریابی / در کعبه بدزد اگر بیایی

■ این شعر از کیست؟

نمی‌دانم. خیلی مشهور است. پایان‌نامه دکترای ایشان هم تصحیح دیوان ظهیر فاریابی بوده، ولی وقتی دفاع کرد و تایپ‌شده‌اش هم بود، خودش حاضر نشده بود به همان صورت چاپش کند و سال‌ها تا زمان وفاتش مرتب در جهت تکمیل آن یادداشت تهیه می‌کرد، اما چاپ نشد تا فوت شد. آن یادداشت‌ها را هم من دیده بودم. تعداد نسبتاً زیادی فیش بود که اینها کنار همین رساله در کتابخانه‌اش بود، اما بعد گم شد. این چیزی که الان چاپ شده بدون استفاده از آن فیش‌ها و همان نسخه ناکامل است، بنابراین مقداری مشکل دارد.

■ بعد کسی دیگر تصحیحی از ظهیر کرده؟

نه. الان هم که این سفینه تبریز درآمده دکتر یزدگردی اگر بود مسلماً از آن استفاده می‌کرد، چون خیلی از شعرهای ظهیر در سفینه تبریز آمده است. در جلسه رونمایی این کتاب که استاد مجتبابی و دکتر دادبه و من در خانه کتاب بودیم، در آن جلسه گفتم که مقدار زیادی فیش بود که برای تکمیل این کتاب بود، اما گم شد و معلوم نیست دست چه کسی افتاده است و ای کاش دست هر کس که هست اینها را به دست اهلس برساند. فکر نمی‌کنم که کسی بتواند از آن فیش‌ها استفاده‌ای کند و همان قصه مثنوی را که حضرت عیسی با ابلهی همراه شده بود و بیت حافظ را که: گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خواندم و گفتم که باید خود دکتر یزدگردی باشد که بتواند از این فیش‌ها استفاده کند.

■ کاش ایشان قبل از فوتشان تکلیف خیلی از اینها را روشن می‌کردند. باید حدس می‌زدند که فرزندان وارث خوبی نیست.

البته هیچ‌کس باور نمی‌کند که بنا است به این زودی بمیرد.

■ هم باور نمی‌کند که قرار است بمیرد و هم باور نمی‌کند که بازماندگانش چه باشند!

بله. البته دکتر دادبه انصافاً هم در دوران حیات و بیماری از ایشان پرستاری می‌کرد و هم بعد از وفاتش کارهایش را دنبال کرد و خیلی حق استادی و دوستی را به جا آورد. دکتر هادی عالم‌زاده هم که استاد دانشکده الهیات بود از شاگردان بسیار نزدیک به دکتر یزدگردی بود که الان هم در دایره‌المعارف بزرگ اسلامی است و در رشته خودش استاد معتبری است. دکتر یزدگردی به او هم بسیار علاقه داشت.

■ حرف دیگری هم مانده استاد؟

دیگر چه می‌شود گفت؟! همان بیت نظامی را باید اینجا بیاوریم که:
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز / که تا جا گرم کردی گویدت خیز!

ادامه دارد...

ده بار دیگر هم که به دنیا بیایم،

معلم خواهیم شد

گفت و گو با حسین مباشریان

حسین مُلایی

اصفهان پایتخت فرهنگ و تمدن ایران اسلامی است. و در جای جای این شهر تاریخی، گنجینه‌هایی نهفته است که بسیاری از آنها مغفول مانده‌اند و این درحالی است که هرکدام از آنها گویای فرهنگ شفاهی اصفهان هستند. فرصتی شد تا با یکی از فرهنگیان کهنسال اصفهان در هفته بزرگداشت مقام معلم به گفت‌وگو بنشینیم. حسین مباشریان، فروردین ماه ۱۳۰۸، در محله بیدآباد اصفهان، در خانواده‌ای خوشنام متولد شد. شرح گفت‌وگو را با این فرهنگی وارسته در زیر می‌خوانید.

■ شمه‌ای از چگونگی تحصیل خود را بیان فرمایید.

ابتدا مایلیم قطعه شعری را که به آن علاقه‌مندم بخوانم.

تو خدای لایزالی، تو یگانه‌ای و تنها / تو چه خوب و مهربانی تو رحیمی و توانا
تو در آن زمان که نامی ز جهان نبود، بودی / در بسته جهان را تو به روی ما گشودی
تو به گوش ابرخواندی که از آسمان ببارد / تو به آفتاب گفتی به زمین قدم گذارد
تو سپرده‌ای به شب‌نم که به برگ گل نشیند / به خزان اجازه دادی که ز باغ گل بچیند
تو به چشمه یاد دادی ز دل زمین بجوشد / به گیاه تشنه گفتی که از آب آن بنوشد
به هزار رنگ زیبا گل و سبزه را کشیدی / شب و روز و کوه و دریا، همه را تو آفریدی
تو که‌ای چه‌ای کجایی؟ تو خدا همیشه بودی تو خدا همیشه هستی
و باید اعتراف کنم که:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست / خام بدم، پخته شدم، سوختم

چهار ساله بودم که به مکتب رفتم. در نزدیکی خانه ما آقای فاتحی مکتب‌دار بود و پس از مدتی مکتب را به خانه‌اش انتقال داد. در آن زمان با آقای حسین پروانیان با هم به مکتب می‌رفتیم که

وی، هم قلمزن بود و هم درس می‌خواند و در نیمه راه زندگی نابینا شد و در همان حال به منبر و وعظ خطابه می‌رفت فرزندش از دبیران ریاضی اصفهان است.

بعد از آن به مکتب ملاحسن رفتیم که در مغازه‌اش مکتب برپا کرده بود. در این مکتب دروس سطح پایین را یاد می‌گرفتیم، این مکتب نیز پس از مدتی که مورد انتقاد مسؤولان کلانتری قرار گرفت تعطیل شد. پس از آن به مکتب شیخ عزیز در یکی از گوشواره‌های مسجد سید رفتیم.

کاروانسرای تحدید که واقع در دروازه دولت، در محل فعلی ارگ جهان نما بود را در آن زمان تخریب کردند، در کنار آن ساختمان بسیار شیک‌ی بود که خراب کردند، اگر این ساختمان را خراب نکرده بودند چیزی از هتل عباسی کم نداشت.

بعد از طی دوران مکتب به مدرسه رفتیم و از آنجایی که در مکتب خواندن و نوشتن و حتی علم سیاق را یاد گرفته بودم کمی که بزرگتر شده بودم قرآن خواندن نیز آموختم و مستقیم در کلاس سوم ثبت‌نام شدم. روزهای اول مدرسه را با خاطرات بدی آغاز کردم. تنبیه بدنی دانش‌آموزان خیلی آزاردهنده بود و برخی مواقع به اندازه‌ای دانش‌آموزان را تنبیه می‌کردند که وحشتناک بود از جمله آنها را از درخت به صورت سر و ته آویزان می‌کردند.

دبستان را در هر حال تمام کردم و وارد دبیرستان شدم. در سال سوم دبیرستان آقای مدرس صادقی که بعد هم به عنوان مدیرکل بانک رهنی منصوب شد خیلی خشن با دانش‌آموزان رفتار می‌کرد، روزی دفتر ریاضی مرا پاره کرد و من تصمیم گرفتم دیگر به مدرسه نروم. پدرم با این تصمیم من مخالفت نکرد، ولی به دلیل پا در میانی آقای میراحمدی مدیر مدرسه و عذرخواهی آقای مدرس صادقی به مدرسه بازگشتم. در نهایت پس از گرفتن سیکل زرق و برق لباس نظام مرا مجذوب خود کرد و قصد داشتم تحصیلم را در دبیرستان نظام ادامه دهم.

■ در زمان تحصیل شما جمعیت هر کلاس چه تعداد بود؟ و چند دبیرستان در اصفهان فعالیت داشتند؟

گلبهار، مدرسه فرهنگ، دبیرستان علیه را در ذهن دارم، ضمن اینکه تعداد دانش‌آموزان هر کلاس بسیار کمتر از تعداد دانش‌آموزان در مدارس فعلی بود.

■ علاقه شما به دبیرستان نظام به کجا ختم شد؟

اول باید یادآور شوم که دبیرستان نظام که در عمارت تیموری بود، در آغاز منزل سردار اعظم بود که در این خانه نیز ازدواج کرد و زمانی که رضا شاه این عمارت را گرفت سردار اعظم بخشی از سعدآباد را به رضا شاه داد و این عمارت را آزاد کرد و در همان زمان رضا شاه سردار اعظم را به صورت افتخاری به عنوان رئیس مدرسه نظام منصوب کرد. در زمانی که من قصد ثبت‌نام در مدرسه نظام را داشتم آقای زاهدی رئیس این مدرسه بود. عصر روزی که در دبیرستان نظام



ثبت‌نام کردم، یکی از دوستانم به خانه ما آمد و گفت که نظام خوب نیست و دانشسرای مقدماتی شرایط بسیار خوبی از جمله حضور ۲۴ ساعته در مدرسه و همچنین زمین ورزشی مناسب دارد و از آنجایی که علاقه زیادی به ورزش داشتم فردای آن روز به دانشسرا رفتم.

آن زمان مرحوم منصور منصوری که مادرش شمس‌الضحی منصوری بود و مدتی طولانی رئیس مدرسه شاهدخت آذر بود، مدیریت دانشسرا را بر عهده داشت. منصورى بسیار مرد شجاع و فهمیده‌ای بود.

برای ثبت‌نام در دانشسرا امتحان ورودی داشتیم، زمانی که سر امتحان حاضر شدم از حضور در دانشسرا پشیمان شدم و قصد ترک جلسه را داشتم. سؤالات را که توزیع کردند از پاسخگویی سر باز زدم و منصورى جواب سؤالات را به من گفت و من باز هم ننوشتم و به اندازه‌ای سر باز نزد که خود منصورى پاسخ سؤالات را برای من نوشت. در بخش امتحان زبان نیز منصورى مرا نزد معلم زبان که فردی به نام گیدانیان (یهودی) بود و در دبیرستان فرهنگ نیز معلم من بود برد و به وی گفت که به من نمره بدهد و چون این معلم نیز از توانایی‌های من مطلع بود، نمره قبولی را به من داد و با رتبه چهارم وارد دانشسرا شدم و از آنجا دبیرستان نظام را به فراموشی سپردم.

■ شرایط دانشسرا در زمان ورود شما به این مرکز چگونه بود؟

تا قبل از ما بیشتر از روستاهای اطراف برای ادامه تحصیل به دانشسرا می‌رفتند و در دوران ما نیز جمع خوبی در این مرکز تحصیل و تدریس می‌کردند.

همزمان با تحصیل من در دانشسرا و مدیریت آقای منصورى، محمدرضا شاه به اصفهان سفر کرد و در کاخ چهلستون آقای منصورى که یکی از مهمانان این مراسم بود، در هنگام ورود شاه به

کاخ چهلستون شعری را با مضمون نارسایی‌های مناطق محروم اصفهان برای شاه قرائت کرد که موجب آزردن خاطر شدن مسؤولان اصفهانی شد و همه فکر می‌کردند که محمدرضا شاه منصوری را برکنار خواهد کرد و این در حالی بود که شاه به‌خوبی به اشعار آقای منصوری گوش می‌کند و از وی راه چاره را جویا می‌شود، آقای منصوری چاره را تنها در دستان شخص شاهنشاه می‌داند. پس از اینکه شاه از اصفهان رفت آقای منصوری بر خلاف آنچه که تصور می‌کردند روز به‌روز پله‌های ترقی را طی کرد و حتی ابلاغ مدیرکل فرهنگ فارس را نیز دریافت کرد که وی در پاسخ به این حکم نوشت با وزیر فرهنگ فعلی نمی‌توانم کار کنم که برخی دلیل این جواب را مخالفت منصوری با امتحان نگرفتن از دانش‌آموزان در مدارس ابتدایی عنوان کردند، چرا که منصوری اعتقاد داشت که دانش‌آموزان باید با امتحان به کلاس بالاتر راه یابند.

نه تنها منصوری مورد مؤاخذن قرار نگرفت بلکه رئیس بازرسی کل آموزش و پرورش شد و در نهایت نیز در سال ۱۳۳۹ به مدیرکل فرهنگ فارس منصوب شد.

بعد از اینکه آقای منصوری از دانشسرا رفت، مرحوم مهابادی به جای وی منصوب شد و این در حالی بود که شاگردان دانشسرا با سیاست‌های وی همخوانی نداشتند، چرا که به خشونت شیرین آقای منصوری خو گرفته بودند. در نهایت در سال ۱۳۲۶ از دانشسرا فارغ‌التحصیل شدم.

■ چه درس‌هایی در دانشسرا تدریس می‌شد؟

در دانشسرا درس‌هایی همچون آموزش و پرورش، روانشناسی و ریاضی تدریس می‌شد.

■ از خشونت شیرین! آقای منصوری خاطره‌ای دارید؟

در یکی از روزها، منصوری که مدیر دانشسرا نیز بود در خصوص کیفیت خوب غذا با شاگردان صحبت می‌کرد در این حین یکی از دانشجویان درخواست دوغ همراه با غذا کرد و در پاسخ به این مطالبه مدیر همه دانشجویان را به تراشیدن سر با ماشین نمره چهار و همچنین دویدن در اطراف شهر اصفهان محکوم کرد و این در حالی بود که یکی از شاگردان از تراشیدن مو به بهانه زشتی ظاهرش سر باز زده بود و این امر موجب خنده همه دانشجویان شده بود.

■ پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشسرا چه کردید؟

در ابتدا به من گفتند که در مدارس جلفا به تدریس ورزش بپردازم و این در حالی بود که در ابلاغیه من توسط مسؤول کارگزینی، تدریس در مدرسه مبارکه حکم خورده بود. سه ماه با این حکم مقابله کردم و تا یک روز مرحوم مؤیدی مرا در خیابان دید و دلیل مخالفت من را پرسید و با مرحوم داورپناه مدیرکل فرهنگ صحبت کرد و به من قول دادند پس از چند روز حضور در مبارکه مرا به اصفهان منتقل می‌کنند و بنابراین به این امید به مبارکه رفتم. پس از چند روز که در مبارکه بودم، پدرم مرا به اصفهان برگرداند و معلم قبلی به فعالیت خود در مبارکه ادامه داد. با بازگشت به اصفهان به عنوان معلم ورزش دختران و پسران مدارس جلفا فعالیت کردم.

□ الگوی فعالیت کاری تان که بود؟

از زمان ورود به دانشسرا خلق و خوی منصوری مرا شیفته خود کرد. منصوری مرا سر سفره معلمی نشانند و همیشه دعاگوی وی خواهیم بود و این در حالی است که حتی ریزه خوار سفره منصوری هم نشدم. من از سفره‌ای که منصوری برایم فراهم کرد ارتزاق کردم و بارها گفته‌ام که اگر ده بار دیگر هم به دنیا بیایم معلمی را به عنوان شغل انتخاب می‌کنم.

□ اولین تجربه مدیریتی شما چه بود؟

بعد از دو سال تدریس ورزش در مدارس جلفا، به عنوان مدیر مدرسه صحت در خیابان شاهزاده ابرهیم منصوب شدم. پس از مدت کوتاهی که در این مدرسه بودم، برای نخستین بار معلمان را به سربازی فرستادند که اجرای این طرح شامل حال من هم می‌شد.

در آن زمان ۲۱ سال داشتم که به دانشکده افسری رفتم چرا که باید به اجبار شش ماه در این دانشکده به تحصیل می‌پرداختیم.

□ دوران سربازی چگونه بود؟

به دانشکده افسری رفتم، بسیار شلوغ بود و گذراندن این دوره برای دانشجویان احتیاط که باید به مدت شش ماه مشغول باشند کار سختی بود. سروان برومند، که رئیس ستاد اهواز هم بود، ما را نزد سروان مهدوی فرستاد و گفت بگویید ما را برومند فرستاده است. من و احمد برومند نزد مهدوی رفتیم و ما را به دسته مالی فرستاد. زمانی که تقسیم‌بندی‌ها صورت می‌گرفت همراه با هر لیسانسی که اعلام می‌شد، ما بلند می‌شدیم که پس از آن مهدوی ما را فراخواند و پرسید: من نفهمیدم شما چه لیسانسی دارید؟ در آن زمان با حسن گل‌زاقی معروف در یک کلاس بودیم و هیچ کس نمی‌دانست ما چه مدرکی داریم و از ما که پرسید مدرکتان چیست؟ گفتیم دیپلم عدم بضاعت داریم.

سرلشکر رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش بود، روزی که می‌خواستند ما را تقسیم کنند، رزم‌آرا از صبح و بدون لحظه‌ای خارج شدن از محل، بر تقسیم‌بندی‌ها نظارت داشت و دانشجویان می‌توانستند دو نفر دو نفر جای خود را عوض کنند و در این روز قرعه شیراز به نام من افتاد و از آنجایی که ما سه نفر بودیم همراه با برومند و گل‌زاقی نمی‌توانستیم سه نفره جابه‌جا شویم، بنابراین با جابه‌جایی ما از شیراز به اصفهان موافقت نکردند. فردای همان روز به من گفتند که رزم‌آرا صبح‌ها اول وقت به دانشگاه افسری می‌آید و در همان روز نیز شاه به کاخ گلستان آمد و آنجا اولین کسوت نظامی را به ما دادند. مرحوم مؤذن‌زاده اردبیلی هم‌زمان با این مراسم اذان می‌گفت و همه مراسم دریافت کسوت نظامی ما تحت تأثیر این اذان قرار گرفت.

شبی که دانشکده افسری ماندم گله‌مند بودم که چرا دو نفر را جابه‌جا می‌کنند و سه نفر امکان ندارد. بنابراین صبح روز بعد به دفتر رزم‌آرا رفتم، هنگامی که وارد شدم سجاده نماز رزم‌آرا

پهن بود، از حضور من جا خورد. حمایل من کج شده بود، از پشت میز به سمت من آمد حمایل مرا درست کرد و به پشت میزش برگشت. بعد از من پرسید که چکار دارم و من موضوع جابه‌جایی را برایش شرح دادم و او در پاسخ گفت فردی که ما را به اصفهان منتقل نکرده کار خوبی نکرده، اما به من قول داد که مرا به بهترین منطقه شیراز منتقل کند. رزم‌آرا توضیح داد من همه ایران را گشته‌ام، بهترین وسیله من جیب نظامی بوده است. معترضی، فرمانده لشکر خوبی است.

رزم‌آرا در ادامه از من خواست تا در مدت شش ماهی که مهمان ارتش بودم، هرگونه ناهنجاری که دیدم برای وی به صورت مستقیم گزارش کنم. نامه‌ای به من داد و این نامه را به سرلشکر معترضی دادم، در این بین سروان نورانی که معاون دژبانی بود مریض شد و مرا به جای وی معاون دژبان کردند که این مسؤولیت طولانی شد. در این بین فردی به نام ستوان یاسان بود که رفتاری شبیه به هیچ یک از افسران دیگر نداشت، لباس و کفش‌های کثیف می‌پوشید، حرف‌های خوبی نمی‌زد، من برای امتحان کردن رزم‌آرا نامه‌ای در خصوص این ستوان نوشتم و بعد از چند روز دیگر هیچ اثری از این ستوان پیدا نبود.

در نظام یاد گرفتم که در خارج از خانه هم می‌توان زندگی کرد و از آن پس شیراز، شهر دوم من شد. هر چند قرار بود با دختر یکی از همسایه‌هایمان ازدواج کنم اما پدرم مخالف ازدواج من با دختر شیرازی بود.

■ پس از دوران سربازی چه کردید؟

به اصفهان آمدم و خودم را به اداره آموزش و پرورش معرفی کردم. من را برای نخستین مأموریت کاری پس از دوران سربازی به برزان فرستادند. در برزان آقای مرتعب را که خلق و خو، رفتار و کردار و دیانت معلم واقعی را داشت، زیارت کردم و از وی نیز چیزهای زیادی آموختم. در مدرسه برزان، هم ناظم مدرسه بودم، هم کلاس دوم را به‌خوبی اداره می‌کردم، به‌گونه‌ای که یک روز که مدیرکل وقت به نام کریم‌خان فاطمی برای سرکشی از مدرسه آمده بود، سؤالات سختی را از دانش‌آموزان کلاس دوم پرسید که به بخش اعظم آنها که برخی نیز جزء دروسشان نبود پاسخ دادند. البته باید یادآور شوم که در این زمان از آنجایی که تازه از نظام برگشته بودم، هنوز خلق و خوی نظامی داشتم و با سختگیری و جدیت رفتار می‌کردم، به‌گونه‌ای که مدیرکل وقت گمان کرده بود که من حقوق دریافت نمی‌کنم و به این دلیل اینقدر سختگیر هستم.

پس از مدتی من به‌عنوان مدیر مدرسه شیخ لطف‌الله منصوب شدم، وقتی به این مدرسه رفتم، در دفتر مدیر آقای ربانی نامی بود که من خودم را معرفی کردم و او از حضور من ناراحت شد و پس از آن من از مدرسه به دفتر آقای معصوم‌خانی رفتم و نظر خود را اعلام کردم و او نیز مرا تهدید کرد که چنانچه به این کار تن ندهم، مرا به عنوان آموزگار مدرسه منصوب خواهد کرد که من باز هم بر نظر خود پایبند بودم.



پس از آن به عنوان معلم مدرسهٔ پرورش در خیابان مسجد لبنان منصوب شدم، وضعیت به گونه‌ای بود که معصوم‌خانی حضور و یا عدم حضور مرا در برخی از روزها در مدرسه واریسی می‌کرد که آیا حضور دارم یا خیر.

زمانی که در جلفا بودم با غلامحسین کیوانی آشنا شدم، که طراح خیابان حکیم‌نظامی اصفهان بود و آقای کیوانی با نظام وفا آشنایی نزدیک داشت و در یکی از روزها من آقای معصوم‌خانی را با آقای نظام وفا در منزل آقای کیوانی دیدم که همان‌جا آقای معصوم‌خانی از من پرسید هنوز مدرسهٔ پرورش هستی؟ گفتم بله تا ۱۰ سال دیگر هم مدرسهٔ پرورش می‌روم،

اما جای کس دیگری را نمی‌گیرم. فردای آن روز به عنوان مدیر مدرسهٔ ۱۵ بهمن در خیابان صارمیه منصوب شدم که پس از مدتی نیز این مدرسه به محل جدید منتقل شد که با همت آقای پرتویی ساخته شد و در نهایت به نام دبیرستان محمد اسماعیل تغییر نام یافت.

■ در چه سالی به دانشگاه رفتید؟

در سال ۱۳۳۰ پس از دریافت دیپلم شش، دانشگاه حقوق قبول شدم و مدتی به‌سختی برای تحصیل به تهران می‌رفتم و بعد از آن نیز به دلیل سختی فراوانی که در رفت و آمد داشتم و مشکلی که برایم پیش آمد از ادامهٔ تحصیل در دانشکدهٔ حقوق تهران انصراف دادم و پس از آن در سال ۱۳۳۹ با بازگشایی دانشکدهٔ ادبیات در اصفهان با همت آقای فاروخی به تحصیل ادامه دادم و جالب اینجاست که در کوچهٔ جهانبانی دانشکدهٔ ادبیات در خانهٔ مسکونی برپا شد در نهایت در سال ۱۳۴۳ مدرک لیسانس را دریافت کردم. در دوران دانشجویی هم مدیر مدرسهٔ ۱۵ بهمن بودم و هم در دانشکده تحصیل می‌کردم.

■ فعالیت سیاسی داشتید یا خیر؟

از آن زمان چیزهایی به یاد دارم. سه برادر صدری در اصفهان بودند که بعد از انقلاب دو نفر از آنها اعدام شدند، یکی از آنها رئیس کل شهربانی بود، یکی نیز مسؤول انتظامات گاز کشور بود و من با این افراد دوست بودم و در برخی از جریانات سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۳۲ که مصدق نخست‌وزیر

بود حضور داشتم و در این دوران من گرایش چپی داشتم، چرا که همه جوانان به این طرف گرایش داشتند. اما بیش از سیاست به ورزش علاقه داشتم و دغدغه فعالیت‌های ورزشی‌ام بیش از سیاست بود.

■ پس از دریافت مدرک دانشگاهی چه برنامه‌ای را در دستور کار قرار دادید؟

پس از دریافت مدرک لیسانس به اداره آموزش و پرورش مراجعه کردم و در خواست حضور در مدرسه متوسطه را داشتم و آقای صمصامی در آن زمان مدیرکل آموزش و پرورش بود. وقتی که در آن زمان به دفتر رئیس تعلیمات متوسطه رفتم درخواست خود را اعلام کردم، با درخواست من مخالفت کرده و به من گفتند باید ۱۰ تا ۱۲ سال برای تحقق این خواسته‌ام صبر کنم.

در این گیر و دار با رئیس تعلیمات متوسطه در بیرون اتاقش به مجادله پرداختیم، در نهایت هنگامی که آقای صمصامی از راهرو عبور می‌کرد، از بحث ما با خبر شد و ما را سوار بر خودروی اداره آموزش و پرورش کرد و به کوچه پشت‌مطبخ برد و بعد از پیاده شدن به ما گفت اینجا دعوا کنید و خودش سوار بر خودرو به اداره بازگشت. این در حالی بود که من و رئیس تعلیمات متوسطه لبخندزنان با هم آشتی کرده و به اداره بازگشتیم. (لازم به ذکر است که در آن زمان مدیر کل آموزش و پرورش پس از استاندار بالاترین مقام اجرایی به شمار می‌آمد).

دو روز پس از این ماجرا صمصامی مرا به اداره فراخواند و از من خواست که رئیس اداره فرهنگ کوهپایه باشم. در آن زمان کوهپایه یکی از بخش‌های بزرگ اصفهان بود. به صمصامی گفتم که پس از بازدید از کوهپایه نظر خودم را اعلام می‌کنم و بر همین اساس فردای همان روز با آقایان قنادف و سعیدفر سوار بر خودروی فولکسی که داشتم به سمت کوهپایه حرکت کردیم. بعد از بازدید پذیرفتم که هم رئیس دبیرستان کوهپایه باشم و هم رئیس اداره فرهنگ کوهپایه که ۶۰ مدرسه را در حوزه مدیریت خود داشت.

در آن زمان (سال ۴۴) برای برگزاری امتحانات از نماینده فرهنگ مجوز دریافت می‌کردند و بر این اساس با صدور مجوز، اجازه برگزاری امتحانات را دادم و امتحانات نیز به بهترین نحو برگزار شد. این در حالی بود که چند روز بعد آقای مصطفوی بازرس اصفهان برای برگزاری امتحانات به کوهپایه آمده بود و وقتی که فهمید ما امتحانات را برگزار کرده‌ایم، به اصفهان برگشت و رئیس بازرسی به ما گفت که مجدداً باید امتحان را برگزار کنیم. به دفتر آقای صمصامی مدیرکل رفتم و مخالفت خود را برای برگزاری مجدد امتحانات اعلام کردم، موافقت خود را اعلام کرد و امتحانات را مورد قبول قرار داد.

در آن زمان آقای به نام معتمدی که روزنامه‌نگار و نماینده مجلس بود، روزی به دعوت مدیر دبیرستان تودشک به این مدرسه آمده بود و بدون اجازه من کلاس چهارم طبیعی را راه انداخته بود و دانش‌آموزان را نیز به خط کرده بود. این در حالی بود که ما برای تأمین معلم چهارم طبیعی

که از قبل راهاندازی کرده بودیم، دچار مشکل بودیم و برای آن کلاس، یکی از معلمان نائین را به کار گرفته بودیم. در نهایت کلاس چهارم طبیعی را حذف کردم و مخالفت خود را به آقای نقیب‌زاده مدیرکل آموزش و پرورش وقت اعلام کردم و در پاسخ نیز آقای نقیب‌زاده مرا به ریاست فرهنگ میمه منصوب کرد. در میمه برای من نامه‌ای آمد که تعدادی از دانش‌آموزان دختری که در میمه سیکل دریافت کرده‌اند، به شهرضا بروند امتحان بدهند و استخدام آموزش و پرورش شوند.

در این زمان آقای به نام زمانی که فردی با نفوذ بود، دختری داشت که شرایط حضور در این آزمون را داشت در عین حال دختر مستخدم مدرسه نیز شرایطی مشابه دختر آقای زمانی داشت، پس از بررسی‌های صورت گرفته دختر مستخدم مدرسه را برای شرکت در این آزمون معرفی کردم و در این گیر و دار همایون فر (استاندار اصفهان) به میمه آمد و هنگامی که بازدیدها را انجام داد، به فرمانداری رفتیم و در جلسه‌ای آقای زمانی اعتراض خود را نسبت به عدم اعزام دخترش و اعزام دختر مستخدم مدرسه اعلام کرد، در نهایت آقای هورفر از من دفاع کرد و استاندار نیز دستور داد که به آقای زمانی دستبند بزنند و او را به زندان ببرند. پس از این اقدام سر ناهار من حضور نیافتم و به استاندار گفتم، من شکایتی از آقای زمانی ندارم و چنانچه وی سر سفره نیاید من نیز نمی‌آیم که در نهایت آقای زمانی را نیز آزاد کرده و سر سفره با هم نشستیم.

پس از مدتی که با آقای نقیب‌زاده در خصوص جابه‌جایی‌ام صحبت و مباحثه داشتم در نهایت مرا به ریاست فرهنگ فلاورجان منصوب کرد و پس از مدت کمی ذکایی به اصفهان آمد و به عنوان مدیرکل آموزش و پرورش منصوب شد.

بعد به اصفهان آمدم و رئیس دبیرستان بازرگانی بودم که در خیابان پارس بود و خانه‌ای اجاره‌ای بود که متعلق به حسن صدر بود. یادآور می‌شوم در این دوران صدور مدرک دیپلم آموزشگاههای خیاطی، آرایشگاههای زنانه و آرایشگاههای مردانه نیز بر عهده آموزش و پرورش بود. در آن زمان مرحوم فیض با پدرم دوست بود، بر این اساس، از آقای فیض زمینی در خیابان خرم گرفتم، تا مدرسه جدیدی بسازم که در حال حاضر نیز مدرسه بازرگانی است. گفتنی است که اعتبارات مدرسه بازرگانی با هنرستان صنعتی اصفهان مخلوط بود و آقای مهندس برنجی اعتبارات مدرسه بازرگانی را صرف هنرستان می‌کرد، با سفری که به تهران داشتم این اعتبار را جدا کردم و مدرسه بازرگانی ۵۰۰ تومان فوق‌العاده داشت. در این زمان آقای نبوی مدیرکل آموزش و پرورش بود و روزی که برای دریافت اعتبار مدرسه بازرگانی قصد سفر به تهران را داشتم مدیرکل نامه‌ای به من داد تا لباس‌هایش را در شاهرضا، فرصت شمالی از خیاط قاضی‌زاده دریافت کنم، من نیز قبول کردم و هنگامی که رفتم لباس‌ها را بگیرم متوجه شدم که مدیرکل نه تنها پول این لباس بلکه پول لباس‌های قبلی را نیز که دوخته، پرداخت نکرده است و من پول همه لباس‌ها را پرداخت کردم و رسید پرداخت را هم دریافت کردم.



لباس‌ها را به مسؤول دفتر مدیر کل تحویل دادم، بعد از مدتی که وی را دیدم حتی تشکر هم نکرد و از آنجایی که احتمال می‌دادم شاید لباس‌ها به دستش نرسیده باشد، باز هم از وی در این خصوص سؤال کردم که آیا لباس‌هایتان را گرفتید که پاسخ داد: «بله، پولش را دادی؟» گفتم «بله نه تنها پول این لباس، بلکه پول لباس‌های قبلی را هم پرداخت کردم.» گفت: «حالا مطالبه پولت را می‌کنی؟» گفتم «بله» گفت «چقدر داده‌ای» گفتم ۱۰۰ تومان، در نهایت چکی به مبلغ ۶۰ تومان به من داد، گفتم که ۴۰ تومان تخفیف می‌گیرید؟ من از این چک فتوکپی گرفتم. چند روز بعد آقای نبوی از من خواست که ساعت ۶ صبح به مدرسه بازرگانی بروم، زیرا که می‌خواست از این مدرسه بازدید کند و من نیز به دلیل لحن نامناسب وی گفتم من تا ۸ خوابم، ۶ که زمان کار نیست. آقای نبوی که نوه شیخ فضل‌الله نوری بود، گفت من بچه آخوندم و باید زود بیدار شوی. من هم در جواب گفتم منم بچه تاجرم و ۸ بیدار می‌شوم. در نهایت مخالفت کرده و نرفتم تا اینکه چند روز بعد از این ماجرا ابلاغی برای من صادر شد که به دبیری مدرسه صدر منصوب شده‌ام و من دبیر مدرسه صدر شدم و مسعود صدری در آن زمان مدیر مدرسه صدر بود و همه را صدا کرد و گفت این فرد را دبیر کرده‌اند، ولی تصور نکنید که آقای مباشریان دبیر اینجاست، بلکه هر کار که بخواهد می‌تواند انجام دهد و این در حالی بود که من با این مسأله مشکلی نداشتم. فردای آن روز به اداره کل آموزش و پرورش رفتم تا دلیل ابلاغ دبیری مدرسه صدر را بفهمم. زمانی که وارد شدم، فردی به نام بهزادی گفت که آقای نبوی دستور داده که آقای مباشریان نباید به دفترش برود.

در این حین که حرف می‌زدیم دستم به آقای بهزادی خورد و وسط دفتر آقای مدیرکل

پرتاب شد و این در حالی بود که آقای نبوی فکر می‌کرد من آقای بهزادی را کتک زده‌ام. این موضوع را به کیان‌پور استاندار وقت گزارش داد و کیان‌پور نیز مرا فرا خواند. وقتی نزد کیان‌پور رفتم مشخص شد که من آقای بهزادی را زده‌ام و در آن زمان که آقای بهزادی را فرا خواند از من دفاع کرد و در نهایت من تبرئه شدم.

در همین زمان هویدا نخست‌وزیر برای گرفتن محل ساواک در خیابان کمال‌اسماعیل در راه اصفهان بود، این محل در آن زمان انبار پنبه بود. من به هویدا تلگراف زدم و از وی خواستم که او را ببینم و نوشتم اگر روزی معلمی بتواند نخست‌وزیر را ملاقات کند من همان معلم هستم. در آن زمان آقای غروی معاون وزیر آموزش و پرورش منطقه بود، که با خانم فرخ‌رو پارسا وزیر آموزش و پرورش وقت فامیل بود، من در کنار دبیری مدرسه صدر، مدیر هتل عالی‌قاو نیز بودم و غروی نیز در همان هتل ساکن بود و می‌دانست که من با نبوی مشکل دارم و در ابتدا به من گفت: می‌دانی که هر کس بخواهد ما را ببیند باید با چند وزیر رایزنی کند و شما راحت با من ارتباط دارید؟ من در پاسخ گفتم وقتی شهبانو را در دهات زنان روستایی می‌بوسند دیگر شما که جای خود دارید.

باید یادآور شوم که هویدا نیز پاسخ تلگراف مرا داد و نوشته بود که به این معلم بگویید تلگراف تو در پله‌های هواپیما به دست من رسید و به آقای کیان‌پور دستور بررسی را داده بود. پس مدتی زمانی که هویدا برای دفعه بعد عازم اصفهان بود، به هویدا تلگراف زدم که من همان معلمی هستم که تلگرافم در پله‌های هواپیما به شما رسید و اگر یک معلم بتواند با نخست‌وزیر مملکت حرف بزند آن معلم من هستم. در پاسخ به من گفتند که فردا به هتل عباسی بروم. وقتی به هتل عباسی رفتم، هویدا نبود و فرد دیگری ماجرا را از من پرسید و من اعلام کردم که با مدیر کل آموزش و پرورش اختلاف دارم. این مدیر کل من را جابه‌جا کرده، پول لباس‌هایی را که برایش پرداخت کرده‌ام را نداده. همچنین شب‌ها با بودجه آموزش و پرورش مشروب و ویسکی از هتل خریده و می‌خورند و من از حسابداری آموزش و پرورش فتوکپی این صورت‌حساب‌ها را در دست داشتم.

مگر می‌شود کسی که مطالبه پولش را کرده از کار عزل کرد؟ در این گیر و دار آقای نبوی سگته کرد، منزلش در کوچه مرددی کنار ساواک بود، او علت سگته‌اش را من دانست و اعلام کرده بود که من به عیادتش بروم. من نیز با دسته گل رفتم و گفتم من به عیادت مدیر کلی که بیمار است آمده‌ام. ناگهان دسته یادداشت را از زیر تخت برداشت و از من خواست که برای خودم ابلاغ هر کجا را که دوست دارم بنویسم. در این زمان من در حال مکاتبه با نخست‌وزیر هم بودم و از دفتر نخست‌وزیر به آموزش و پرورش نامه‌ای ارسال شده بود که برابر با مشاغل قبلی من، به من شغلی را بدهند و رونوشت ابلاغ را به دفتر وزارتخانه بفرستند تا به نخست‌وزیر نشان دهند.

همچنین باید یادآور شوم که خانم فرخرو پارسا وزیر وقت مرا فراخواند و من به تهران رفتم و در این جلسه آقای سرتیپی که معاون وزارتخانه بود آنجا حضور داشت، که من با این فرد در سربازی بودم و من ارشد آقای سرتیپی بودم. در آن زمان به من پیشنهاد ریاست دبیرستان صدر را دادند و گفتند که خانم استاندار می‌خواهد به مدرسه بازرگانی برود و من ریاست دبیرستان صدر را پذیرفتم. تا زمانی که آقای مینو به اصفهان آمد و مدیر کل آموزش و پرورش استان اصفهان شد و در همان زمان نیز به عنوان مدیر نمونه استانی معرفی شدم. پس از آن به عنوان مدیر دبیرستان صارمیه منصوب شدم.

در آن زمان بیشتر رانندگان و مدیرکل‌های اصفهان، مبلغی را از موقوفات صارمیه دریافت می‌کردند. من همه این پول‌ها را قطع کردم. تا زمان انقلاب در صارمیه بودم. در آن زمان در همه مدارس عکس شاه بود و این در حالی بود که من از بچگی از شاه متنفر بودم.

در سال ۵۸، صبح یک روز که به مدرسه رفتم دیدم، شیشه‌های دفتر مدیر را شکسته‌اند. یادداشتی نوشتم که: آقای دهدشتیان من رفتم اداره و دیگر به مدرسه صارمیه نمی‌آیم و صورت تحویل و تحول چنانچه چیزی هست که باید تحویل دهم به درب منزل بفرستید تا من امضا کنم. نزد آقای نیلفروشان مدیرکل آموزش و پرورش وقت رفتم و از وی خواستم که یا مرا به‌عنوان راهنمای تعلیماتی قبول کنید و یا با توجه به ۳۲ سال سابقه کاری مرا بازنشسته کنید. وی در پاسخ گفت ما انقلاب کردیم که امثال شما رئیس مدرسه باشد، چرا حرف از بازنشستگی می‌زنید و من در پاسخ گفتم جایی که حرمت مدیر مدرسه شکسته شود دیگر کار نمی‌کنم. مدت کوتاهی با سمت راهنمای تعلیماتی مدارس ناحیه سه اصفهان فعالیت داشتم و در تاریخ ۱۰ اردیبهشت طی حکمی بازنشسته شدم.

■ گوشه‌ای از افتخاراتتان در آموزش و پرورش را عنوان کنید.

در دوران خدمتم ۳۲ بار مورد تقدیر مسؤولان مختلف قرار گرفتم، از آن جمله می‌توان به تقدیر توسط خانم فرخرو پارسا، وزیر وقت آموزش و پرورش، استانداران وقت قبل و بعد از انقلاب و همچنین دیگر مقامات اجرایی اشاره کرد.

■ بعد از بازنشستگی چه فعالیت‌هایی را در دستور کار قرار دادید؟

در این دوران نیز همچنان مشغول فعالیت در عرصه آموزش و پرورش، در کانون بازنشستگان این نهاد هستم و باز هم اذعان می‌کنم اگر ۱۰ بار دیگر هم به دنیا بیایم باز هم معلم خواهم شد.



غث و سَمِينِ دَرَبَارَهُ أَفْصَحِ الْمُتَكَلِّمِينَ

(قسمت دوازدهم)

جویا حهبان بخش

پژوهشگر حوزه ادبیات و دین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مَنَّ عَلَيْنَا بِمُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - دُونَ الْأُمَمِ الْمَاضِيَةِ وَالْقُرُونِ السَّالِفَةِ

۱۷۱- سیف فرغانی هم می خواهد بنشیند و صبر پیش گیرد!

سیف فرغانی، سراینده بزرگ همروزگار سعدی و ستایشگر وی که گوئیا به محضر شیخ شیراز مراسلاتی نیز داشته است، در غزلی به آغازه «تا نقش تو هست در ضمیرم / نقش دیگری کجا پذیرم»، «بنشینم و صبر پیش گیرم» سعدی را تضمین کرده و گفته است:

برخاسته‌ام بدان کزین پس / «بنشینم و صبر پیش گیرم»

(دیوان سیف فرغانی، با تصحیح و مقدمه دکتر ذبیح‌الله صفا، ج: ۲، تهران: انتشارات فردوس، ۱۳۶۴ هـ. ش، ص ۴۲۰، غ ۱۶۵).

۱۷۲- تصرف شاهانه در بند ترجیع شعر سعدی!

در مجلس نوزدهم از کتاب پُرنگته مجالس جهانگیری - که بر گزارش «مجلسهای شبانه دربار نورالدین جهانگیر، از ۲۴ رجب ۱۰۱۷ تا ۱۹ رمضان ۱۰۲۰ هـ. ق.» اِشتمال دارد و الحق از کتابهای فارسی بسیار خواندنی میراث شیه‌قاره هند است - می‌خوانیم که در مجلس شب دوشنبه بیست و هفتم ربیع‌الاول ۱۰۱۹ هـ. ق.، یکی از شعرا که اصفهانی هم هست، مُتملقانه از تصرفی که پادشاه در شعر او کرده است به‌به و چه‌چه سر می‌دهد و می‌گوید: «... حضرت عرش آستانی در این شعر من عجب تصرفی فرموده‌اند. من گفته بودم: او رفت و به دنباله او عمر برفت؛ آن حضرت فرمودند: او رفت

و ز رفتنش مرا عمر برفت. الْحَقَّ عَجَبِ إِصْلَاحِ پادشاهانه فرموده‌اند! جَهَانگیر که بر طَرِيقَهُ غَالِبِ مَمْدُو حَانَ اینچُنانی، تَعَارِيفِ شَاعِرِ اصفهانی را به ریش می‌گیرد!، در إِدَامَةُ سَخْنِ و در تَبْيِينِ «إِصْلَاحِ پادشاهانه» خویش می‌گوید: «... لَفْظِ «دنباله» بسیار گران و لک و پک است» و می‌افزاید:

«... بُزُرْگِ [= سَعْدِی] گُفْتَه:

بَنَشِينِم و صَبْرِ پِيشِ گِيزِم / دُنْبَالَهُ كَارِ خَوِيشِ گِيزِم

و لَفْظِ «دُنْبَالَهُ» چُونِ گِرَانِ بُوَد، مَا چُنِينِ فَرْمُوْدَه‌ايم: ...

بَنَشِينِم و دِلِ نَهَمِ بَه دُورِ / در جَانِ زَنَمِ آتَشِ صَبُورِ»

در پی این اِفَاضَاتِ شاهانه، یکی از دَرَبَارِیَانِ مَعْرُوضِ می‌دارد:

«... اَمِیْنِ اِیْنِچُنِينِ گُفْتَه:

بَنَشِينِم و سَرِ دِهَمِ بَه مُزْگَانَ / آتَشِ كِه نَكُنْجَدَمِ بَه دَامَانَ»

«بر زبَانِ مُبَارَكِ رَفْتِ كِه: خُوبِ گُفْتَه‌اَسْت!»

(مَجَالِسِ جَهَانگیری، عَبْدِالسَّتَّارِ بْنِ قَاسِمِ لَاهُورِی، تَصْحِیحِ [و] مَقْدَمَه و تَعْلِیقات: عَارِفِ نُوشَاهِی - و-

مُعِیْنِ نِظَامِی، ج: ۱، تَهْرَانَ: مِیرَاثِ مَكْتُوب، ۱۳۸۵ هـ. ش.، ص ۴۹ و ۵۰).

مَآخِصِلِ نَقْدِ مُلُوكَانَه، اِیْنِ شُدْ كِه «بَنَشِينِم و سَرِ دِهَمِ بَه مُزْگَانَ / آتَشِ كِه نَكُنْجَدَمِ بَه دَامَانَ»

كِه اَمِیْنِ فَرْمُوْدَه، اَز گُفْتَه سَعْدِی بَهْتَرَسْت!

۱۷۳ - از «نیم» تا «نیم‌نان»

واژه «نیم»، یک معنای مُتَبَادِرِ بسیار مشهور دارد که همانا «نِصْف» و «بِکِ دُوْم» است. یک معنای شایع دیگر نیز دارد که کمتر موردِ تَوْجُّه است؛ و در آن بر نَقْصِ و نَاتَمَامِی - و اَحْیَانًا: کَمَرَجِی و بَیْقَدْرِی - سی هر چیزِ نَاقِصِ و نَاتَمَامِ دَلَالَتِ می‌کند. واژه «نیم» در این کاربرد، به‌عنوانِ جُزْءِ پِیشِیْنِ کَلِمَهٗ مُرْکَبِ بَه کار می‌رُود و نَقْصِ و نَاتَمَامِی جُزْءِ دُوْمِ را نشان می‌دهد. در کَلِمَاتِی مَانِدِ «نیم‌پَز» (آنچه خوب پخته نشده باشد) و «نیم‌بند» (آنچه مُنْعَقِدِ و بَسْتَه نَشُدَه و شُل و سُسْت و نَاسْتِوَار باشد) و «نیم‌برشته» (کمی برشته شده) و «نیم‌رَس» (نیم‌پخته و نیز آنچه خوب نرسیده) و «نیم‌افراشته» (بیزرقی که تمام افراشته نیست) و «نیم‌باز» (آنچه نه کاملاً باز باشد و نه کاملاً بسته) و «نیم‌سوخته» (آنچه بخشی از آن - و نه همه‌اش - سوخته باشد) و «نیم‌بَسْمَلِ» (مَرغِی که سَرِ آن را قَدْرِی بُرِیْدَه باشند ولی کاملاً ذَبِجِ نَشُدَه باشد و هنوز در حالِ طَپِیْدِنِ باشد) و «نیم‌فَقِیَه» (کسی که اندکی تَحْصِیْلِ فِقه و دین‌شناسی کرده ولی در علمِ دینِ بَه کَمَالِ نَرَسِیْدَه است و آگاهِی دُرُسْتِ و دَرْمَانِی که بَه کار بیاید ندارد)^(۱) و «نیم‌دانشمند» (نیم‌فَقِیَه)^(۲) و «نیم‌دبیر» (دبیری که در صِنَاعَتِ دَبِیْرِی بَکَمَالِ نَبَاشَد و فوتِ وَقْفِ کار را نیک نداند)^(۳) و «نیم‌رَسُول» (رَسُولِ گُونَه، کسی که بَه مَنزِلَهٗ رَسُولِ و سَفِیْرِ باشد ولی نه واجِدِ هَمَهٗ صِفَاتِ و مُمِیْزَاتِ رَسُولِ و سَفِیْرِ، شَبِهِ رَسُولِ)^(۴) و «نیم‌مُردَه» (آن که هنوز نُمُردَه و

نیمه‌جانی داشته باشد^(۵) و «نیم‌لنگ» (آن که اندکی می‌لنگد)^(۶) و «نیم‌رغبت» (آنچه نه به میل و رغبت تمام باشد)^(۷) و «نیم‌زن» (از زن کمتر)^(۸)، واژه «نیم»، چنین کارکرد و دلالتی دارد. تعبیری چون «نیم‌بوسه» (بوسه کوتاه و استعجالی)، چنان که از حافظ منقول است:

به نیم‌بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
(دیوان حافظ، به تصحیح: پرویز ناتل خانلری، چ: ۳، تهران: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱/ ۵۲۹، غ ۲۵۴، نسخه بدل)،

و «نیم‌نظر» (التفات اندک، عنایتی مختصر)، چنان که حافظ می‌فرماید:

صد آب رو^(۹) به نیم‌نظر می‌توان خرید / خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
(دیوان حافظ، به تصحیح: خانلری، چ: ۳، ۱/ ۴۰۶، غ ۱۹۵، ب ۶)،
از همین رهگذر پدید آمده است.

شیخ شیراز، سعدی، واژه «نیم‌جان» را - به معنای جان ناقص و ناتمام و کم‌آرزو، و یا به تعبیر روشن‌روشنگر لغت‌نامه دهخدا: «جانی خسته و فرسوده و به‌لب‌رسیده» - از همین‌در، بارها به کار برده است و گفته:

● گر همه کامم برآید، نیم‌نانی خورده گیر / و جهان بر من سرآید، نیم‌جانی گو مباح
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۷۹۵، غ ۳۰)

● زفتی و در رکابت، دل زفت و صبر و دانش / باز آ که نیم‌جانی، بهر نثار دارم
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۵۵۵، غ ۳۸۹)

● نیم‌جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست / که به صد جان دل جانان نتوان آزدن
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۵۸۴، غ ۴۶۴).

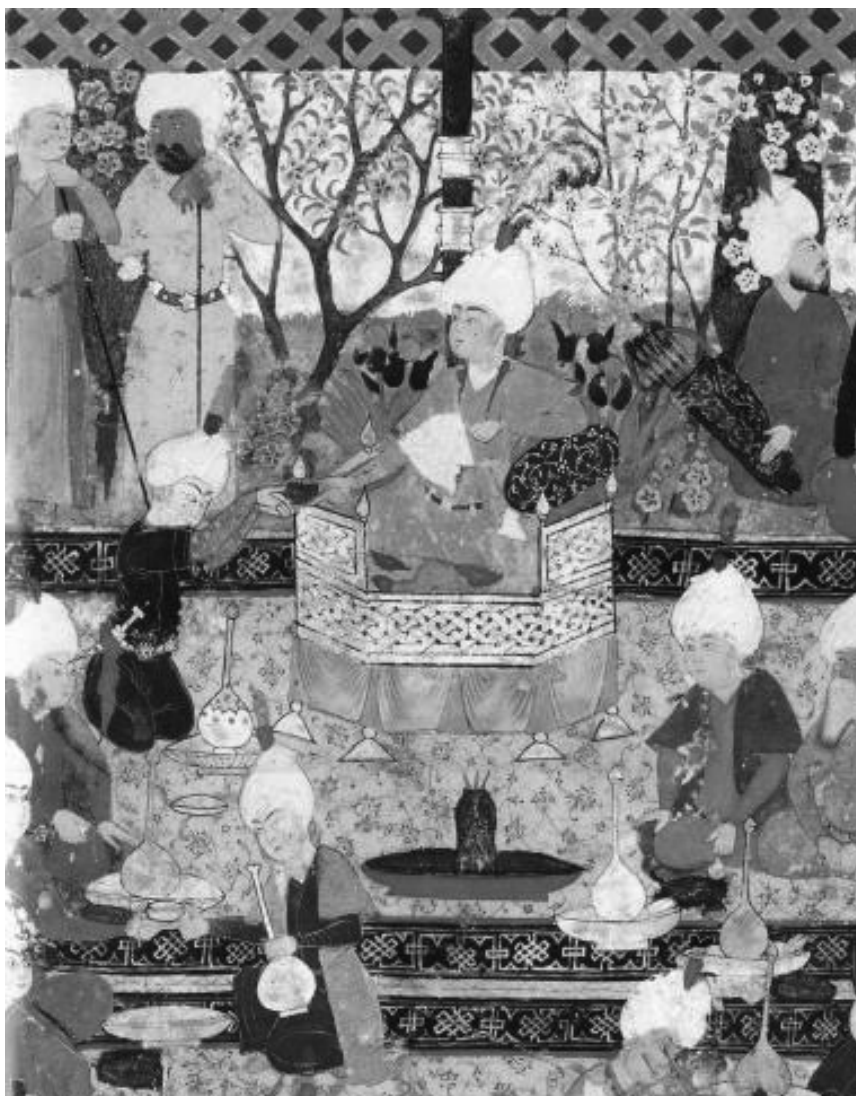
همچنین واژه «نیم‌خواب» را در وصف چشمی که گویی خواب‌آلوده است و در حالتی است میان خواب و بیداری، و به اصطلاح چشم خمارین و خمارآلود و پرناز است:

● با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی / از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۵۲۸، غ ۳۲۰)

● چشمهای نیم‌خوابت سال و ماه / همچو من مسند بی میخوارگی
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۶۳۱، غ ۵۹۱)

● دو نرگس مست نیم‌خوابش / در پیش و به حسرت از قفا من
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۶۵۴).

واژه «نیم‌مست» را نیز به معنای کسی که مستی قدری در او اثر کرده است ولی هنوز مست نیست و بی‌خوشتن نگردیده است، از همین‌در به کار می‌برد:



● یکی غایب از خود، یکی نیم‌مست / یکی شعرگویان صُراحی‌به‌دست
 (کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چِ اُمیرِ کبیر، ص ۳۰۵)

● اِشارت‌کنانِ این و آن را به دَست / که آن سرگران‌ست و این نیم‌مست
 (کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چِ اُمیرِ کبیر، ص ۳۴۹).

«نیم‌پخته» را نیز به معنای کسی که به مرتبهٔ کمالِ پختگی نرسیده است و در کار و بارِ عاشقی مُبتدی و تازه‌کار محسوب می‌گردد و از خامی بدر نیامده:

با نیم‌پختگان نتوان گفت سوزِ عشق / خام از عذابِ سوختگان بی‌خبر بود!
 (کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چِ اُمیرِ کبیر، ص ۵۰۴، غ ۲۵۷).

نیز واژهٔ «نیم‌سیر» به معنای کسی که هنوز میل به خوردن دارد و سیر نشده است، چه در کاربردِ حقیقی‌اش، چونان آنجا که در گلستان می‌فرماید: «حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر، و زاهدان سدِّ رَمَق و...» (کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چِ اُمیرِ کبیر، ص ۱۸۰)،

و چه در کاربردِ مجازی (به معنای کسی که همچنان خواهان است و به خرسندی نرسیده و از حرص و ولع تهی نشده)، مثل این بیت بوستان:

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به مُلکِ عَجَم نیم سیر
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۳۳۹).

از همین در اند دو واژه «نیم خورده» و «نیم خورد» به معنای بازمانده خوراکی که دیگری قدری از آن خورده است ولی تمام نخورده، چه در کاربرد حقیقی، مانند:

● نخورد شیر نیم خورده سگ / ور بمیرد به سختی اندر غار
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۱۰۵)،

● تشنه را دل نخواهد آب زلال / نیم خورد دهن گندیده
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۶۹)،

و چه در معنای مجازی (مثلاً: زنی که دیگری از او کام جسته است)، مانند آنجا که می فرماید:
«... گفت: کنیزک، سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید!» (کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۶۹).
«نیم گشته» را نیز به معنای نیم بسمل و مجروح مُحْتَضِرِی که هنوز نیم جانی دارد، از همین در به کار برده است:

به آب تیغ اجل تشنه است مرغِ دلم / که نیم گشته به خون چند بار برگردد
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۴۷۰، غ ۱۶۱).

همچنین است واژه «نیم نان» که هم به معنای «نصف نان، یک دُومِ گرده نان» و هم به معنای «نان ناتمام، قوتِ مختصر، غذای اندک» تواند بود، و چندبار در سخن سعدی آمده است.
آنجا که می فرماید:

نیم نانی گر خورد مرد خدا، / بذل درویشان کند نیمی دگر
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۴۰)،

به گمان من بنده، معنای نخست ملحوظ اوست؛ هر چند در لغت نامه دهخدا به معنای دُوم گرفته اند. لیک آنجا که می فرماید:

● چو بشنید عابد بخندید و گفت: / چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۳۴۰)،

● گر همه کامم بر آید، نیم نانی خورده گیر / ور جهان بر من سر آید، نیم جانی گو مباش
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۷۹۵، غ ۳۰)،

● «اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار ازین فاضل تر بودی!»
(کَلِّیَاتِ سَعْدِی، چ امیر کبیر، ص ۸۲)،

گویا معنای دُوم ملحوظ شیخ است؛ یعنی همان که امروز می گوئیم: یک تکه نان!



۱۷۴ - «یونس» و «یونس»

در باب هشتم گلیستان آمده است:

«إِرَادَتِ بِيْچُونِ يَكِي رَا اَز تَخْتِ شَاهِي فُرُوآرْد و ديگري را در شِكْمِ ماهي نكو دازد.

وَقْتِيْسْتِ خَوْشِ اَنْ رَا كِه بُودِ ذِكْرِ نُو مُونِسِ / وَرْ خَوْدِ بُودِ اَنْدَرِ شِكْمِ حَوْتِ چُو يُونِسِ»
(كَلِيَّاتِ سَعْدِي، چ أمير کبیر، ص ۱۸۹).

چنین می‌نماید که سعدی، نام حضرت «یونس» - عَلِي نَبِيْنَا وَ اِلِهْ وَ عَلَيِهِ السَّلَام - را که بر بنیادِ مُصْحَفِ رَسْمِي («قُرْآنِ كَرِيمِ» به روایتِ حَفْصِ از عاصِم) به پیشِ نون (یعنی: «یونس») است، بمانندِ بسیاری از فارسی‌زبانانِ هَمینِ روزگار، به زیرِ نون (یعنی: «یونس») می‌گفته است و می‌خوانده. باحتمال، آنجا هم که در زُمَرَةُ مَثْنَوِيَّاتِ پراکنده‌اش سُروده:

يُونِسِ اَنْدَرِ دِهَانِ ماهي شُد / هَمْچُنَانِ مُونِسِ اِلَهِي شُد

(كَلِيَّاتِ سَعْدِي، چ أمير کبیر، ص ۸۵۴)،

از هَمینِ خوانشِ پیروی می‌کرده است.

باری، بنا بر آنچه لُغَوِيَّانِ تصریح کرده‌اند:

«... يُونِسُ وَ يُونِسُ وَ يُونِسُ، ثَلَاثُ لُغَاتٍ: اِسْمُ رَجُلٍ، وَ حِكْمَةٍ فِيهِ اِلْهَمُزٌ اَيْضًا، وَ اَللّٰهُ اَعْلَمُ.» (لِسَانُ الْعَرَبِ،

ابن منظور الإفریقی المِصری، بیروت: دارصادر، ۱۷/۶).

پس خوانشِ «یونس» - به زیرِ نون - در اَصْلِ عَرَبِي نيز صَحِيح است و فَصِيح.

فَرَاتر از این، دانستنی است که لَفْظِ «یونس» را، از دیرباز، شُماری از قُرَّاء و دَانِشَوْران، در قُرْآنِ كَرِيمِ

نیز، به زیرِ نون، یعنی «یونس»، می‌خوانده‌اند.

در تاج العروس زبیدی می‌خوانیم:

«... و یونس، مُثَلَّثَةُ التَّوْنِ، و يُهْمَزُ - حَکَاهُ الْفَرَاءُ - عَلَّمَ نَبِيًّا مِنَ الْأَنْبِيَاءِ - عَلَيْهِمُ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ - و هو ابنُ مَتَى، - عَلَيْهِ و عَلَى نَبِينَا السَّلَامُ - قَرَأَ سَعِيدُ بْنُ جُبَيْرٍ، وَ الضَّحَّاكُ، وَ طَلْحَةُ بْنُ مَصْرَفٍ، وَ الْأَعْمَشُ، وَ طَاوُؤُسُ، وَ عَيْسَى بْنُ عَمْرٍ، وَ الْحَسَنُ بْنُ عِمْرَانَ، وَ نُبَيْحُ وَ الْجَرَّاحُ: "يونس"، بكسرِ التَّوْنِ، فِي جَمِيعِ الْقُرْآنِ.»

(تاج العروس من جواهر القاموس، السيد محمد مرتضى الحسيني الزبیدی، ج ۱۵، تحقیق: التریزی و حجازی و الطحاوی و العزباوی، راجعه: عبدالستار أحمد فراج، ط: ۲، الكويت: المجلس الوطني للثقافة و الفنون و الآداب، بی‌تا، ص ۴۱۶).

۱۷۵ - «تگ / تک»

از بیت‌های حکمت‌آمیز مثل گونه گلستان سعدی، یکی این است:

«اسب تازی دو تگ رود بشتاب / واشتر آهسته می‌رود شب و روز»

(گلستان، چ یوسفی، ص ۱۵۲؛ و کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۱۳۸ - با ضبط «تک» -).

مرحوم دکتر محمد خزائی در شرح گلستان خود (چ: ۱۳، ص ۵۷۶)، گفته است: «اسب تازی دو تک رود بشتاب: یعنی اسب عربی فقط می‌تواند به اندازه دو تاخت با شتاب رود و پس از آن فرومی‌ماند.» «تک: تک و تگ: به معنی دویدن و دو».

شادروان دکتر خطیب رهبر، در حواشی گلستان مشروح محشای خویش (چ: ۲۵، ص ۴۲۲) نوشته است: «دوتگ: دو پویه، دو گام تند، قید مقدار و کمیت - تگ: به فتح اول بسیار تند به راه رفتن و دویدن.»

استاد فروزان‌یاد انوشه‌روان، دکتر غلامحسین یوسفی، در توضیحات گلستان پزوهیده خویش (چ: ۱۰، ص ۴۷۰) نوشته است: «دوتگ: دو تاخت، بسرعت.» مرحوم دکتر حسن احمدی گیوی هم در حواشی گلستان محشای خود (چ: ۲، ص ۳۴۰) نوشته: «دوتگ: دو تاخت، بسیار تند.» آقاي دکتر حسن انوری در توضیحات گلستان ویراسته خویش (چ: ۲، ص ۲۴۲)، به راه دیگری رفته و نوشته‌اند: «تگ: یک میدان تاخت اسب (دکتر معین: حاشیه برهان قاطع) ... یعنی: اسب تازی مسافتی معادل دو میدان تاخت را به شتاب می‌رود»

گویا همین خوانش و گزارش، درست‌تر از قول مختار گزندگان پیشگفته است؛ و فضل تقدّم در این درست‌خوانی هم البته، چنان که اشارت کرده‌اند، استاد لغوی فقید، دکتر محمد معین، راست - تَعَمَدَهُ اللهُ بِعَفْرَانِهِ.

استاد انوشه‌یاد، دکتر محمد معین، در حاشیه واژه «تگ» در برهان قاطع، مرقوم داشته است: «اصطلاحاً به معنی یک میدان تاخت اسب است:

بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی
 گنبدی تا به ابر سیاه
 درازا و پهنای او ده کمند / به گرد
 اندرش طاقهای بلند
 ز بیرون چون نیم از تگ تازی اسب /
 برآورد و بنهاد آزرگشسب / فردوسی
 طوسی

اسب تازی دو تگ رود بشتاب / شتر
 آهسته می‌رود شب و روز / سعدی
 شیرازی»

(بُرهانِ قاطع، مُحَمَّدْحُسَینِ بِنِ خُلَفِ
 تَبْرِیزی مُتَخَلِّصِ به «بُرهان»، به‌اهتمام:
 دکتر مُحَمَّدِ مُعین، چ: ۵، تهران: مؤسسه
 انتشاراتِ امیرکبیر، ۱۳۷۶ هـ ش، ۱ /
 ۵۰۶).

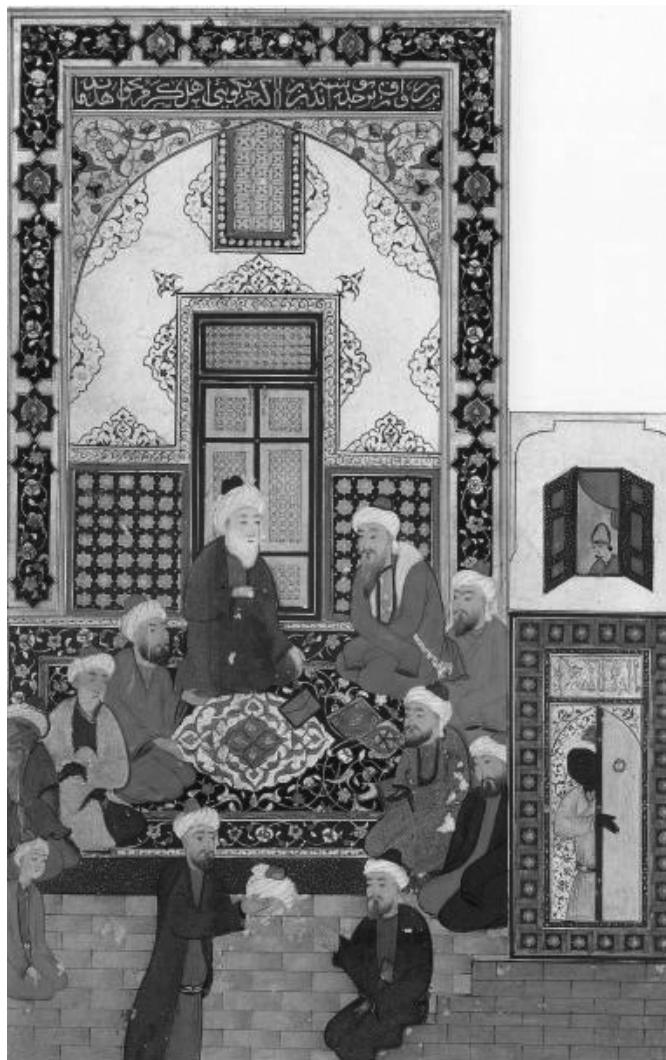
چنان که هویداست، «تگ / تک» در واقع
 نوعی واحدِ مسافت نیز بوده است.
 در شمار چارانه‌های ختیمی خوانده‌ایم:
 آنها کی [/ که] کهن شدند و اینها که
 نوند / هرکس به مراد خویش یک تک
 بدوند

این کهنه جهان به کس نماند باقی /
 رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

(دانشنامه ختیمی - مجموعه رسائل علمی و فلسفی و ادبی عمر بن ابراهیم ختیمی - به‌اهتمام: رحیم
 رضازاده ملک، چ: ۱، تهران: صدای معاصر - و - علم و هنر، ۱۳۷۷ هـ ش، ص ۴۶۵ - در گفت‌آورد از
 سفینه مورخ ۷۵۰ هـ ق.).

این «یک تک» چارانه ختیمی هم، ای بسا، همان واحد مسافت باشد؛ و العلم عندالله.
 باری، «دو تگ / دو تک» را در شعر سعدی، یک‌واژه‌انگاشتن و آن را به معنای «بسرعت» گرفتن،
 خوانشی، اگر نه یکسره نادرست، دست کم، مرجوح می‌نماید.

آقای دکتر میرجلال‌الدین کزازی، ادیب و نویسنده ذوقمند سره‌گرای روزگار ما - وَفَقَهُ اللهُ تَعَالَى لِمَا



يُحِبُّ وَيَرْضَى - «دو تک» را به معنای «بسرعت، بی محابا» در نوشتار خویش به کار گرفته و چنین گفته‌اند: «... چین، دو تک، به سوی باخترینگی می‌شتابد. ...» (نگر: فرهنگ پارسی - بر پایه واژگان نژاده و ناب برساخته و در پیش نهاد و به کار گرفته دکتر میرجلال‌الدین کزازی - به کوشش سیمین حاللی، با همکاری: هوتن اشتری، چ: ۱، تهران: انتشارات معین، ۱۳۹۲ هـ. ش، ص ۳۵۲). اگر انسان که من می‌پندارم، استاد کزازی این واژه را از همین بیت سعدی برگرفته و بر بنیاد آن خوانش پیشگفته برگزیده باشند، بناگزی باید گفت که این گزینش و کاربرد، بر خوانشی مرجوح و نامعتمد متکی است. نکته دیگر که در اینجا شایان گفت و گوست، ضبط واژه «تگ» است و این که آیا - انسان که امثال زنده‌یاد محمدعلی فروغی آورده‌اند - به کاف تازی (تگ) باید باشد، یا - انسان که امثال شادروان دکتر غلامحسین یوسفی آورده‌اند - به کاف پارسی (تگ)؟ و در واقع، کدام ضبط و نویسش، راجح است؟

گویا وجه راجح ضبط و نویسش واژه «تگ / تک»، همانا به کاف پارسی (تگ) باشد که در زبان فارسی میانه هم، چنین بوده است. چرائی رجحان آن نیز، نه به واسطه ریخت فارسی میانه آن، که بر پایه کاربرد شیواسخنان فارسیگوی خودمانست که در شعر فارسی دری، بارها و بارها، آن را با کلماتی چون «رگ» و «سگ» قافیه کرده‌اند.^(۱۰)

استاد علامه فقید، مجتبی مینوی، در حواشی پژوهشیانه‌اش بر کلیله و دمنه بهرامشاهی، مرقوم فرموده است:

«تگ و تمام مشتقات آن، در فرس جدید، به گاف بوده است و در پهلوی هم (رجوع شود به اساس اشتقاق فرس جدید تألیف هرن، شماره ۳۹۱). در شعری از نظامی (از خسروشیرین، گنجینه گنجوی در لفظ «بدرگ») «تگ» با کلمه «رگ» قافیه شده است:

که با شب‌دیز کس هم‌تگ نباشد / جز این گلگون اگر بدرگ نباشد

و شمس قیس (المعجم چاپ قزوینی، ۲۰۱ و چاپ مدرّس رضوی - خاور - ۱۷۳) تصریح کرده است که در قوافی کافی میان کاف اصلی و کاف اعجمی جمع نشاید کرد، چنانکه گوید: «فلک» و «سمک» و آنگه گوید: «رگ» و «تگ». در فرهنگ رشیدی و بعضی دیگر از فرهنگها نیز «تگ» ضبط و قید شده است. بدین سبب در تنقیح کتب قدما، تگ و تگاور و تگاپو و تگوپو و امثال اینها را به گاف ضبط می‌کنیم. ...» (ترجمه کلیله و دمنه، انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح: مجتبی مینوی طهرانی، چ: ۲۱، تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۸۱ هـ. ش، ص ۳۴۵، هامش).

فارسی دان جست‌وجوگر شبه‌قاره، غیاث‌الدین رامپوری، نوشته است:

«تگ - بالفتح و کاف فارسی - : ... به معنی دویدن، و این لفظ به کاف عربی نیز آمده است ... و در سراج اللغات نوشته که: لفظ تگ به کاف فارسی صحیحست، و آنچه سُروری و بُرهان به کاف عربی نوشته‌اند، خطاست.»

(غیاث اللغات، چاپ سنگی، کانپور: مطبع منشی نول کشور، ۱۹۰۴ م، ص ۱۰۵).

۱۷۶ - حُرْمِ آن فرخنده طالع را که چشم ...

«مفتی ملت اصحاب نظر»، شیخ سعدی - علیه الرحمه - در گلستان، در آن حکایت شورانگیز شکر بیز شرر خیز که طی آن از گذرداشتنش به کوی و نظر داشتش با روی سخن می دارد و دل هر خواننده «صاحب نظر»ی را با آن بیان سحرآیین ظرافت آگین به تپش می آرد، پس از یاد کرد «جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید، چنان که در شب تاری^(۱۱) صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید»، و باقی قضایا، می فرماید:

حُرْمِ آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنین روی او فتند هر بامداد ...
(کلیات سعدی، چ امیر کبیر، ص ۱۳۹).

موضعِ اشارت، بل نقطه عزیمت سعدی در این سخن، باورداشتی است کهن، مبنی بر خجسته شماری و فرخنده نگاری روزی که با نظر کردن در روی نیکو و چهره زیبارو آغاز گردد. در *نوروزنامه*ی منسوب به عمر خیام نیشابوری، در فصلی که زیر سرنویس «گفتار اندر خاصیت روی نیکو» منعقد گردیده، در این باره بشرح سخن رفته، و آمده است:

«روی نیکو را دانان^(۱۲) سعادت بزرگ دانسته اند، و دیدنش را به فال فرخ داشته اند، و چنین گفته اند که سعادت دیدار نیکو در احوال مردم همان تأثیر کند که سعادت کواکب سعد بر آسمان، و مثال این چنان نهاده اند چون مثل جامه که عطر اندر صندوق بود که از وی بوی گیرد و بی عطر آن بوی به مردم برساند، و چون مثال عکس آفتاب که بر آب افتد و بی آفتاب به دیگر جای عکس برساند، زیرا که نیکویی صورت مردم، بهریست از تأثیر کواکب سعد که به تقدیر ایزد تعالی به مردم پیوندد. و نیکویی، به همه زبانها ستوده است و به همه خردها پسندیده، و اندر جهان چیزها نیکو بسیارست که مردم از دیدارشان شاد گردد، و به طبع اندر تازگی دارد^(۱۳)، ولیکن هیچ چیز به جای روی نیکو نیست، زیرا که از روی نیکو شادی آید، چنان که هیچ شادی به آن نرسد، و گفته اند: روی نیکو دلیل نیکبختی این جهانست، و چون روی نیکو با خوی نیکو یار شود، آن نیکبختی به غایت رسیده باشد، و چون به ظاهر و باطن نیکو بود محبوب خدا و خلق گردد.

و مر دیدار نیکو را چهار خاصیت است: یکی آنک روز خجسته کند بر بیننده، و دیگر آنک عیش خوش گرداند، و سه دیگر^(۱۴) آنک به جوانمردی و مروّت راه دهد، و چهارم آنک به مال و جاه زیادت کند، زیرا که مردم چون به اول روز از روی نیکو شادی یافت، دلیل بهره ای بود از بهره های خجستگی، که آن روز جز شادی نبینند^(۱۵)، چون با وی نشست عیش بر وی خوش گردد، و بی غم شود، و چون این حال بر وی قرار گرفت، و دیدار نیکو یافت، اگر چه بی مروّت و سِفله کسی بود، مروّت و جوانمردی در وی بجنبند، و چون مردمان وی را با روی نیکو دیدند به تعظیم نگرند، او نیز از بهر عیش خویش به مال ورزیدن^(۱۶) کوشش بیش کند، و چنین گفته اند که: روی نیکو پیر را جوان کند، و جوان را کودک، و کودک را بهشتی، و رسول - علیه السلام - گفته است: اطلبوا حاجاتکم من حسان الوجوه،

گفت: حاجتِ خویش از نیکو رویان بخواهید، و... و در دیدارِ نیکو سخنها بسیار گفته‌اند، اگر همه یاد کنیم دراز گردد. ...»

(نوروزنامه، به سعی و تصحیح: مجتبی مینوی، ج: ۳، تهران: انتشاراتِ اساطیر، ۱۳۹۲ هـ ش، صص ۷۱ - ۷۳؛ و: نوروزنامه، به کوشش: علیِ حصوری، ج: ۲، تهران: کتابخانه طهوری، ۱۳۵۷ هـ ش، صص ۸۲ - ۸۴، با دگرسانیهائی).

مُدَوْنِ نوروزنامه در ادامه همین مباحث، داستانِ سلطان محمودِ غزنوی را می‌گوید که پسری «سخت نیکو روی و طرفه و زیبا» را چهل‌سال از مقرّبان می‌گرداند و در حق او نیکویی‌ها می‌کند و ... باری، شاهدِ مدّعی ما را از داستانِ این پسر - که به عقیدهٔ استاد مینوی «هیچکس نمی‌تواند باشد مگر ایاز اویماق که بعدها در روزگارِ سلطان مسعود از سردارانِ معتبر شد و در سال ۴۴۹ هجری درگذشت»^(۱۷)، از قلمِ خودِ مُدَوْنِ نوروزنامه بخوانید:

«... و پسر را گفت: هر روز بامداد که من هنوز بار نداده باشم، باید که پیش من ایستاده باشی! پسر هر بامدادِ پگاه به خدمت آمدی، سلطان چون از حُجرهٔ خاص بیرون آمدی، نَخست روی او دیدی، و مقصودِ سلطان، آزمایشِ خُجستگیِ دیدارِ او بود. سخت^(۱۸) خُجسته آمد، چون بیرون آمدی از حُجره چشم بر وی^(۱۹) افگندی، هر مُرادِی داشتی آن روز حاصل شدی. ... و از مُبارِکیِ دیدارِ او سلطان را بسیار کارها و فتنه‌ها بزرگ دست داد، و چندین ولایتِ هندوستان بگشاد، و شهرها خراسان بگرفت ...»

(نوروزنامه، به تصحیح: مینوی، صص ۷۴ - ۷۶؛ و: نوروزنامه، به کوشش: حصوری، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۷ هـ ش، صص ۸۶ و ۸۷، با دگرسانیهائی).

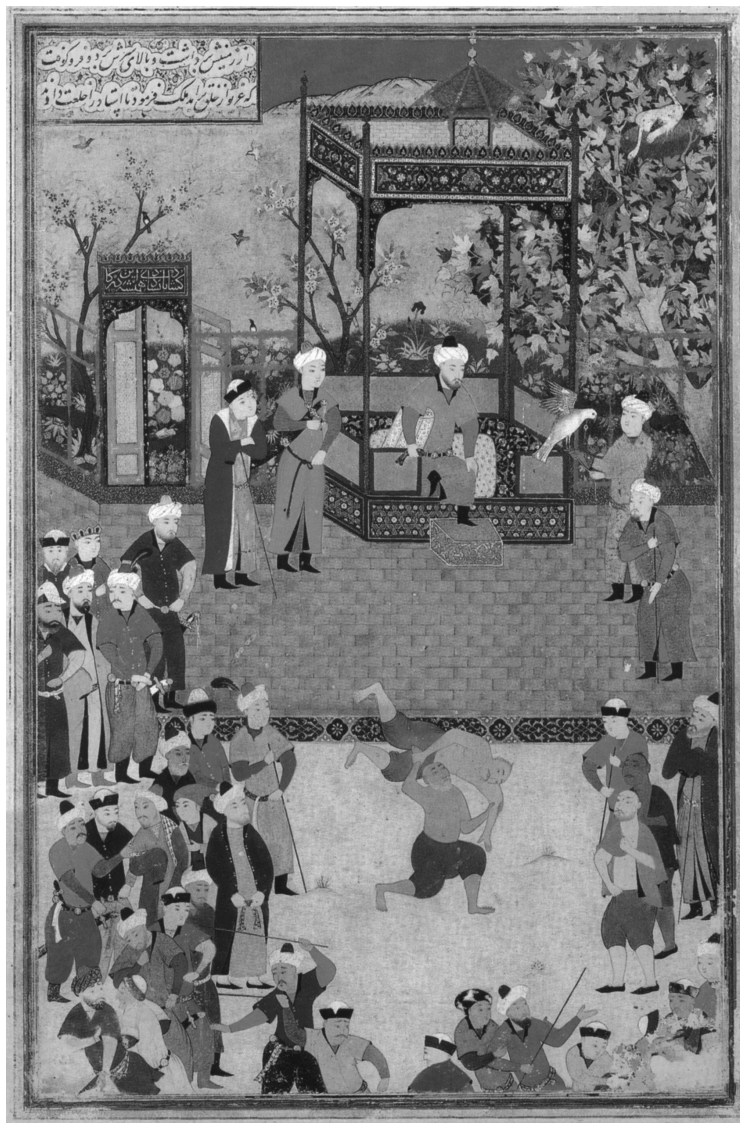
این سرودهٔ فرّخی هم - که علاوه بر دیوانش (نکر: دیوانِ حکیم فرّخی سیستانی، به جمع و تصحیح: علی عبدالرسولی، [ج: ۱، تهران، مطبعهٔ مجلس]، ۱۳۱۲ هـ ش، صص ۳۴۴)، در کتابِ ترجمانِ البلاغهٔ محمد بن عمّارِ رادویانی (به‌اهتمام و تصحیح و حواشی و توضیحات: احمد آتش، استانبول: نشریات المعهد الشرقي لکلیهٔ الآداب بالجامعهٔ الإستانبولیّه، ۱۹۴۹ م، صص ۵۹) نیز ثبت افتاده است - خُجسته باشد روز^(۲۰) کسی که دیده بُود / خُجسته روی بُتِ خویش بامدادِ پگاه اگر نبودی بر من خُجسته دیدن او^(۲۱) / خُدای شاد نگرِدی مرا به دیدن شاه،

به همین باورِ «خُجستگیِ دیدنِ خوب رویان و فال گرفتن بدان در گذشته» (أشعارِ فارسیِ پراکنده در متون - تا سال ۷۰۰ هجری - علی صفّری آق قلعه، ج: ۱، تهران: بنیادِ موقوفاتِ دکتر محمود افشار - با همکاری: انتشاراتِ سخن - ۱۳۹۵ هـ ش، صص ۲ / ۱۴۳۴)، بازمی‌گردد.

سعدی شیراز، خود، در آغازهٔ یکی از غزلهای دِل افروزِ تیمار سوزِ بهجت‌اندوزش می‌فرماید:

امروز مُبارکست فالَم / کافتاد نظر بر آن جمالَم

(کلیاتِ سعدی، ج: ۱، امیر کبیر، صص ۵۶۱، غ ۴۰۸)، و از همان باورداشتِ دیرینِ چنین شیرین دم می‌زند.



۱۷۷ - مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین

(خوانش یک مصرع)

سعدی، در چکامه‌ای در ستایش صاحب‌دیوان جوینی، می‌فرماید:

کمال فضلِ تو را من به گرد می‌نرسم / مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
(کلیات سعدی، چ امیرکبیر، ص ۷۴۳).

آقای ایرج پزشک‌زاد، در متن طنزآمیزی که زیر عنوان «گزارشی از مراسم یادبود ایرج پزشک‌زاد در پاریس!» نوشته و در آن پاره‌ای از عادات ناخوش اجتماعی ما را در مجالس و محافل - بویژه مجالس بزرگداشت و یادبود کسان - به نقد کشیده است، به مناسبتی همین بیت شیخ شیراز را از قول گوینده‌ای آورده است، ولی با یک علامت سؤال در آخر آن (گلگشتِ خاطرات - مجموعه سیزده طنز کوتاه - ایرج پزشک‌زاد، چ: ۱، لس‌آنجلس: شرکت کتاب، ۱۳۸۶ هـ ش، ص ۱۸۳). پیداست

که چنین خوانشی نارواست و بیش و کم مقصودِ سُخنگوی را نیز بازگونه می‌گرداند. «مگر»، در اینجا، استِفهام را تمهید نمی‌کند؛ بلکه به معنای «باشد که، بُود که، اُمید آن که»^(۲۲) یا «شاید، ای بسا، یُمکن، یحتمل»^(۲۳) است.

۱۷۸ - آخر نه گیاه باغِ اویم؟

از بیاناتِ لطیفِ عارفانهٔ شیخِ سعدی در *گلستان*، یکی، حکایت‌گونه‌ای است منظوم در اواخرِ بابِ دُومِ آن کتابِ مُستطاب، از این قرار:

دیدم گل تازه چند دسته / بر گُنبدی از گیاه رُسته
گُفتم: چه بُود گیاهِ ناچیز / تا در صَفِ گل نشیند او نیز؟!
بگریست گیاه و گُفت: خاموش! / صُحبت نَکند کَرَم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاهِ باغِ اویم؟
مَن، بِندهٔ حَضرتِ کَریمم / پَروردهٔ نِعمتِ قَدیمم
گر بی‌هُنرم و گر هُنرمند، / لُطف‌ست اُمیدم از خُداوند
با آن که بضاعتی نَدارم / سَرمایهٔ طاعتی نَدارم
او چارهٔ کارِ بِنده داند / چون هیچ وسیلَتش نماند
رَسَمست که مالِکانِ تَحْرِیر / آزاد کُنند بِندهٔ پیر
ای بار خُدایِ عالمِ آرای! / بر بِندهٔ پیرِ خود ببخشای
سعدی! رَه کعبهٔ رِضا گیر / ای مَرَدِ خُدا! درِ خُدا گیر
بَدبخت، کُسی که سَر بتابد / زینِ دَر که دَری دِگر ببابد
(کَلِماتِ سعدی، چ اُمیر کبیر، ص ۹۷).

خِیالِ مَن بِنده این است که شیخِ شیراز - عَلَیهِ الرَّحْمَه - در پردازشِ این مَثَنوی کوتاه و دلخواه، زیر تأثیرِ غَزلی از شوریدهٔ غَزنه، حَکیم سَنائی، بوده است. ... کدام غَزَل؟ ... آن غَزَل که می‌فرماید:

خورشیدِ تویی و ذَرهٔ ماییم / بی رویِ تو، رویِ کی نماییم
تا کی به نِقاب و پَرده؟! یک رَه / از کویِ بَرآی، تا بَرآییم
چون تو صَنَم و چو ما شَمَن نیست / شَهری و گُلی، تویی و ماییم
آخر نه ز گُلبنِ تو خاریم؟ / آخر نه ز باغِ تو گیاییم؟
گَر دَستهٔ گلِ نیاید از ما / هَم هیزمِ دِگ را بشاییم
بادی داریم در سَر ایراک / در پِیشِ سَگِ تو خاکِ پاییم

آب رُخِ ما مَبَر، ازیراک / با خاکِ دَرِ تو آشنا بیم
 از خاکِ دَرِ تو کی شَکِی بیم / تا عاشقِ چشم و توتیا بیم
 یک روز نپرسی از ظریفی / کنا آخر تو گُجا و ما گُجا بیم؟
 زآمدشِد ما مَکَن گرانی / پندار که در هوا هبا بیم
 بل تا کَفِ پایِ تو ببوسیم / انگار که مهرِ لاکا بیم
 برفِ آبِ هَمی دَهِی تو ما را / ما از تو فُتَعِ هَمی گُشا بیم
 با سینه چاک هَمچو گندم / گردِ تو زوانِ چو آسیا بیم
 بَرِ دَرِ زده‌ای چو حلقه ما را / ما زَقصِ کُنان که دَرِ سَرا بیم
 وَنَدَرِ هَمه دِه جُوی نَه ما را / ما لافِ زَنان که دِه خُدا بیم
 از شیرِ فَلَکِ چه باک داریم / چون با سَگِ کُوبِت آشنا بیم
 ما را سَگِ خویِشِ خوان که تا ما / گو بیم که شیرِ چَرخِ ما بیم
 پُرسند ز ما: که اید؟! گو بیم: / ما هیچکسانِ پادشا بیم!
 تو بَرِ سَرِ کارِ خویِشِ می باش / تا ما هله خود هَمی دَرِ آ بیم
 کز عِشِقِ تو - ای نگارِ چَنگی! - / اکنون نه سَناییم، ناییم!
 (دیوانِ حَکیمِ اَبوالمَجدِ مَجدودِ بنِ آدَمِ سَنائی عَزَنوی، به سَعی و اِهتِمام [سَیِّدُ مُحَمَّدتَقی] مُدَرِّسِ
 رَضوی، ج: ۳، تهران: کتابخانه سَنائی، ۱۳۶۲ ه. ش.، ص ۹۴۶ و ۹۴۷، ش ۲۵۴؛ با اِصْلَاحِ جُزئی).

پینوشتها

- ۱- مَثَل است: «نیم طبیبِ بلا یِ جان، نیم فقیهِ بلا یِ ایمان» (سَنج: اَمثال و حِکَم، عَلی اکبَر دِهخدا، ج: ۶، تهران: مَؤَسَّسه اِنْتِشاراتِ اَمیر کبیر، ۱۳۶۳ ه. ش.، ۴ / ۱۸۷۷).
 - ۲- نگر: در هَرگَز و هَمی شَه اِنسان (از میراثِ عِرْفانیِ خواجه عبد الله اَنصاری)، مُحَمَّد رِضا شَفیعی کَدکنی، ج: ۱، تهران: اِنْتِشاراتِ سَخَن، ۱۳۹۴ ه. ش.، ص ۱۶۷، در گُفتاورد از کتابِ حَیْرَة الفُقهَاء و خَجَلَة الفُضَلَاءِ عَلَی مَفْتی بُخاری.
- اُستاد دَکتر مُحَمَّد رِضا شَفیعی کَدکنی - دَامِ عَلَی - با یادآوریِ این که عَلَی مَفْتی بُخاری در حَیْرَة الفُقهَاء - که نوعی رسالَه عَمَلیَه فِقهی مَتکی بر دو کیشِ حَنفی و شافعی است و به سال ۶۹۵ ه. ق. تألیف گردیده است - «برای استهزاءِ فقهاء و دانشمندانِ عَرشِ تَعْبیرِ نِیم دَانِشْمَنَد را بَتکرار به کار می بَرَد»، تصریح کرده اند: «... برای روزگارِ ما هم بسیار کار بُردش ضروری است» (همان، همان ص.).

می نویسم:

باقی این گفته آید بی زبان ...!

۳- منوچهری دامغانی، در مُسَمَطی عیدانه سُروده است (دیوانِ اُستادِ منوچهری دامغانی، به کوششِ مُحَمَّدِ دبیرسیاقی، ج: ۲، تهران: کتابفروشی زوّار، ۱۳۳۸ هـ ش.، ص ۱۷۵، ب ۲۲۱۹):

... صد بار، به روزی دَر، پیرها بشمارند / چون نیم دبیری که غَلَط کرده به اِشمار

۴- خواجه اَبوالفضل مُحَمَّد بن حُسَین بیهقی دبیر یک جا فرموده است: «... و هم برین مقدار نامه‌ای زفت بر دست فقیهی چون نیم‌رسولی به خلیفه - رَضی اللهُ عَنْه. ...» (تاریخِ بیهقی، به تصحیح: دکتر علی اکبر فیاض، به اهِتِمَام: دکتر مُحَمَّدجعفر یاحقی، ج: ۴، مشهد: انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۸۳ هـ ش.، ص ۱۰۶)، و جای دیگر فرموده: «... و آخرین نامه‌ای که فرمودیم با سواری چون نیم‌رسولی از طوس بود بر پنج منزل از نشابور ...» (همان، ص ۵۹۶).

۵- چه در کار بُردِ حقیقی‌اش، و چه در کار بُردِ مجازی‌اش (به معنای کم‌فروغ و نیمه‌خاموش)، انسان که منوچهری دامغانی سُروده است:

به کردارِ چراغِ نیم‌مُرده / که هر ساعت فُزون گردَدش روغن

(دیوانِ اُستادِ منوچهری دامغانی، به کوششِ مُحَمَّدِ دبیرسیاقی، ج: ۲، تهران: کتابفروشی زوّار، ۱۳۳۸ هـ ش.، ص ۶۳، ب ۹۲۰).

در مقامه سِکباجی کتابِ عزیزِ مقاماتِ حمیدی (به تصحیح: رضا انزلی‌نژاد، ج: ۳، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۹ هـ ش.، ص ۷۱) هم می‌خوانیم: «... پس از ساعتی با چراغی نیم‌مُرده بیرون آمد که در آبی و مِیای ...».

۶- حکیم نظامی گنجه‌ای فرموده است:

سخن بین که با مرکبِ نیم‌لنگ / چگونه برون آمد از راهِ تنگ

(اِقبالنامه، به اهِتِمَامِ وحید دستگردی، ج: ۱، طهران: مطبعة ارمغان، ۱۳۱۷ هـ ش.، ص ۱۳۲).

۷- حکیم نظامی گنجه‌ای فرموده است:

نشاطی نیم‌زغبت می‌نمودند / به تدریج اندک اندک می‌فروزدند

(حُسر و شیرین، به اهِتِمَامِ وحید دستگردی، ج: ۱، طهران: مطبعة ارمغان، ۱۳۱۳ هـ ش.، ص ۶۱).

۸- حکیم فردوسی فرموده است:

پرستنده را گُفت کای نیم‌زن! / نه زن داشت این دَلو و چندی ز سَن؟

(شاهنامه - بر پایه چاپ مُسکو - ج: ۵، تهران: انتشاراتِ هِرمِس، ۱۳۹۰ هـ ش.، ۲/ ۱۲۱۵).

این دو بیت نه‌چندان بدیع را نیز که در کَشکولِ شیخ بهائی (ف: ۱۰۳۰ هـ ق.) - رَحِمَهُ اللهُ تَعَالی - (الکَشکول، تحقیق: السَّیِّد مُحَمَّد السَّیِّد حُسَین المَعْلَم، ط: ۱، قُم: المَکْتَبَةُ الحَیْدَریَّة، ۱۴۲۷ هـ ق. / ۱۳۸۵ هـ ش.، ۱ / ۳۱۶، ش ۷۲۷) هم - بی تصریح به نام قائل، و با دِگرسانی - مُندرج است، در کتابِ اَمثال و حِکَم از جَنگِ زَهرالریاض نقل کرده و به شمس تبریزی نسبت داده‌اند:

مردِ تمام آن که نگفت و بگرد / و آن که بگوید بکند نیمه‌مرد

آن که نه گوید، نه کند، زن بُود / نیم‌زن است آن که بگفت و نگرد!

(اَمثال و حِکَم، علی اکبر دهخدا، ج: ۶، تهران: مؤسسه انتشاراتِ امیرکبیر، ۱۳۶۳ هـ ش.، ۳/ ۱۵۱۴).

- ۹- نُسخه بَدَل: مُلکِ دِل.
- ۱۰- این شواهِدِ مَنْظوم را در گُفتاورد از فردوسی طوسی و سنائی عَزَنوی و نظامی گنجه‌ای و عطار نیشابوری و مولوی بلخی، در لغت‌نامه دهخدا، ذیل «تگ» بنگرید.
- ۱۱- تاری: تاریک.
- ۱۲- چاپِ حَصوری: «دانایان» - بی‌نُسخه بَدَل!
پنداری طابِعِ تَنگ حوصله به تأییدِ نَظَر حَلِّ مُعَمَّا فرموده است!
- ۱۳- مَتَنِ چاپِ مِئَنوی: «آرَد» - ظ. به حَدَس و قِیاسِ طابِع.
- ۱۴- مَتَنِ چاپِ مِئَنوی: «سَدِیگر» - ظ. به حَدَس و قِیاسِ طابِع.
- ۱۵- چُنین است در اَصْل. اُستاد مِئَنوی در حاشیه نوشته است: «ظ: نَبیند».
- ۱۶- مال‌ورزیدن: فَعَالِیَّتِ اِقتصادی، تحصیلِ مال.
- ۱۷- نوروزنامه، به تَصحیحِ مِئَنوی، ص ۱۰۹.
- علی ما ببالی، دربارهٔ محمود و آیاز، شادروان دکتر مُحَمَّدجَعْفَرِ مَحْجوب - طابِ ثَراه - در کتابِ خاکستَرِ هستی مقاله‌ای خواندنی دارد.
- ۱۸- در چاپِ حَصوری: بخت.
- ۱۹- در چاپِ مِئَنوی: بروی. کوتاه نوشتهٔ «بر اوی» نیز تَوَاند بود.
- ۲۰- در تَرَجْمَانِ التَّبلاغهِی رادویانی: روی.
- ۲۱- در تَرَجْمَانِ التَّبلاغهِی رادویانی: تو.
- ۲۲- سَعْدی خود فرموده است: «مَگَرِ صَاحِبِ دِلِی رُوزی به رَحْمَتِ / کُنَد در کارِ درویشان دُعایی» (کَلَبَاتِ سَعْدی، چ امیرکبیر، ص ۳۶) و «ای که پنجاه رفت و در خوابی / مَگَرِ این پنج روز دریابی» (همان، ص ۳۱).
- ۲۳- سَعْدی خود فرموده است: «مَگَرِ دیدِه باشی که درباغ و راغ / بتابد به شبِ کِرْمَکی چون چراغ» (کَلَبَاتِ سَعْدی، چ امیرکبیر، ص ۲۹۱).

دقیقه‌ها

تأمل در برخی ابیات تأمل بر انگیز حافظ

بخش نخست

دکتر اصغر دادبه

مدیر بخش ادبیات مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

درآمد

شعر حافظ، به‌راستی اوج هنر شاعری است و چنانکه خودش گفته است حکایت دل خوش ادا کرده و تأثیری ماندگار بر جای نهاده است. حکایت‌های خوش ادا شده در دیوان او هم جمله، به‌طور عام آرمان‌ها و آرزوها و دردها و رنج‌های بشری است و به‌طور خاص، آرزوها و آرمان‌ها و رنج‌های مردم ایران. چنین است که دردهای او دردهای ماست و آرزوهای او، آرزوهای ما.

برای حافظ کیفیت اصل است، نه کمیت. کمتر از پانصد غزل از او در دست است که اگر با سال‌های عمر شاعری او بسنجیم (حداقل ۵۰ سال) می‌شود سالی ۱۰ غزل، یعنی کمتر از ماهی ۱ غزل! و این قدری غیرعادی می‌نماید. این امر را می‌توان معلول دو عامل یا معلول یکی از دو عاملی دانست که از آن سخن خواهیم گفت:

۱- عامل سیاسی-اجتماعی

بر طبق این عامل - چنانکه گفته‌اند - عوامل حکومت به خانۀ خواجه هجوم بردند و اهل خانه از بیم، آثار خواجه را در آتش ریختند و سوزاندند و بدین ترتیب بخشی مهم از اشعار حافظ از میان رفت.

۲- عامل علمی-انتقادی

بر طبق این عامل نخستین ناقد اشعار خواجه خود او بوده است. بدین معنا که پس از سرودن یک غزل و خواندن در یک یا چند محفل که نتیجه آن یادداشت کردن و به خاطر سپردن آن از سوی علاقه‌مندان بوده است، غزل مورد بازبینی شاعر قرار می‌گرفته و در آن دخل و تصرف می‌شده و ضبط‌هایی دیگر فراهم می‌آمده و بدین‌سان نسخه‌بدل‌ها پدیدار می‌گشته است. بازبینی شعر به‌ویژه بازبینی غزل، سنتی است که می‌توان - با قید احتمال و احتیاط و البته به احتمال زیاد - سنت حافظ دانست؛ سنت یا شیوه‌ای نیک که همچنان از سوی غزلسرایان دنبال می‌شود.

اثبات عامل نخستین (عامل سیاسی-اجتماعی) دشوار است و سند و مأخذی که بتوان بر بنیاد



آن حکمی قطعی یا حتی نیمه‌قطعی صادر کرد، در دست نیست. در عوض سراسر دیوان خواجه گواهی است بر صحت عامل دوم. تأمل در نسخه‌بدل‌ها تأمل‌کننده را به دو گونه تغییر رهنمون می‌شود؛ تغییرهایی که کار کاتبان و ناسخان است و بازشناسی آنها دشوار نیست، مثل نهادن «فرش بوریا» به جای «وقت بوریا» به سبب راه نبردن به معنای عرفانی «وقت» و «وقت بوریا» در بیت:

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

(دیوان، چاپ قزوینی - غنی، غزل ۴۸۶ بیت ۶)

اما پاره‌ای دگرگونی‌ها و جایگزینی‌ها، بی‌گمان حاصل بازننگری‌ها و بازبینی‌های خود خواجه است و به همین سبب در مواردی کار تشخیص دشوار می‌شود. از این جمله است «شیخ خام» و «شیخ جام» در بیت:

حافظ مرید جام می‌است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام (یا: شیخ خام) را

(دیوان، غزل ۷، بیت ۸)

که زمان‌ها بزرگانی چون استاد بدیع‌الزمان فروزانفر و دکتر خانلری و بزرگانی دیگر را در انتخاب، حیران ساخته بود (در باب این بیت در جای خود سخن خواهیم گفت).

هدف چیست؟

بازنگری و بازبینی و سرانجام جایگزینی با دو هدف صورت می‌گیرد:

یکم: هنری‌تر ساختن سخن، دوم: شامل‌تر گردانیدن کلام

با در نظر گرفتن این دو اصل بسیاری از اختلاف‌نظرها در باب ضبط‌های متفاوت آدیان برمی‌خیزد

و به پرسش‌هایی چون: شیخ خام یا شیخ جام، بلبل سحر یا بلبل صبا، قصه یا وصله و همانند آنها پاسخ‌هایی مناسب و حقیقی یا دست‌کم نزدیک به حقیقت داده می‌شود.

۱- شیخ خام یا شیخ جام

یکی از موارد اختلاف نظر بین حافظ‌شناسان، در باب ضبط «شیخ خام» یا «شیخ جام» است در بیت:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام (شیخ خام) را
(غزل ۷، بیت ۸)

چنین می‌نماید که نهادن «جام» به جای «خام» - که بی‌گمان حاصل بازنگری‌های منتقدانه و باریک‌بینانه‌ی خواجه در شعر خویش است - چونان دیگر تغییرهای حافظانه، معجزه‌ای هنری است؛ چرا که ضبط مرجوح یعنی «شیخ خام» - که صفت و موصوف است - حداکثر جناس تام «جام و خام» را پیش روی ما می‌نهد و «خام» از یک سو صفتی تحقیرآمیز و طنزآمیز می‌شود برای شیخ و صفتی مطلوب می‌شود برای می: «می خام» که پخته‌کننده هر خام است، حتی زاهد خام:

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

(غزل ۱۵۰، بیت ۴)

... اما بنگرید در ترکیب تصویرآفرین «شیخ جام» که در پرتو تصویرآفرینی‌ها و تداعی‌ها و ایهام‌ها و تلمیح‌ها، موجب شمول معنایی می‌شود:

نخست، نقش تشبیه؛ یعنی تشبیه جام به شیخ با وجه شبه راهنمایی و ارشاد و سرانجام حقیقت‌نمایی که جام باده در عرف اهل عرفان، حقیقت‌نماست:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

(غزل ۱۱، بیت ۲)

و به گفته‌ی استاد جلال‌الدین همایی وقتی در مصراع اول می‌فرماید «حافظ مرید جام می است»، بدیهی است چنانکه در مصراع دوم تصریح می‌کند جام باده، شیخ (= مراد) او می‌شود (نک: رساله‌ی مقام حافظ).

دوم، تقابل عشق و زهد به‌عنوان دو جهان‌بینی: با انتخاب جام می به‌عنوان شیخ و مراد، خواجه بر روش‌شناسی مکتب عشق (= عرفان عشق) تأکید می‌کند و خود را پیرو این مکتب و این راه و روش معرفی می‌کند؛ راه و روشی که رهرو را به سرمنزل مقصود می‌رساند؛ راه و روشی که مبتنی است بر مستی و بیخودی برآمده از عشق:

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری

(غزل ۴۵۳، بیت ۳)

بر بنیاد همین باور است که جای‌جای بر این نکته تأکید می‌کند که:

به مستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

(ساقی نامه، دیوان، ص ۳۵۸)

و از ۴ جمله در غزل ۴۸۷، بیت ۲ تصریح می کند که معلم مکتب حقیقت، عشق است:

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
یا در جایی دیگر از «می عشق» سخن می گوید که خامها را پخته می کند:
زان می عشق کز او پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

(غزل ۴۶۷، بیت ۱)

سوم، تقابل انتقادی و طنزآمیز: تقابل دو روش یا دو مکتب زهد و عشق آنگاه که از زبان حافظ و با شیوه او - که همانا «شیوه مستی و رندی» (غزل ۳۴۱) است - بیان می شود، محدود به بیان تفاوت دو مکتب نمی تواند بود؛ بلکه همراه است با نقدی طنزآمیز از جناحهای ریاکار مردم فریب، موسوم به زاهد و صوفی و واعظ و محتسب و همانندان آنها. این جنبه از سخن خواجه آنگاه بهتر و بیشتر چهره می نماید که روی دیگر سکه «شیخ جام» را بنگریم و آن را اضافه بیانی توضیحی به شمار آوریم و اولاً، شیخ احمد جام مشهور به زنده پیل (در گذشته ۵۳۶ق) را به یاد آوریم که در عالم نظر و در جهان واژهها چونان خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱-۳۹۶ ق) یک دنیا لطف و زیبایی بود، اما در عالم عمل محتسبی بود تمام عیار که محتسبانه خم و سبو می شکست و حد جاری می ساخت! ثانیاً، با این یادآوری و از راه مجاز جزء و کل، شخصیت های منفی مورد انتقاد حافظ، یعنی همان صوفیان و زاهدان را پیش چشم آوریم که سراسر دیوان خواجه گواه نقادی های طنزآمیز شاعر از آنهاست (= ذکر جزء: شیخ احمد جام / اراده کل: مشایخ ریایی روزگار خواجه، همان صوفیان و زاهدان مورد انتقاد خواجه) و در این بیت هم تأکید می کند که مرید جام می است و شیخ و مراد او جام باده تا بر مفهوم مخالف آن که همانا نفی ارادتش نسبت به مشایخ ریایی است، تأکید ورزد و رندانه اعلام کند:

ما شیخ و واعظ (= زاهد) کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

(غزل ۴۱۸، بیت ۳)

خامی مطلوب می و خامی نامطلوب شیخ و زاهد هم - که در ضبط «شیخ خام» آشکارا به نظر می رسد - در ضبط راجح و هنرمندانه «شیخ جام» به گونه ای نهفته حضور دارد و آشنایان با سخن خواجه شیراز می دانند که در نگاه حافظ و در جهان بینی او شیخ (= صوفی، زاهد) خام است و می دانند که یکی از مواد بنیانه (= مانیفست) رندی چنین است:

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

(غزل ۱۵۰، بیت ۴)

و چنین که وقتی خواجه، خود در جریان بازنگری خلاقانه در شعر خویش تغییرهایی می دهد، حتی در اندازه یک واژه، هدف های دو گانه ای را که از آنها سخن گفتیم متحقق می سازد؛ تصویر آفرینی ها و در نتیجه بخشیدن ابعاد معنایی گوناگون به سخن.

در حاشیه شرح شوق

(قسمت سوم)

دکتر محمدرضا ضیاء

پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

این مطلب، چهارمین بخش از یادداشت‌هایی است که در حاشیه کتاب مستطاب شرح شوق (شرح دیوان حافظ، دکتر سعید حمدیان در پنج جلد) در همین مجله نوشته‌ایم. به سیاق مقالات پیشین، ابتدا سخن دکتر حمدیان با حروف پر آمده و سپس برخی ملاحظات پیرامونی ما قید می‌شود.

۱- ص ۴۰۸۱: در توضیح «جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح/ باشد که چو خورشید درخشان به در آیی»

نوشته‌اند: «به نظر می‌رسد «صبح» را به معنی پگاه یا سحر آورده باشد، و نه به معنای هنگام دمیدن آفتاب، چون این سحر است که جان می‌دهد تا خورشید بدمد و روز فرا رسد، و یا شمع سحرگاهی که در قدم صبح می‌میرد:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم»
می‌افزایم: ایشان درست حدس زده‌اند، ولی این نکته فقط به این مورد ختم نمی‌شود و در متون فارسی و عربی شواهد متعدد دارد. در متون قدیم «سحر» تا وقتی است که برای روزه گرفتن، به لحاظ شرعی می‌شود «سحری» خورد و «صبح» از هنگام اذان تا طلوع آفتاب است. همان گونه که در لغت‌نامه دهخدا، به نقل از منتهی‌الارب صبح را «سپیده‌دم یا اول روز» معنی کرده‌اند.

در فرهنگ‌های عربی هم می‌توان شواهدی برای این معنی یافت: السَّحْرُ و السَّحْرُ: آخر الليل قَبِيلُ الصَّبحِ، و الجمع أسحارٌ. و السَّحْرَةُ: السَّحْرُ، و قيل: أعلى السَّحْرِ، و قيل: هو من ثلث الليل الآخرِ إلى طلوع الفجر (لسان العرب، جلد ۴، ص ۳۵۰) و السَّحُور: طعامُ السَّحْرِ و شرابه (همان، ص ۳۵۱).

همان گونه که در همان فرهنگ، (جلد ۲، ص ۵۰۲) صبح را، «اول النهار» و «فجر» معنی کرده و نوشته: «و فی الحدیث: أَصْبَحُوا بِالصَّبْحِ فَإِنَّهُ أَعْظَمُ لِلْأَجْرِ، أَى صَلَوهَا عِنْدَ طُلُوعِ الصَّبْحِ. البتة منظور از «اول النهار» در مفردات راغب بیشتر مشخص می‌شود: «الصَّبْحُ و الصَّبَاحُ، أَوَّلُ النَّهَارِ، و هو وقت ما احمرَّ الأفق بحجاب الشمس»

بی توجهی به این نکته، در شرح غزل دهم «دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما» نیز اشکالاتی را پدید آورده؛ به این صورت که ایشان وقتی در شرح «شبگیر» بیت سنایی را شاهد آورده‌اند (اندر آمد چو ماه در شبگیر / «نعم‌الله صباح» گویان پیر) نوشته‌اند: «ماه تا آخر شب در آسمان دیده می‌شود و آن «صبح به خیر گفتن» از مقوله مجاز بالمشارفه است، یعنی بامدادی که در شرف رسیدن است» (جلد دوم شرح ثسوق، ص ۸۵۷) در حالی که گویا نیاز به چنین تأویلاتی نیست و آنجا هم به درستی «صبح» پس از «شبگیر» آمده است.

نکته دیگر در این غزل، رسم‌الخط آن است. گفتیم که منبع شرح ایشان، تصحیح خانلری است و اصولاً به دقت به آن پایبند بوده‌اند، ولی در مواردی، در رسم‌الخط تغییراتی اعمال شده، از جمله در همین جا؛ در نسخه خانلری ردیف غزل همه جا به صورت «بدر آبی» آمده و همین درست است. در رسم‌الخط نسخه‌های کهن، نکات ریز فراوانی هست که گاه با شیوه‌های امروزی آنها را از بین می‌بریم. در دیوان حافظ نیز گاهی نکات ریزی هست که مربوط به رسم‌الخط و چگونگی ظاهر کلمات است.^۱ این چند مورد از مواردی است که شیوه جدید نوشتن، بعضی نکات ریز موجود در شعر را از بین برده است؛

در غزل: «ای دل گراز آن چاه زنخندان به در آبی»

در دو بیت نکته‌ای هست، که گویا شارحان هم به آن اشاره نکرده‌اند و آن نوعی تناسب است که گفتیم در شعر حافظ زیاد هست؛

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد وقت است که همچون مه تابان بدر آبی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی باز آید و از کلبه احزان بدر آبی

در هر دو بیت بالا، کلمه «مه / ماه» آمده که با «بدر» تناسب دارد و این تناسب با رسم‌الخط جدید (به در) از میان رفته است. (متأسفانه در تصحیح خرمشاهی - جاوید، عیوضی و راستگو و شرح ثسوق نیز به همین صورت و جداگانه نوشته شده است) نمونه این تناسب در بیت دیگر حافظ هم هست؛

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد آری چه کنم دولت دور قمری بود

که در اینجا هم «بدر»، «بدر» را به یاد می‌آورد که با قمر و اختر تناسب دارد و در نویش «به

در» این تناسب از میان می‌رود و بنابراین باید به همین صورت به هم پیوسته نوشته شود.

نمونه مشهورتر این تناسب موجود در رسم‌الخط، همان است که جناب راستگو هم به آن اشاره کرده‌اند؛

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

۱. درباره توجه حافظ به این نکات ریز مقالاتی نوشته شده است، از جمله مقاله استاد جمشید سروشیار «بسوخت دیده ز حیرت»، نشر دانش، سال ۱۶، شماره ۴، زمستان ۷۸ و فرزاد ضیایی «ایهام تصحیف تناسب در شعر حافظ»، کتاب ماه ادبیات و فلسفه، خرداد و تیر ۱۳۸۱.

که با نوشتن این کلمه، به صورت «به چه طالع» ایهام تصحیف تناسب موجود در «زادن» و «بچه» و «طالع» از میان رفته است. (حافظ راستگو، ص ۳۵۲) این موارد به اینها ختم نمی‌شود و فراوان است، نگارنده، آنها را جمع کرده و امیدوار است، در یادداشتی جداگانه به چاپ برساند.

بخش غزل‌های الحاقی

۲- ص ۴۰۹۸: هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
درباره این غزل نکته فوت شده این است که دکتر خانلری در تصحیح خود گفته‌اند که آن را در دو نسخه دیوان ناصر بخارایی دیده‌اند. (حافظ خانلری، ج ۲، ص ۱۰۱۳) در دیوان ناصر بخارایی، چاپ درخشان نیز این غزل در ص ۲۸۳ و به نقل از سه نسخه آمده است. این بنده هم این غزل را در نسخه‌های نسبتاً متأخر، موجود در کتابخانه مجلس به نام ناصر بخارایی یافته‌ام که گویا دو استاد مزبور این نسخه را ندیده‌اند، ولی نکته نویافته دیگر این است که جناب میلاد عظیمی بر آن است که این غزل در اصل از ناصر بجهای شیرازی است (بخارای ۱۱۱، آویزه‌ها، ص ۳۹۴ به بعد). گویا به دلیل گمنام بودن این شخص، و همنامی او با ناصر بخارایی، به او منسوب شده و به دیوانش راه یافته است. ظاهراً کاتبان در ادوار بعد، ناصر بخارایی را نیز برای این غزل کافی ندیده و به نام حافظ ثبتش کرده‌اند.

۳- ص ۴۰۹۹: جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
ایشان درباره اصلت این غزل توضیحی نداده‌اند، ولی گفتنی است که در عیوضی و نیساری و نسخه نور عثمانیه و هروی و محیط طباطبایی مطلقاً نیامده است و خانلری هم آن را فقط به نقل از نسخه خلخالی روایت کرده است.

۴- ص ۴۱۰۴: زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایباغ
در توضیح «ایباغ» شاید بهتر بود که به حواشی سودمند علامه قزوینی در این فقره نیز اشاره‌ای می‌شد. نیز در همین صفحه بیت سعدی
گر نشنوی نصحیت و گر بشنوی به صدق گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
به نقل از لغت‌نامه و بدون ذکر شاعر آمده است.

قصاید

معلوم نیست چرا بر خلاف دیگر بخش‌های کتاب، در بخش شرح قصاید، اصل قصاید آورده نشده و فقط شرح ابیات آمده است.

۵- ص ۴۱۲۱: در شرح قصیده «سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد...»

به درستی آن را به نوعی، ملهم از دو شعر از عبید و سلمان دانسته‌اند، ولی گویا بیش از آنها، تحت تأثیر کمال اسماعیل است؛

سحرگهان که دم صبح در سمن^۱ گیرد / چهارسوی چمن نافه ختن گیرد
(دیوان کمال اسماعیل، ص ۷۱۹)

نیز در همین قصیده؛

◆ چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبح / که چون به شعشعه مهر خاوران گیرد
◆ محیط شمس کشد سوی خویش دُر خوشاب / که تا به قبضه شمشیر زرفشان گیرد
این ابیات بحث‌انگیز، سایه را نیز به واکنش واداشته و در مقدمه خود به آن پرداخته و حدس زده است که میان این ابیات یک بیت افتادگی هست (حافظ به سعی سایه، ص ۳۴) و سرانجام نیز صورت مغلوپ قزوینی را در متن آورده است. در شرح شوق در توضیح بیت اول چیزی نیامده و در توضیح بیت دوم آمده «گرفتن: اینجا= پوشیدن، نشاندن؛ یعنی دُر را بر قبضه تیغ بنشانند...». گویا شعر با این صورت معنی دقیقی ندارد و صحیح همان است که ابتدا مرحوم ترجمانی زاده حدس زده‌اند^۲ و بعدتر با تفاوت‌هایی در عیوضی هم آمده است؛

◆ چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبح / که چون به شعشعه نور ملک جان گیرد (عیوضی)
◆ چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبح / که چون به شعشعه‌ای مهر خاوران گیرد (ترجمانی زاده)
◆ به خیط شمس کشد سوی خویش دُر خوشاب / که تا به قبضه خورشید زرفشان گیرد
(ترجمانی زاده و عیوضی)

مرحوم عیوضی به درستی این دو بیت را موقوف‌المعنی دانسته و بر حدس ترجمانی زاده (که احتمال داده بود ضبط قزوینی، تصحیف «به خیط شمس» باشد) صحه گذاشته و نوشته است: «شهسوار فلک چون به جام صبح (لاله) می‌نگرد و می‌بیند که دُر خوشاب جام (قطره‌های شبنم) چنان تالو و درخشش پیدا کرده است که ملک جان را تسخیر می‌کند، به واسطه خیط شمس (شعاع‌های خورشید) آن درهای خوشاب را به سوی خویش می‌کشد تا ترصیع را بر قبضه شمشیر زرافشان خود بنشانند». (حافظ برتر کدام است، ص ۵۵۸)

۶- ص ۴۱۲۷: شکر حلاوت کامل پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
«یعنی شکر از آن روی شیرین است که مدت‌ها درون نی تنگ با سختی و ریاضت به سر آورده است.
مقصود از «شکن تنگ» را در نیافتیم.»

می‌پندارم شاعر خواسته با کلمه «تنگ» ایهام بسازد؛ از سوئی تنگی درون نیشکر را مثال زده و از سوئی گوشه چشمی داشته، به «تنگ شکر» (به معنی بار شکر) که در ادبیات فارسی شواهد متعدد دارد.^۳ شبیه چنین ایهامی در این شعر کمال اسماعیل نیز آمده است؛

۱. در چاپ بحرالعلمی، این کلمه «چمن» است و «سمن» تصحیح بنده از روی نسخ معتبر قدیم است.
۲. «حل دو بیت از یک قصیده حافظ»، احمد ترجمانی زاده، دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز ۱۳۳۷ شماره ۴۶، صص ۳۲۱-۳۱۶.
۳. از جمله مولانا فرموده: تنگ شکر را ماند این، این سیم و زر را ماند این. سال‌ها پیش حسام‌الدین سراج این شعر را در آلبوم «شمس الضحی» اجرا کرده و «تنگ شکر» خوانده که بی معنی است.

اگر در دل من جای بود نیست عجب در دل تنگ گرفته ست مکان، شیرینی

۷- ص ۴۱۲۷. جامی بده که باز به شادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانی ست در سرم

در شرح شوق درباره این بیت هیچ توضیحی نیامده است، ولی بیت در کلمه «جوانی» حاوی ایهام دوگانه خوانی است؛ یعنی هم می‌توان آن را به صورت مصدری و هم به صورت نکره خواند (هوای دوران جوانی / هوای یک جوان). به این ایهام سودی در ذیل همین بیت (شرح سودی، جلد سوم، ص ۱۸۵۹) اشاره کرده و خود ایشان نیز در ذیل «پیرانه سر عشق جوانی به سر افتاد» به ایهام‌های محتمل این کلمه اشاره کرده‌اند.

۸- در توضیح «من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم و باورت نمی‌شود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیآورم

«گر برگنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم، آن دل کجا برم...»

نوشته‌اند: مسعود سعد: «گر برگنم دل از تو بگیرم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل

کجا کنم» (دیوان ۱، ۴۹۷)

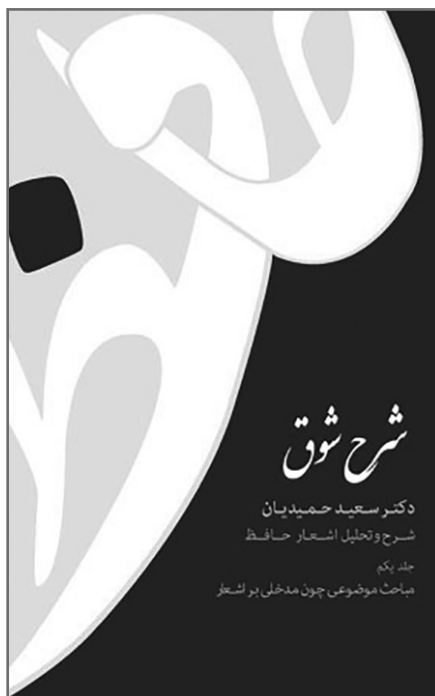
کمال اسماعیل هم بیت تضمین شده در شعر حافظ را با اقتباس آن از بیت مسعود در غزلی

بدین مطلع درج کرده است:

جان را چو نیست وصل تو حاصل، کجا برم؟ دل را که شد ز درد تو غافل، کجا برم؟

(دیوان ۷۷۶)

توضیح آنکه؛ این بیت در تاریخ جهانگشای جوینی هم درج شده (ج ۳، ص ۲۰) و ابتدا علامه قزوینی به این شعر و این تضمین در حواشی آن کتاب اشاره کرده و گفته است که این بیت در کلیله و دمنه نیز آمده است. برای ایشان محل سؤال بوده که با توجه به وفات کمال اسماعیل در سال ۶۳۵، چگونه این بیت در کلیله و دمنه (تصنیف شده در حدود ۵۴۰) آمده؟ و گفته‌اند اگر فرض کنیم که این بیت در اصل ترجمه کتاب از ابتدا وجود داشته و الحاقی نبوده، «ممکن نیست که بیت مزبور از کمال الدین اسماعیل باشد... چگونه ممکن است شعری از کمال اسماعیل در کلیله و دمنه مذکور باشد، و بنابراین لابد باید فرض کرد که کمال اسماعیل بیت مزبور را به‌عنوان تضمین در طی غزل خود آورده نه آنکه اصل شعر از خود او بوده است و چون بیت به‌غایت مشهوری در آن عصر بوده اشاره به تضمین را لازم ندیده و خواجه ظاهراً یا بیت مزبور را به مناسبت وجود آن در غزلی مشهور از کمال اسماعیل از خود او پنداشته بوده یا آنکه شاید مراد وی از «کمال» شاعری دیگر بوده از متقدمین غیر کمال اسماعیل اصفهانی معروف «تاریخ جهانگشا، چاپ لیدن، ص کط، ل). ملک الشعرا بهار، همان ایام از این معما پرده برداشته و نشان داده که بیت در اصل، از مسعود سعد است و بعداً کمال اسماعیل آن را با تغییر ردیف، تضمین کرده است (سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۸۸). حافظ نیز - با وجود تسلط فراوان به متون نظم و نشر پیش از خود- آن را از کمال اسماعیل می‌پنداشته است. در این



میان سه نکته گفتنی است؛ یکی اینکه سراج‌الدین قمری نیز همین بیت را (احتمالاً پیش از کمال اسماعیل) تضمین کرده و در شعر خود آورده است. (رک: *دیوان سراج‌الدین قمری*، ص ۴۰۳) ^۱ دوم اینکه بیت در همه منابع مزبور با همان ردیف تغییر کرده، (کجا بَرَم) آمده که با این صورت روانتر است و نشان می‌دهد از ابتدا ذوق عامه ادب‌دوستان ردیف شعر را متناسب ندیده است. سوم اینکه؛ با وجود آنکه شعر پیش از کمال اسماعیل در *دیوان مسعود*، *کلیله و دمنه*، *تاریخ جهانگشا*، *دیوان سراج قمری* هم آمده، ولی باز هم حافظ آن را از کمال اسماعیل می‌پنداشته و در این مسأله، نکته‌ای نهفته است؛ شعری با این همه رواج، وقتی در شعر کمال آمده، شهرت مضاعف یافته و این خود نشان اهمیت

کمال اسماعیل است. همان‌گونه که امروزه ما، همه آن منابع را فراموش کرده‌ایم و این بیت را بیشتر به سبب بودنش در *دیوان حافظ* می‌شناسیم.

۹- ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسر

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

بیت دوم در چاپ قزوینی نیامده ولی در همه چاپهای معتبر (عیوضی، خانلری، نیساری، سایه) آمده و دقیقاً هم پس از همین بیت قرار دارد و همین هم درست است. این بیت نوعی جواب به مضمون بیت قبل است؛ شاعر از ممدوح خواسته که در سایه او ملک فراغت بیابد و سپس به خود جواب داده که این تقاضا مانند آن است که کسی بدون داشتن پر و بال، هوای منزل سیمرغ در سر داشته باشد.

۱. گویا پیش از همه، جناب احمد مجاهد در حواشی دیوان فریدون میرزا به وجود این بیت در *دیوان سراج قمری* اشاره کرده است. (*دیوان حافظ فریدون میرزا*، ص ۹۶۸) در اهمیت این تصحیح و این چاپ و حواشی سودمند احمد مجاهد، مقاله‌ای جداگانه لازم است، ولی اجمالاً عرض می‌شود که بسیاری از حافظ‌پژوهان موارد زیادی از تضمین‌های مغفول حافظ را که در حاشیه حافظ ایشان ذکر شده، بدون ذکر منبع در شروح خود آورده‌اند که از آن جمله می‌توان به شرح مرحوم شریعت اشاره کرد. دلیلش هم تکرار عینی اشتباهات و انتسابات مشکوکی است که در *حافظ مجاهد* هست، و در این شروح دوباره تکرار شده است.

۱۰- شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاووس عرش می‌شنود صیبت شهپر
 در این بیت نیز تناسب «باز، طاووس، شهپر» جالب توجه است. نیز اگر در مصراع دوم «طاووس عرش» را «جبرئیل» بدانیم، ترکیبات آن، رساله‌آواز پر جبرئیل سهروردی را در خود پنهان دارد که شاید از مقوله‌اشارات پیدا و پنهان حافظ به نام بعضی کتب مشهور باشد که حافظ پژوهان به آن پرداخته‌اند.
 ۱۱- ص ۴۱۲۸: شبل‌الاسد به صید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم و گرنه، شکار غضنفرم
 شبل‌الاسد: شبل = شیربچه. غضنفر: شیر درنده و آدم تندخوی (لسان‌العرب) مرد درشت اندام درشتخوی (دهخدا)

این توضیحات درست است، ولی باید پرسید با همه این اوصاف منظور از این بیت در اواخر قصیده چیست؟ شارحان دیگر نیز کم و بیش از کنار بیت به همین صورت گذشته‌اند، ولی نکته پنهان آنکه؛ «شبلی» نام پسر شاه شجاع است که به فرمان پدر در سال ۸۷۵ کور شد و همین کوری سبب شد که به همراه برادرش زین‌العابدین (که او نیز مدتی بعد به فرمان شاه منصور به همین درد مبتلا شد)، از قتل‌عام آل مظفر به دست تیمور در سال ۷۹۵ جان به در ببرد. (رک: تاریخ عصر حافظ، چاپ زوار، ص ۳۱۲) از سویی نام فرزند شاه‌منصور (که این قصیده در مدح او است) نیز «غضنفر» است و گویا شاعر به این نکات توجه داشته و به صورت پنهانی تذکر داده است که فرزند شاه شجاع قصد شکار دل مرا داشت، ولی من دلبسته فرزند تو «غضنفر» هستم.

۱۲- مقصود از این معامله بازار تیزیست / نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خورم
 دارم ولی امید که از یمن دولتش / بر همسران خویش کند بخت همسرم
 چاپ مرجع ایشان (خانلری) بیت دوم را ندارد و قصیده با همان بیت اول بالا تمام می‌شود، ولی گویا بیت اخیر مکمل فحوای بیت ماقبل خود است و بودنش الزامی، و نیساری و راستگو و دیگر چاپ‌ها که آن را آورده‌اند، دقیق‌تر عمل کرده‌اند. نیز باید اشاره می‌شد که همان‌گونه که جناب خرمشاهی هم در حافظ‌نامه تذکر داده‌اند، گویا بیت اول، تضمین شعر عطار است؛
 از عشوه‌های خلق به حلقم رسید جان / نه عشوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم
 (حافظ‌نامه، ص ۵۴)

رباعیات

۱۳- ص ۴۱۶۵ به بعد

انتظار می‌رفت در بخش رباعیات، به مقاله مرحوم ریاحی اشاره می‌شد که سال‌ها پیش درباره الحاقی بودن بیشتر (و بلکه تمام) رباعیات حافظ نوشته‌اند. علاقه‌مندان برای تفصیل ماجرا می‌توانند به آن منبع مراجعه کنند (ص ۳۷۶ به بعد). بنده نیز در مقاله‌ای (در نوبت چاپ مجله‌نامه فرهنگستان) جداگانه به رباعیات کمال‌اسماعیل که در دیوان حافظ وارد شده، اشاره کرده و نشان داده‌ام که مثلاً معروف‌ترین رباعی منسوب به حافظ (امشب ز غمت میان خون خوام خفت) در نسخی از دیوان کمال هست که برابر با دوران کودکی و حتی پیش از تولد خواجه است. آخرین نکته حاشیه‌ای آن است که؛ در توضیح رباعی ۲۳، در ص ۴۱۶۸.

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
 یک همدم با وفا ندیدم جز درد یک مونس هم نفس ندارم جز غم

نوشته‌اند: «قافیة لختِ آخر غلط است، چون «هم نفس» با خود و بد قافیه نمی‌شود. مصحح ذکری از آن نکرده. قزوینی: نامزد، که از نظر قافیه درست است و معنی آن در اینجا شناخته و با رسم است.» توضیح آنکه، در چاپی که بنده از تصحیح خانلری دارم (سال ۱۳۷۵) قافیة مصراع آخر همین «نامزد» و صحیح است.

ادامه دارد....

منابع

- حافظ برتر کدام است؟، رشید عیوضی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۴.
- دفتر دگرسانیهایی حافظ، دکتر سلیم نیساری، دو جلد، تهران: فرهنگستان ادب فارسی، ۱۳۸۵.
- دیوان حافظ، به سعی سایه، چاپ پانزدهم، تهران: کارنامه، ۱۳۹۰.
- دیوان حافظ، به کوشش محمد راستگو، تهران: نی، ۱۳۸۹.
- دیوان حافظ، به تصحیح رشید عیوضی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۵.
- دیوان حافظ، پرویز ناتل خانلری، دو جلد، چاپ سوم، تهران: خوارزمی، جلد اول بی تا، جلد دوم، ۱۳۷۵.
- دیوان حافظ نسخه فریدون میرزا، سید احمد مجاهد، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۹.
- دیوان حافظ نسخه نورعثمانیه (کهن ترین نسخه شناخته شده کامل)، به کوشش بهروز ایمانی، تهران: میراث مکتوب و دانشگاه آزاد اسلامی، ۱۳۹۴.
- دیوان حافظ، به کوشش بهاءالدین خرمشاهی، هاشم جاوید، تهران: فرزانه، ۱۳۸۸.
- دیوان حافظ، به اهتمام نذیر احمد، جلالی نائینی، چاپ هشتم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۶.
- دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، به اهتمام حسین بحرالعلومی، تهران: دهخدا، ۱۳۴۸.
- دیوان ناصر بخارایی، به کوشش مهدی درخشان، تهران: ۱۳۵۳.
- شرح سودی بر حافظ، سودی بسنوی، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، چهار جلد، چاپ ششم، تهران: زرین / نگاه، ۱۳۷۰.
- شرح شوق، سعید حمیدیان، پنج جلد، تهران: قطره، ۱۳۹۲.
- شرح غزل‌های حافظ، حسینعلی هروی، (چهار جلد) تهران: نشر نو، ۱۳۸۱، چاپ ششم.
- گلگشت در شعر و اندیشه حافظ، محمد امین ریاحی، تهران: علمی، ۱۳۶۸.
- لسان العرب، ابن منظور محمدبن مکرم، دارصادر بیروت، ۱۴۱۴ جلد چهارم، ص ۳۵۰ و ۳۵۱.



جُستار در معنای نیم بیتی از خاتمه شاهنامه

(تحریر سُخنانِ اِلْقاشده در مجلسِ گرامیداشتِ فردوسی در اصفهان)

(۲/۲۲ - ۵۹۳۱ هـ ش.)

جویا جهانبخش

پژوهشگر حوزه ادبیات و دین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ وَ سَلَامٌ عَلَىٰ عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَى
دُرود بر شما گرامیان که از راه دوستداری فرهنگ و آرج نهادن به فردوسی و شاهنامه انجمن ساخته‌اید و درین محفل گرد آمده‌اید!
این فرخنده روزهای بازخوانده به نام بزرگان دین - سَلَامٌ اللَّهُ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ - را به شما فرخباد می‌گویم^۱ و کامگاری و بهروزی شما را از درگاه دادارِ مهرورز خواهیم.
... وَ وَظِيفَةُ دُشْوَارِ و در عین حال دلپذیری بر عهده من نهاده‌اند، و آن، این است که در محدوده بضاعت و آگاهی و دلمشغولیهای متن پژوهانام، گوشه‌ای از شاهنامه را بکاوم و خشتی هر چند کوچک از کاخ بلند و بی‌گزند فردوسی را، در این مقام، به ترازوی تأمل و دزنگ برکشم و بر رسم.
عنوان سخن بنده، جُستار در معنای نیم بیتی از خاتمه شاهنامه است؛ و آن نیم‌بیت - که با احتمال، در ذهن و یادِ بیشترینه شما ارجمندان هست - این است: «بَكَفَتْ اَنْدَرِ احْسَنْتَشَانِ زَهْرَام».

نسخِ مُتداوِلِ شاهنامه‌ی فردوسی بزرگ، به چنین بیتهایی می‌انجامد که به‌عنوان «خاتمه شاهنامه» می‌شناسیم (من این بیتها را بنا بر یکی از ویراستهای شاهنامه برمی‌خوانم و می‌دانم که جای «لیم» و «لَانْسَلَم» و «اگر» و «مگر» بسیار در شماری از اینگونه بیتهای شاهنامه هست؛ و ضبط و اصلت برخی از این بیتها، براستی جای دزنگ است. پس اگر ناهمواریهایی در این بیتها می‌بینید، بر من ببخشایید؛ که چاره‌ای نداشته‌ام جز آن که - به هر روی - یکی از ویراستها را برگزینم و پایه گفت‌وگوی قرار دهم):

۱. [ایراد این سُخنان، در آغازین روزهای ماه فرخنده شعبان بود. یاد باد آن خجسته روزها!].

چو بگذشت سال از بَرَم شست و پَنج / فزون کردم اندیشه دَرَد و رَنج
 به تاریخ شاهان نیاز آمدم / به پیش اختر دیرساز آمدم
 بزرگان و بادانش آزادگان / نبشتند یکسر همه رایگان
 نشسته نظاره من از دورشان / تو گفتی بدم پیش مزدورشان
 جز احسنت ازیشان نبُد بهرام / بگفت اندر احسنتشان زهرام
 سر بدره‌های کهن بسته شد / وزان بند، روشن دلم خسته شد
 ازین ناموز نامداران شهر / علی دیلمی بود کو راست بهر
 (یا - آنگونه که برخی خوانده‌اند - : علی دیلم و بودلف ...)
 که همواره کارش بخوبی روان / به نزد بزرگان روشن روان
 حسین (در برخی از نقلها: حیی) قتیب است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر / وزو یافتم جنبش و پای و پر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلتم اندر میان دواج
 جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست!
 چو سال اندر آمد به هفتاد و یک / همی زیر بیت اندر آرم فلک
 همی گاه محمود آباد باد! / سرش سبز باد و دلش شاد باد!
 چنانش ستایم که اندر جهان / سخن باشد از آشکار و نهان
 مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش ورا در فزایش بود
 که جاوید باد آن خردمند مرد / همیشه به کام دلش کارکرد
 همش رای و هم دانش و هم نسب / چراغ عجم، آفتاب عرب
 سرآمد گنون قصه یزدگرد / به ماه سفندارمذ روز ازد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار / به نام جهانداور کردگار
 چو این ناموز نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پرسخن
 از آن پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخم سخن من پراگنده‌ام
 هر آنکس که دارد هُش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
 این خاتمه شاهنامه است؛ و در چون و چندی ضبط و معنای پاره‌ای از این بیتها، جای درنگ
 است؛ و از آن جمله، این بیت:
 جز احسنت ازیشان نبُد بهرام / بگفت اندر احسنتشان زهرام
 مصراع دوم بیت از پیچشی بر کنار نیست، و چپستی مفاد «بگفت اندر احسنتشان زهرام»، نیک
 شایان تأمل می‌نماید.

۱. می‌دانید که «آرد» و «آرد»، نام بیست و پنجمین روز هر ماه خورشیدی است در ایران کهن.



این بیت، افزون بر دست‌نوشته‌های دیرین *شاهنامه*، در بعضی دیگر متن‌های کهن فارسی نیز، به مناسبت، آمده است و - بر سر هم - بیت بلندآوازه‌ای است. نظامی عروضی سمرقندی در *چهارمقاله*، آنجا که به احوال و اخبار حکیم فردوسی می‌پردازد، این بیت را نیز آورده است. ضبط بیت در *چهارمقاله* از این قرار است:

نیامد جز احسن‌تشان بهرام / بگفت اندر احسن‌تشان زهرام

در *تاریخ طبرستان* مشهور هم در گفت‌آوردی که از *چهارمقاله* ی نظامی عروضی صورت گرفته است، این بیت آمده.

از این حیث که بسیاری از سرگذشت‌نگاران فردوسی این بیت *شاهنامه* را نقل و روایت کرده‌اند، در میان عموم خوانندگان این معانی شهرتی دارد. ... اما یعنی چه که: «جز احسن ازیشان نبد بهرام / بگفت اندر احسن‌تشان زهرام»؟ ... فردوسی می‌گوید: از کسانی که کتابم را می‌خواندند و از آن نسخه برمی‌داشتند، از آن بزرگان و بادانش آزادگان، جز «احسن» بهره‌ای نداشتیم و «بگفت اندر احسن‌تشان زهرام». «بگفت اندر احسن‌تشان زهرام» به چه معناست؟

«گفتن» یعنی: از هم باز شدن، شکافته شدن، شکافتن، ترکیدن، غاچ خوردن، ترک برداشتن. این معنای مشهوری است؛ در فرهنگ‌ها آمده است و در بسیاری از متن‌های دیرین هم گواه و شاهد کاربرد دارد. لیک دانستن این، برای پی بردن به ژرفای معنای «بگفت اندر احسن‌تشان زهرام» کفایت نمی‌کند. به نظر می‌رسد «گفتن زهر» در «بگفت اندر احسن‌تشان زهرام»، معنایی کنائی دارد که آن را باید بدقت از متن بدر کشید.

مع الأسف بسیاری از کسانی که گزارشی بر این بیت فردوسی رقم زده‌اند، یا متنی را به پژوهش

گرفته‌اند - اَعَمَّ از شاهنامه و غیر شاهنامه - که این بیت در آن بوده است، دربارهٔ این تعبیر، یا سُخَن نگفته‌اند، یا دادِ سُخَن نداده‌اند.

نمونه را، آقای دکتر جلالِ خالقی مطلق - که با همه گفت‌وگوهائی که دربارهٔ ویراستِ ایشان از شاهنامه هست، بی‌گمان، کارِ بُزرگی را دربارهٔ شاهکارِ فردوسی سامان داده‌اند -، در یادداشت‌های شاهنامه، در باب معنای این بیت، قلمی نفرسوده‌اند. استادِ بُزرگوار، آقای دکتر سید محمد دبیرسیاقی در سلسله‌حواشی که بر سرتاسرِ متنِ شاهنامه نوشته‌اند، تنها به توضیح معنای لغوی «کفتن» بسنده کرده‌اند. آقای دکتر توفیق هـ سبحانی در شاهنامه‌ی مُحشائی که از چاپ برآورده‌اند، «کفتن» را در حاشیه معنی کرده، و در توضیح «زهره» نوشته‌اند: «مجازاً دل، جرأت، شهامت»، که به نظر می‌رسد پیوندی با این موضع و بیت شاهنامه ندارد.

برخی از متن‌های کهن هم که انتظار می‌رود، گریهی از «بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام» بگشایند، در این باب گره‌گشا نیستند. از جمله: *الشاهنامه‌ی بُنداری سپاهانی*؛ که این مصراع فردوسی در آن ترجمه نشده است؛ لذا نمی‌توان بر اساس فهم بُنداری از شاهنامه، گره این مصراع را گشود. حتی شادروان استاد دکتر محمد معین، با همه کوششِ دامنه‌وری که در تحشیه و تعلیق *چهارمقاله‌ی نظامی عروزی سمرقندی* کرده است، وقتی به این مصراع فردوسی رسیده، تنها به بیان معنای لغوی «کفتن» بسنده فرموده است.

گویا آنچه سبب گردیده است بسیاری کسان اینگونه بسنده‌گرانه با بیت فردوسی رویاروی شوند، این بوده است که «کفتن زهره» / «شکافتن زهره» از برای بعضی متن‌پژوهان، تداعیگر تعبیر بسیار شایع و زبازند «زهره ترک شدن» بوده است که اغلب یعنی: «به سبب ترس شدید بیحال و بیهوش شدن و نیروی خود را از دست دادن، مُردن به علت ترسی عظیم و فجائی، عظیم ترسیدن، تا به حد مرگ ترسیدن، بشدت مضطرب شدن و هول کردن». این، معنای ساده و آشنائی است؛ و گویا بسیاری تعبیرِ مُندرج در بیت فردوسی را به همین معنی گرفته‌اند. لیک آیا مناسب است بگوییم: «من از احسنت کفتن دیگران، ترسیدم، هول کردم، - به تعبیر شایع - زهره ترک شدم»؟! در این باره که منشأ خودِ تعبیر «زهره ترک شدن» چیست، سُخَن بسیار است. از جمله، جمال‌زاده در فرهنگِ عامیانه حدسی را مجالِ طرح داده است و...؛ که نمی‌خواهم با خوض در آن سُخَن را دراز کنم.

تا آنجا که من دیده‌ام و در یاد دارم - بی‌آن که مدعی استقراءِ تام باشم - دو تن از شاهنامه‌پژوهان بنام دربارهٔ این بیت بجد سُخَن گفته - و لختی در آن پیچیده - اند:

یکی، استاد دکتر میرجلال‌الدین کزازی. ایشان در شرحی که بر شاهنامه نوشته‌اند، در گزارش

این بیت، چنین قلم فرسوده‌اند:

«... استاد [= فردوسی بزرگ] که زندگانی و داراییِ خویش را در کارِ سرودنِ شاهنامه کرده

است، و در سالیان فرجامین زندگانی، از تهیدستی و بی‌چیزی در رنج افتاده است، به خشم و آزرده‌گی از رفتارِ بزرگان و آزادگان سخن می‌گوید و آنان را می‌نکوهد که تنها به زه و آفرین و احسنت بسنده کرده‌اند و آنچه‌ان او را به بانگ بلند ستوده‌اند و آفرین گفته‌اند که بیم آن می‌رفته است که از آواز احسنتشان زهره اُستاد بترکد. ...».

این که گفته‌اند: «به خشم و آزرده‌گی از رفتارِ بزرگان و آزادگان سخن می‌گوید»، درست است و طبیعی است؛ لیک گمان نمی‌کنم با این که گفته‌اند: «آنچه‌ان او را به بانگ بلند ستوده‌اند و آفرین گفته‌اند که بیم آن می‌رفته است که از آواز احسنتشان زهره اُستاد بترکد»، بتوان همداستان بود. ... این که چنان نعره تحسین و آفرین از کسان برآید (مثل احسنتهایی که گاه در بعضی انجمن‌های شعری شنیده می‌شود و دیوار صوتی را می‌شکند!) و بر اثر آن زهره شاعر بترکد!! با این مقام هیچ تناسبی دارد؟

دوست بسیار آرجمندم، آقای دکتر سجّاد آیدنلو- که در همین مجلس تشریف‌فرما هستند - دیگر شاهنامه‌پژوهی هستند که بدقت در این بیت نگر بسته‌اند. ایشان در برگزیده پژوهشیه‌ای که از شاهنامه فردوسی زیر نام دفتر خسروان فراهم ساخته‌اند - و بسیار بسیار کار پخته‌ای است، هم از حیث پیشگفتار و هم از حیث یادداشتها (و گمان می‌کنم بحق بتوان آن را «عصاره شاهنامه پژوهی»، و نه فقط «عصاره شاهنامه»، لقب داد)، بیت مورد نظر را آورده و در توضیحاتشان، یک گام از اُستاد کزازی پیشتر نهاده‌اند. این گام - به گمان بنده - گام درستی است به پیش؛ هر چند که یکسره با ایشان هم هماواز نیستم. ایشان معنای مصراع دُوم را چنین نوشته‌اند:

«از بانگ بلند آفرین گفتنهای آنها- و یا خشم ناشی از تحسینهای زبانی و خالی ایشان - زهرام شکافت.»

«از بانگ بلند آفرین گفتنهای آنها...»، همان برداشت آقای دکتر کزازی است، و ماجرای نهیب تحسین و نعره احسنتی که زهره شاعر بیچاره را می‌ترکاند!! که لااقل به پندار بنده، پذیرفتنی نیست. پس از آن، - به اصطلاح طلبگی مخلص: - «علی التردید»، «خشم ناشی از تحسینهای زبانی و خالی ایشان» را مجال طرح داده‌اند؛ که گمان می‌کنم پیشنهادی قابل تأمل است و پشتوانه‌هایی هم دارد. مع ذلک کله، پیشنهاد خود بنده، این نیست.

پیشنهاد بنده، آن است که گفتن زهره را در اینجا، نه از ترس و هراس ناشی از بانگ برداشتن‌ها و زهازه گفتن‌ها بدانیم، و نه از خشم و غضب. سراینده، در این مقام، از ترس و هراس خویش یا خشم و غضبش سخن نمی‌راند. سخن شاعر از مغبون شدن اوست و افسوس و اندوه و دلشکستگی و رنجیدگی پیوسته با آن. ... فردوسی در برابر چنین مردمان...! نه! ... بگذارید بگویم: «چنان مردمان»؛ چه، شأن شما گرامیان و حاضران فرهنگمندی مجلس، اجل از آن است که اینگونه خطابی به شما توجه یابد! ... آری، فردوسی در برابر چنان مردمان ناسپاس و قدرناشناسی که با ایشان رویاری بوده

است، احساسِ غبن می‌کرده و آندوهگین و رنجیده و دلشکسته بوده است که آن مردمان آرج کار او را در نمی‌یافته‌اند، یا مقتضیاتِ سرشتینِ زندگی او را در نمی‌یافته‌اند و در نمی‌یافته‌اند که شاعر و فرهنگمند فرهنگ آفرین هم «نان» باید بخورد!

بیایید بیت‌های شاهنامه را دوباره بخوانیم:

... بزرگان و بادانش آزادگان / نبشتند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان / تو گفتی بدم پیش مزدورشان

جز احسنت ازیشان نبد بهرام / بگفت اندر احسنتشان زهرام

سر بدره‌های کهن بسته شد / وزان بند، روشن دلم خسته شد ...

... در چنین مقامی، احساسِ غبن و دلشکستگی، طبیعی است.

داستان، همان داستان همیشگی است. به قول طرُفا: «عطای بزرگان ایران زمین / و صد بارک الله و صد آفرین»! ... وقتی می‌خواهند تشویق کنند، حال همان است که سعدی فرمود: «قرآن بر سر زبانت و زر در میان جان»! ... و البته «از بارک الله، قباي کسی رنگین نگرده»، و باز به فرموده شیخ شیراز - علیه الرحمه - : «... درویش را توشه از بوسه به!».

شاعر توقع نداشته است که بزرگان و بادانش آزادگان، سخن بیش بهای او را اینگونه رایگان و بی‌مزد و منت رونویس کنند و سر بدره‌های کهن را هم استوار ببندند و تنها به یک به و چه چه مفت بسنده کنند. چنین به و چه چه‌ها و چاکرم و مخلص‌های پوچ و توخالی، همان است که به تعبیر عوام عصر ما (که داعی هم در این زمره معدود است) «از صد تا فحش بدتر است!» و مخاطب را «دق می‌دهد!».

شاعر چه می‌گوید؟ ... می‌گوید:

جز احسنت ازیشان نبد بهرام / بگفت اندر احسنتشان زهرام

«بگفت اندر احسنتشان زهرام»، به گمان من، یعنی: این آفرین گفتن‌هاشان مرادِ داد، خفهام

کرد، از دلشکستگی و آندوه و احساسِ غبنِ جانم را به لب رسانید، مرگم را پیش چشمم آورد، ...

عجالتاً تنها کسی که دیده‌ام با این برداشت همداستان باشد، مستشرق انگلیسی، ادوارد براون،

است. او در ترجمه انگلیسی چهارمقاله‌ی نظامی عروضی که ویراست دوم آن به سال ۱۹۲۱م. در

لندن به چاپ رسیده است، در گزارش این مصراع «بگفت اندر احسنتشان زهرام» که گفت‌وگویی

بر سر آن است، توضیحی داده که بوی همین برداشت از آن به مشام می‌رسد. من نمی‌دانم که آیا

خود براون به این ظرافت فارسی می‌دانسته و باریکی سخن فردوسی را مورد التفات قرار داده است، یا

از فارسی‌دانانی که آنجا بوده‌اند یا از راه مراسلت با ایشان در ارتباط بوده است (کسانی چونان شادروان

قزوینی و زنده‌یاد تقی‌زاده) استفسار کرده است. هرچه هست، به نظر می‌آید براون هم گفتنِ زهره

شاعر را حاکی از احساسِ غم و غبن گرفته است.



گمان می‌کنم شواهدی که مؤید چنین استنباطی باشد و بر بنیاد آنها بتوانیم شکافتن زهره را - انسان که پیشینه‌ها کردم - حاکی از احساس غبن و مانند آن بگیریم، بیش و کم در متون قدیم دستیاب می‌گردد.

در تاریخ بیهقی، در آن حکایت «سخت نادر و بافایده» که ابوالفضل بیهقی دبیر در باب هارون الرشید و برمکیان و... آورده و معروف دستداران تاریخ و ادب است، آنجا که از هدایای پُرشماری که علی بن عیسی بن ماهان از راه تاراج «خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان» به دربار خلیفه روانه کرده بود، سخن می‌رود، بیهقی، پیشینه‌ها فضل ربیع را در باب نحوه عرضه و نمایش هدایا و در تنگنا نهادن برمکیان، چنین گزارش می‌کند:

«خداوند ای‌عنی: هارون الرشید را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش ای‌عنی: برمکیان و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانید تا هدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقد ای‌عنی: بترکد و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند، که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد، و علی چندین فرستد.»

فضل ربیع، بدخواه برمکیان است، و از سر بدخواهی، در پی آن است که «دل‌های آل برمک بطرقد».

اما این که می‌گوید: «... دل‌های آل برمک بطرقد»، دقیقاً یعنی چه؟

آقایان دکتر یاحقی و سیدی، در تصحیحِ نِسْبَةُ اُخیری که از تاریخِ بیهقیِ یِ اِنْتِشَار داده‌اند، در این باره توضیحی کافی و گِره‌گشا نداده‌اند. آقای دکتر مُحَمَّدِ دِهقانی هم در مُنْتَخَبی که از تاریخِ بیهقی فراهم ساخته و این پاره را نیز در آن آورده‌اند، و مرحوم دکتر مُحَمَّد جَعْفَرِ مَحْجُوب هم در مقاله‌ای که برِ مَحْوَرِ هَمین حِکَايَتِ نُوْشْتِه‌اند، چیزی بیش از مَعْنَايِ لُغَوِي سَادَه «طَرْقِيْدَن» به دَسْت نداده‌اند.

شاید مقصود از «... دلهاي آل برمک بطرقد»، این باشد که در هول و هراس آفتند؛ که طبیعی است. شاید هم مقصودِ فَضْلِ رَبِيعِ از جُمْلَه «دلهاي آل برمک بطرقد»، این باشد که بَرْمَكِيَان - به عبارتِ شایعِ امروزین - دِقْ کُنند و دِقْ مَرگ شوند.

شاهدِ واضِح‌ترِ این مَعْنی در عبارتِ دیگری از تاریخِ بیهقی است که یک جا می‌گوید: «... و این حاجب را از غبن زهره بَطَرْقِيد».

این فِرْقَه تاریخِ بیهقی صِرَاحَه حِکَايَتِ گِرِ هَمَان شِکَاْفْتِه شُدَن زَهْرَه است از غَبْن. از قضا، آقایان دکتر یاحقی و سیدی، شاید چون با این مفهوم آشنائی کافی نداشته‌اند، تردید کرده و این جُمْلَه تاریخِ بیهقی را مَشْکُوک شمرده‌اند. چنان که می‌بینیم نه تنها این جُمْلَه مَشْکُوک نیست، با بیتِ مَعْرُوفِ شاهنامه هم دَر غَايَتِ مُنَاسَبَت است. باز هم شاهدِ مُؤَيِّد دارد، از جُمْلَه از مولوی.

در مَثْنَوِي مَعْنَوِي، در حِکَايَتِ طُوطِي و بازَرگان، هنگامی که مَرْدِ بازَرگان به خانَه خويش باز می‌گردد و برای طوطی اش حِکَايَتِ می‌کُند که چگونه یکی از طوطیانِ هِنْدُوسْتان با شنودنِ شِکَايَتِها و حِکَايَتِهايِ غُرْبَت و غَم و دَرْدَمَنْدِيِ این طوطی مُرده است، این بَيَانِ مَرْدِ بازَرگان را، مولوی چنین می‌سراید:

گفت: گفتم آن شکایت‌های تو / با گروهی طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بویبرد / زهره‌اش بذرید و لرزید و بمرد

«زهره‌اش بذرید و لرزید و بمرد»، بَيَانِ حَالْتِي / مَرگِي (هَرچَند مَرگِ ظَاهِرِي و نَمَايَشِي) است که از غَم و اندوه و درد بر آن طوطی طاری شده است. مَرْدِ بازَرگان چنان اِنْگَاشْتِه است که آن طوطی از درد و غَم این طوطیِ مَحْبُوسِ دِقْ کرده و مُرده است، و این مَعْنی را با عبارتِ «زهره‌اش بذرید و لرزید و بمرد» بَيَانِ می‌کُند. این، آشکارا هَمَان «دَرِيْدِه شُدَن و شِکَاْفْتِه شُدَن زَهْرَه بَر اَثَرِ غَم و اِنْدُوه» است.

مَتَأَسَفَانَه بَعْضِ شُرَاحِ مَثْنَوِي، بدونِ خَوْضِ در بَاْفَتِ مَتْن، زِيْرِ بَارِ هَمَان مَعْنَايِ «تَرَس و اِضْطِرَاب» مُسْتَفَادِ از «زهره تَرک شُدَن (از ترس)» مانده‌اند و تَعْبِيْرِ مولوی را از «دَرِيْدَن زَهْرَه» به هَمَان مَعْنَايِ تَرَس و اِضْطِرَاب گِرِْفْتِه‌اند؛ اَمَّا دَر لَغْتِ نَامَه دِهْمُخْدَا، این بیت را آورده و زهره دَرِيْدَن را در این بیت به مَعْنَايِ «زهره دریده شدن از غم و جز آن» و «مردن از رنج و وحشتی عظیم و ناگهانی» گرفته‌اند.

معنای پیشنه‌دایی نَخست، همان است که ما یاد کردیم؛ و این، نشان می‌دهد گردآورندگان این بخش از لغت‌نامه دهخدا، بدان دقیقه ساختی و بافتی متنِ مَثَنوی التیفات داشته‌اند.

شاهدی بسیار کهن‌تر بر ما نحنُ فیهِ، بی‌تی است از رودکی از مثنوی در بحرِ مُتقارب که در بعضی منابع قدیم بازمانده است و «کفیدن» دل از «غم» در آن آمده است:

کفیدش دل از غم، چو آن گفته نار / کفیده شود سنگِ تیمارخوار

شاهدی دیگر که شاید بر مقصود ما دلالت کند از سراینده رنج و شکنج زندان، مسعود سعد سلمان، است که در چکامه‌ای به آغاز «روز نروروز و ماه فروردین / آمدند ای عجب ز خلد برین»، خطاب به «عمید اجل، خاصه پادشاه روی زمین، عمده دین و ملک ابوالقاسم» می‌گوید:

... بنده خویش را معونت کن / ای جهان را شده به عدل معین!

که ز من شوربخت و غمگین تر / نبود در همه جهان غمگین

شب نخسبم همی ز رنج و مرا / نیست حاجت به بستر و بالین

گر به تو نیستی قوی دل من / کفدی زهره من مسکین

از تو بودی همه تعهد من / گاه محنت به حصن‌های حصین ...

آیا کفیدن زهره سراینده مسکین، جز از راه فشارِ غم و اندوه و رنج بند و شکنج و آزار و درد تنگناهایی چون تنگنای «سو» و «دهک» و «نای» و «مرنج» بوده است؟ ... البته شاید این شاهد، صراحت آن عبارات واضح الدلّاله‌ی بی‌هقی و مولوی و رودکی را نداشته باشد.

حکیم سُخنسرای شروان، خاقانی بزرگ، در یکی از نامه‌های سخت مُغلق و گره‌ناک و البته بسیار خواندنی‌اش، نوشته است:

«... کهتر مخلص ... تا از اتصالِ سعدِ حسنِ حضور انفصال یافته است، و از لذتِ جوارِ اشرف و جوارِ اطفِ محروم مانده، لعم‌الله که زهره‌الحویه را زهر حیات شناخته است. ... و سینه را که سفینه دریای غموم است، چون شکم صدف و ناف آهو کفیده است؛ و...»

آیا این «کفیدن» از «غم» نیست؟

به هر حال، به نظر می‌رسد شواهدی وجود دارد که بر پایه آنها بتوان بصراحت مناسب‌ترین معنی را با مصراع فردوسی که - بنده خیال می‌کنم - همانا کفتن زهره از باب احساس غبن و غم باشد، مجال طرح داد.

کفتن زهره / شکافتن زهره، در متون کهن به یکی دو معنای دیگر نیز هست که باز - به پندار من - بی‌تناسب با مصراع فردوسی نیست؛ هر چند که پیشنه‌دای نخستینم، همان است که عرض کردم. یکی، معنای حیرت و شگفتی و استغراب است. گاه شکافتن زهره - انسان که منظور و ملحوظ گذشتگان می‌بوده است -، بر اثر حیرانی و شگفتی و استغراب بوده است؛ و این، معنایی است که

در باب مصراع فردوسی نامحتمل نیست.

خواجه عبدالله آنصاری، در *طَبَقَاتِ الصَّوْفِيَّةِ*، گفته است:

«غایت آن معرفت که الله خَلَق را آرزانی دارد، که از آن برتر نرسد، چون مرد به آنجا رسد، چنان حیران گردد خواهد که زهره‌ی وی بشکافد...».

پذیرفتنی است که فردوسی هم گفته باشد: ... مَن زیر بارانِ آن «تحسینهای زبانی و خالی»ی ایشان - به تعبیر دُرُستِ آقایِ دکتر آیدنلو - غرقِ حیرت شدم (و - مثلاً - از خود می‌پرسم: اینان دیگر چگونه مردمانی‌اند؟!).

گاه نیز شکافتن زهره را معلولِ شادمانی بسیار و نوعی «شادی مرگ» شدن می‌شمرده‌اند. در این تصوّر، از شادی است که زهره آدمی شکافته می‌شود. این معنی هم که شواهد بسیار دارد، در بیتِ فردوسی، البته از راه طعن و تعریض و سُخریت و ریشخندِ آن تحسینهای پُرشور ولی پوچ و توخالی، نامحتمل نیست.

در ترجمه کهن کتاب *الْفَرَج بَعْدَ الشَّدَّةِ* که در میانه‌های سده هفتم هجری تحریر شده است، یک جا در قصه مردی که پولی گم کرده از قولِ یابنده می‌خوانیم:

«... خواستم که در حال همیان با تو رسانم؛ ترسیدم که از شادی زهرهات بَطَرَقَد و هلاک شوی...».

جای دیگر می‌خوانیم:

«... من ... گفتم: بعد از نومیدي تمام که شیخ را حاصل بود، چندین عطا با او تقریر مکن، که زهره‌اش از شادی بَنَطَرَقَد...»

و:

«... گفتمی که: پس از آن که شیخ را نومیدي تمام بود، تمامت این عطیات با او شرح مده، تا زهره‌اش بَنَطَرَقَد...».

باری، با توجه به این معنای «شادی مرگ» شدن که از طَرَقیدن زهره / شکافتن زهره برمی‌آید، بعید نیست فردوسی در آن بیت از سر طزن و تسخر و سُخریت بگوید: ... نزدیک بود از این همه احسناتِ حضرات «شادی مرگ» شوم، داشتیم به سبب این همه اظهار لطف از خوشحالی می‌مردم! این معنی، البته محتمل است؛ هر چند که پیشنهادِ راجح در نظر بنده، همان پیشنهادِ پیشین است.

تا از آن شواهد ترجمه کهن *الْفَرَج بَعْدَ الشَّدَّةِ* پر دور نیفتاده‌ام، این را هم ناگفته نگذارم که: آن تعبیرها در ترجمه و تحریر یادشده *الْفَرَج بَعْدَ الشَّدَّةِ*، برابرِ نصّ عربی است؛ و بسیار جالب توجه است که: «زهره» را در زبان عربی «مَرَاة» گویند؛ و آنگاه، تعبیری چون «انْشِقَاقِ مَرَاة» و مانند آن که برابرِ لفظی همین «گفتن زهره»ی فارسی - و مانند آن - است، در زبان و ادب عربی نیز بیش و کم با همین معنای کنائی که در فارسی ملحوظ است، به کار رفته است و شواهد پُرشمار دارد. در واقع،

این تعبیر، از مُشْتَرَكَاتِ دو آدبِ فارسی و عَرَبی است؛ شاید هم از فارسی به عَرَبی مُنْتَقِل شده باشد. از جُمْلَةُ مَدْلُولَاتِ کَفْتَن و اِنْشِقَاقِ «مَرَاة»، در عباراتِ عَرَبی نویسان، واگویه شِدَّتِ حُزْن و اَنْدوه و غَم و دَرْد و آزردگی است که در پِیشِنِهَادِ نُحُسْتِ ما حولِ بَیْتِ فِرْدَوْسی مَلْحُوظ بود.

تاج‌الدین سُبکی، در طَبَقَاتِ الشَّافِعِیَّةِ الْکُبْرَى، در گزارشِ احوالِ «أَبوالقاسمِ مُحَمَّد بن أَحْمَدِ شَعْرِي طوسی»، آورده است:

«... فَحَزَنَ لِذَلِكَ وَ تَقَطَّعَتْ مَرَارَتُهُ، وَ مَاتَ مِنْ لَيْلَتِهِ»

(یعنی: اَنْدوه‌گین شد و زهره‌اش بشکافت و همان شب بمرد).

در یکی از بیاناتِ عَلامَةُ مَجْلِسِ - رِضْوَانِ اللهِ تَعَالَى عَلَیْهِ - در مِرْآةِ الْعُقُولِ، می‌خوانیم:

«... أَخْشَى أَنْ تَنْشَقَّ مَرَارَتِي مِنْ شِدَّةِ الْأَلَمِ ...»

(یعنی: ... می‌ترسم از غایتِ دَرْدَمَنْدِی - و رَنْجِیدِگی و آزردگی - زهره‌ام بِرَشْکَافَد ...).

شَمْسُ الدِّینِ ذَهَبی، در کتابِ تَذْکِرَةُ الْحَفَاطِ، دربارهٔ حَافِظِ اَبُو نَصْرِ یُونارتی اِصْفَهانی، اهلِ هَمِینِ مَنطِقَهٗ یُونارتِ اِصْفَهانِ خودمان، که شَخْصِیَّتِ بسیار بزرگی بوده و داستانهای بازگفتنی هم از او آورده‌اند، داستانی آورده است و حکایت کرده که با فلان راوی مُوَاجِه شد و بهمان خَبَرِ تَأَثَّرانگیز را بدو داد و آنگاه آن راوی گفت: «فَكَادَتْ مَرَارَتِي تَنْشَقُّ» (یعنی: نزدیک بود از اَنْدوه زهره‌ام بِرَشْکَافَد، ... دِقِ کُنْم)! در کتابِ عَمِیونِ الْمَعْجَزَاتِ مَنْسُوبِ بَهِ حُسَینِ بِنِ عَبْدِ الْوَهَّابِ (؟)، که - بِرِ خِلَافِ پِنْدَاشِ عَامِیانِ و حَشَوِیانِ - از تَرَاثِ موثُوقِ حَدِیثِ اِمامِیَه در شُمارِ نِیست، لیک به هر رو، مَتَنی است قَدِیم و گویا هزارسالی عُمَر دارد، از قولِ «حَکِیمَةُ بِنْتِ اَبی الْحَسَنِ الْقُرَشِيَّ» می‌خوانیم که به دیدارِ «أُمِّ الْفَضْلِ»، هَمَسِرِ اِمامِ جَوادِ - صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ - رَفْتِه بوده در هنگامی که او سوکوار و عَزادارِ اَنْ حَضَرَتِ بود، و گفته:

«... وَجَدْتُهَا شَدِيدَةَ الْحُزْنِ وَالْجَزَعِ، تَقْتُلُ نَفْسَهَا بِالْبُكَاءِ وَالْعَوِيلِ، فَخِغْتُ عَلَيْهَا (أَنْ) تَتَصَدَّعَ مَرَارَتُهَا ...»

(یعنی: ... او را سَخْتِ اَنْدوه‌گین و بیتاب یافتم، داشت خودش را از گریه و زاری می‌کُشت،

تَرَسِیدِم که - از این رَنْجِ و دَرْدِ و اَنْدوه - زهره‌اش بِرَشْکَافَد ...).

اَخْرینِ شَاهِدِی که در این باب می‌آورم، از التَّذْکِرَةُ الْحَمْدُوتِيَّةِ اِبْنِ حَمْدُونِ، وَ رَبِيعِ الْأَبْرَارِ

جَارِ اللهِ زَمَخْشَرِي است. این دو آورده‌اند:

«كَانَ بِفَارِسٍ مُحْتَسِبٌ يُعْرَفُ بِ: جِرَابِ الْكُذْبِ، فَكَانَ يَقُولُ: إِنْ مُنِعْتُ مِنَ الْكُذْبِ اِنْشَقَّتْ مَرَارَتِي، وَ إِنِّي لِأَجْدُ بِهِ مَعَ مَا يَلْحَقُنِي مِنَ عَارِهِ مَا لَا أَجِدُ لِلصِّدْقِ مَعَ مَا يَنَالُنِي مِنْ نَفْعِهِ.»

(حَاصِلِ مَعْنَى: در فارس - ظاهراً: اِقْلِيمِ فَارِسِ - مُحْتَسِبِی بود که او را «جِرَابِ الْكُذْبِ» - یعنی:

اَنْبَانِ كِذْبِ، کِيسَةُ دُرُوعِ، دُرُوعِدَانِ! - می‌خواندند. او می‌گفته است: با آن که دروغِ گُفْتَنِ مایهٔ ننگ و بَدنامی مَن است و از راستِ گُفْتَنِ سُوْدِ می‌بَرَم، از دُرُوعِ گُوبِی لَذَّتِی وَ حَطَّتِی می‌یابم که از راست‌گویی

نمی‌یابم، و اگر نَگْدَارَنَدِ دُرُوعِ بَگُوبِیم، زهره‌ام می‌شْکَافَد - یعنی: دِقِ می‌کُنْم، دِقِ مَرگِ می‌شُوم ...).

این حمدون و زَمَخْشَری نوشته‌اند؛ ولی بعید نیست چُنین شَخْصِیَّتِی هَالَهُ نور هم دیده باشد، دَکَلِ نَفْتِ هم گَم کرده باشد!

... بگذریم؛ ... بَحْثِ ما «لَعُوی» است؛ و بهتَرَسْتِ پیش از آن که سُخَنَمِ به پایان آورده شود؛ خود طومارِ سُخَنِ را دَرَنُورَدَمِ و لُبِّ کَلَامِ خود را تَکْرارِ کُنَم:

أَوَّلًا، پِیْشِنِهَادِ مَن بِنْدَه آن است که کَفْتَنِ زَهْرَه را در بَیْتِ فَرْدُوسِی، حِکَايَتِگَرِ اِحْسَاسِ غَبَنِ شَاعِرِ و اَفْسُوسِ و اَنْدُوهِ و دِلْشِکَسْتِگِی و رَنجِیْدِگِی پیوسته با آن بدانیم.

ثانیًا، شِکَاْفَتَنِ زَهْرَه در نَظَرِ گُذْشْتِگَانِ، گاه بر اَثَرِ حِیْرَانِی و شِگَفْتِی و اِسْتِغْرَابِ بوده است؛ و این هم مَعْنائی است که دربابِ بَیْتِ فَرْدُوسِی نَامُحْتَمَلِ نیست.

ثالثًا، شِکَاْفَتَنِ زَهْرَه را، گاه نیز مَعْلُولِ شَادِمَانِی بسیار و نوعی «شادی مرگ» شُدَنِ می‌شمرده‌اند؛ و باز این معنی نیز در بَیْتِ فَرْدُوسِی، البتّه از راهِ طَعْنِ و تَعْرِیضِ و سُخْرِیَّتِ و رِیْشَخَنْدِ آن تحسینهای پُرشور ولی پوچ و توخالی، نَامُحْتَمَلِ نیست.

و مُهْمِ تَر از اینها همه، آنست که:

اگر حَمَاسَه سَرَايِ حَسْتَه جانِ ما، از رفتارِ آن بُزُرْگَانِ و بَادَانِشِ آزادگان و قَدَرِ نَاشِنَاسَانِ و نَاسِپَاسَانِ روزگارِ خویِشِ اَنگُونَه رَنجَه و مَلُولِ بود و اِحْسَاسِ غَبَنِ می‌گردد، از شُما فِرْزَنْدَانِ بَرُومَنْدِ اَبِ و خَاکِ قَدَرِشِنَاسِی می‌بیند و چه قَدَرِشِنَاسِی بالاتر از اَرَجِ نِهَادِنِ به مِیْرَاثِ اَرَجِ اَوْرِ او - شاهنامه - و اَنجَمَنِ سَاخْتَنِ از بَرَايِ گِرَامِیْدَاشْتِ او - یعنی: هَمِیْنِ کَارِ که شُما گِرَامِیَانِ کَرْدَه اید - !
ز شِهِنَامَه گِیْتِی پُرَاوَازَه است / جِهَانِ را کِهِنِ کَرْدِ و خُودِ تَازَه است!
از تَوَجُّه و عِنَايَتِ شُما سِپَاسْگُزَارَم.

دُرُودِ بَرِ هَمَه شُما دُوسْتَارَانِ فَرَهَنْگِ و دَانَائِی و فَرَزَانِگِی!

مرا نام باید که تن مرگ راست

مصطفی کاویانی

ادیب و پژوهشگر شاهنامه

برای معرفی فرهنگ و تمدن درخشان و تاریخ کهنسال و افتخار آفرین میهنمان ایران زمین و بازگویی دوران شکوهمند این مرز و بوم و نشان دادن چهره‌های حماسی و اسطوره‌ساز سرزمین مقدّسمان، باید با شوری عاشقانه و کاوشی خردمندانه و درخور، کوچه پس‌کوچه‌های تاریخ دیرینه‌سال و نیز اعصار اسطوره‌ای میهن خود را پژوهشگرانه پرسه بزنیم و به بررسی اساطیر و حماسه‌های گذشته بپردازیم. بخش عظیمی از پیشینه تاریخی این سرزمین ورجاوند را دوران دیرنده پیش از اسلام دربرمی‌گیرد. در این دوران دور و دراز، افسانه، واقعیت، اسطوره، حماسه و تاریخ به هم آمیخته و تار و پودشان به سختی و استواری درهم تنیده شده است و در مجموع نسجی استوار، پولادین و آینه‌سان ساخته که همه ویژگی‌های این بوم و بر و عظمت و پویایی فرهنگ و تمدن ملتی کهنسال را در خود منعکس کرده است. آینه‌ای به شکوه و درخشش شاهنامه فردوسی.

در این بررسی کوتاه، به معرفی یکی از چهره‌های پرتوان، نیرومند و جنگجوی و خردورز دوران پهلوانی شاهنامه، یعنی به شرح گوشه‌ای از زندگی پرفراز و نشیب و سراسر شور و احساس بهرام گودرز می‌پردازیم که وجودش چون شهابی درخشان و زودگذر، پهنه آسمان حماسه را پیمود و به خاموشی گرایید.

یکی از چهره‌های شگفت و جذاب و ستودنی دوران پهلوانی شاهنامه، بهرام گودرز است، دلاور سرافرازی که با مرگش آهی دردناک و آتشین از نهاد هر ایرانی شریف برآمد و در مقابل این تاراج بیدادگرانه طبیعت از خوان رنگین حماسه ایران زمین، حماسه بر خویش گریست.

بهرام، از پدیده‌های شگفت دنیای حماسه و نمونه برجسته اصالت خوی ایرانی است. در زندگی کوتاه و دردناکش فاجعه مصیبت‌بار و اندوهناک مردی آرمان‌پرست بازتاب دارد. وفاداری و مراعات



فروید و تخوار از فراز دژ کلات
حرکت توس و گیو و فریبرز
را نظاره می‌کنند.
رقم مصطفی - تهران

پیمان، دوری از پیمان‌شکنی و بیزاری از پیمان‌شکنان و تحمل رنج‌های بسیار صفت برجسته و ستودنی بهرام بوده است. در کتاب مقدس انجیل آمده است: «در خرد بسیار، اندوه بسیار است». روح اسارت‌ناپذیر بهرام در سایه عقل فعال او، حق‌اهلیت یافته و پژواک صدای پیرصلابت معنویت پارسایانه او هنوز گوش جان را می‌نوازد.

یکی از مثبت‌ترین عناصر جهان‌بینی بهرام که منشأ عقلی داشت، انسان‌دوستی او است. کسی که به این درجه از انسانیت رسید و به این آستان والا قدم نهاد از تعصب‌عاری و مهر و عشقش فراگیر و عام است.

عشق بهرام یک عشق معنوی به کمال آدمیت و آزادی و نام‌بلند بود، عشقی، که مایه اعتلاست و ذره را به خورشید پیوند می‌دهد و انسان سپری‌شونده را به ابدیت می‌رساند و نامش در جریده عالم ثبت می‌شود.

طبیعی است که با این ویژگی‌ها، بهرام علیه بردگی روح آدمی طغیان کند و فرمان‌ناروای توس سپهبد را مبنی بر کشتن یا اسارت فرود سیاوش نپذیرد.

در داستان غم‌انگیز فرود، بهرام گودرز نماد دفاع از نیکی و یگانه‌نماینده آزاداندیشی و سخنگوی آزادگان در برابر جمود فکری و خشک‌اندیشی و غرور نابجای سپهبد توس است.

دکتر اسلامی ندوشن، در کتاب ارزنده و خواندنی *داستان داستان‌ها* می‌گوید: «گشتاسپ نماینده تیره فکری بی‌قلبهاست و اینان کسانی هستند که باید خواست و خواهش‌شان بر کرسی نشانده شود و به هر قیمتی که شد شده.»

توسِ نوذر هم در همین تیره فکری قرار دارد و به همین نحو می‌اندیشد که به خواست و اراده‌اش به هر صورت جامه عمل پوشانده شود ولو به بهای از دست دادن فرزند برومند و دلاورش زرسپ و داماد نامدارش ریونیز و تحمل حقارت شکست به یک تیر و پیاده بازگشتن از کارزار و سرانجام کشته شدن فرود و ویرانی حصار کلات و نابودی آنچه در دژ بود و خودکشی و پهلو دریدن جریره این بانوی فرزانه در کنار پیکر بی‌جان فرزندش فرود.

شاید برای گروهی این پرسش پیش آید که آیا خودکشی جریره عاقلانه بود و بهتر نبود زنده می‌ماند و در حد قدرت و توان خود انتقام خون فرزند به ناروا کشته‌شده‌اش را از توس مغرور، این سپهبد خودخواه می‌گرفت؟

باید گفت: جریره عاشق بی‌قرار و آرام فرزندش بوده است و در وجود او علاوه بر فرزند دلیر و شجاع، سیمای سیاوش را هم مشاهده می‌کرده است و بدین‌سان عشقش مضاعف می‌شده و به خاطر حفظ و صیانت فرزند همیشه جان در آستین داشته است و در حریم عشق فرزند آستان‌بوس شده بود و چون آخرین پرتو امیدش به خاموشی گرایید، دچار وسوسه عقل نشد و گوش به پیام سروش عشق داد.

بهرام، کشته شدن ریونیز و زرسپ را برای مجازات و کیفر توس کافی نمی‌دانست و به پادافراهی فراتر از آن توس را بیم داد.

کنون از بدی تا چه آیدت پیش به چرم اندر است این زمان گاو میش^(۱)

بهرام، در ماجرای مصیبت‌بار و حزن‌انگیز کشته شدن فرود، برادر خود رهام و برادرزاده‌اش بیژن فرزند گیو را نیز نکوهش کرد.

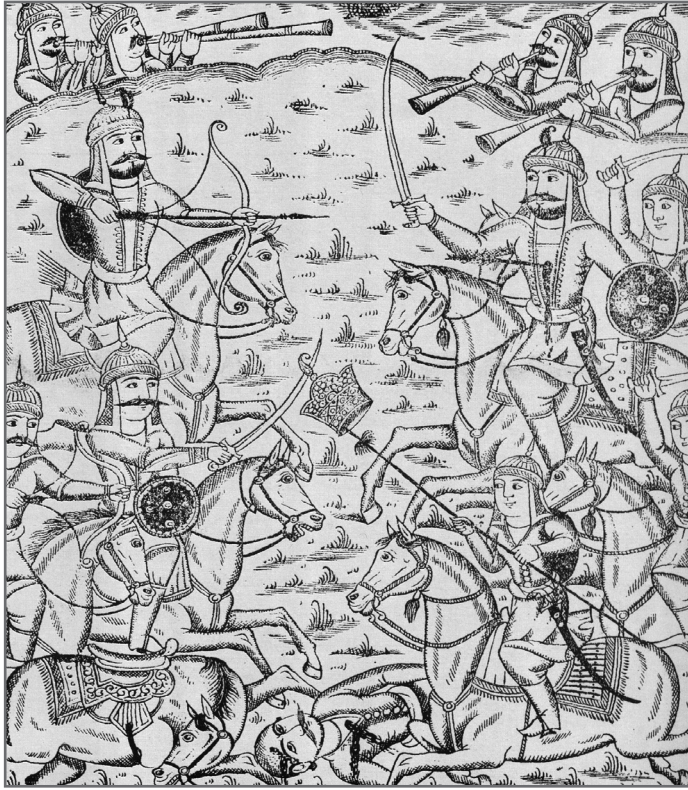
ز رهام و از بیژن تیزمغز نیاید به گیتی یکی کار نغز^(۲)

بهرام، یکی از جنگ‌آوران و رزم‌جویان عرصه جوانمردی و فتوت است، از کسی یا چیزی بیم و هراس به دل راه نمی‌دهد، در مقابل توس مردانه می‌ایستد و می‌گوید:

تو ما را به گفتار خامش کنی همی رزم پور سیاوش کنی
مکن کژ تو بر خیره بر کار راست به یک جان ننگه کن که چندین بکاست^(۳)

در نبرد بی‌امان کاسه‌رود و در پی هجوم بنیان‌کن و هستی‌سوز سپاه توران، هیولای مرگ پیکر سروآسای ریونیز شاهزاده ایرانی را هم در آغوش سرد خود گرفت.^۱

۱. این ریونیز سوای ریونیز داماد توس است که به دست فرود کشته شد.



بهرام گودرز با نوک
سنان تاج ریونیز را
از زمین برمی‌گیرد.
رقم استاد ستار - تبریز

در آشوب جنگ تاج شاهزاده ایرانی ریونیز بر زمین می‌افتد، تورانیان برای کسب افتخار و ایرانیان برای دفع ننگ و حفظ نام، کوشش پیگیر و شجاعانه‌ای برای به دست آوردن تاج شاهزاده از خود نشان دادند و سرانجام این بهرام گودرز بود که:

به نوک سنان تاج را برگرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت^(۴)

در اینجاست که تازیانه بهرام به زمین می‌افتد، شب‌هنگام بهرام درمی‌یابد که تازیانه‌اش را همراه ندارد با خاطری آشفته و پریشان به پدر می‌گوید:

بدان‌گه که آن تاج برداشتم	به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده‌ست	چو گیرند بی‌مایه ترکان به دست
به بهرام بر چند باشد فسوس	جهان پیش چشمش شود آبنوس
شوم تیز تازانه باز آورم	اگر چند رنج دراز آورم ^(۵)

تازیانه بهرام، جز چند رشته دوال چرمی بیش نبوده است که بر چوبی بسته و استوار شده بود. بهرام، اسیر خواهش‌های حقیرانه نیست که از گم شدن تازیانه‌ای رنج ببرد و ملالی به خود راه دهد. او در فکر نام خویش است که بر دسته تازیانه نقش بسته است. حتی افتاده بودن تازیانه را بر خاک میدان

نبرد هم بر نمی‌تابد تا چه رسد به دست گرفتن آن وسیلهٔ تورانیان که مایهٔ ریشخند بر بهرام است. در کتاب *داستان داستان‌ها* آمده است:

«نام شیشهٔ عمر آدمی است، اگر بر خاک افتاد این عمر خود به خود سر آمده است. هر چه هست و نیست به نام برمی‌گردد و بی‌آن زندگی ارزش زیستن ندارد.»
چرا؟ جهان پهلوان رستم بند شاهزاده اسفندیار را نپذیرفت و چون شرزه‌شیری خروش رعدآسایی برآورد و گفت: «بنده مرا دست چرخ بلند»^(۶)

چرا؟ پیران و یسه در پیکار سهمگین و سرنوشت‌ساز خود با گودرز، در حالی که چهرهٔ کریه مرگ را به عیان روبه‌روی خود می‌دید، پیشنهاد گودرز را برای تسلیم شدن نپذیرفت و مرگ را بر زندگی ننگین ترجیح داد. گودرز کشاور به پیران می‌گوید:

چو کارت چنین گشت زنه‌ار خواه	به جان، تات زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد	به فرجام بر من چنین بد مباد
که زین پس مرا زندگانی بود	به زنه‌ار رفتن گمانی بود ^(۷)

چرا؟ بهرام جان خود را بر سر یک تازیانه نهاد، چون در بند حفظ آبرو و حیثیت تبار پهلوانی خویش بود. بهرام در پی حفظ و نگاهداشت نام است که به اعتقاد دکتر اسلامی ندوشن: «قلمرو آن، قلمرو شرف انسانی است که دامنه‌ای بس والاتر از آب و خاک و تعلقات دنیوی دارد.»
سرانجام بهرام برای یافتن تازیانه، عازم میدان جنگ می‌گردد، میدانی که از کران تا کران آن پوشیده از اجساد ایرانیان کشته شده است.

پدرش گودرز، سپهسالار پیر ایران زمین که پروردهٔ میدان جنگ و پولاد آبدیدهٔ صحنهٔ پیکار بود و نیز برادرش گیو که گودی گزیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود، این دو اعجوبهٔ دوران پهلوانی شاهنامه که سرانجام رفتن بهرام را به رزم‌گاه به خوبی احساس می‌کردند و سایهٔ شوم مرگ را بر فراز سر بهرام به چشم دل می‌دیدند، سخت کوشیدند تا مانع حرکت بهرام به سوی میدان نبرد شوند. گیو به بهرام می‌گوید: چندین تازیانهٔ زرین‌دستهٔ گوهرنشان دارم همه را به تو می‌بخشم. از رفتن به میدان جنگ که هیولای مرگ دهان گشوده است و چنگ و دندان نشان می‌دهد بپرهیز.

بازداشتن بهرام از رفتن به رزم‌گاه چه اندیشهٔ نادرستی و چه خیال باطلی، فریفتن بهرام به تعلقات این جهانی و تازیانه‌های دسته‌زرین، چه فکر ناروایی و پیشنهاد آن از طرف رزم‌آور نامجویی چون گیو سخت تأسفانگیز است. اینجاست که باید گفت پهنهٔ فروغ‌ناک و ستودنی پهلوانی‌های گیو از برخی حاشیه‌های سایه‌ناک خالی نیست.

بهرام که وجودش چون گنبد سپهر بر خود وابسته است و شخصیت حماسی پرتب و تاب او آرام‌ناپذیر و طوفانی است، در چارچوب سفیهانهٔ پرزرق و برق تازیانه‌های گران‌بها محصور و زندانی نیست، گویی بانگی از درون خود می‌شنود، شعله‌ای در نهادش فروزان است، سوزی در دل دارد.

افکارش طغیانی است. احساس نوعی شکست می‌کند، هوایی نهفته در دل دارد. در برابر پیشنهاد ناروای برادرش گیو رعدآسا می‌خروشد، فریاد درون را به زبان می‌آورد. کلامش با تاللو حقایق می‌درخشد. بهرام که در چنبره جهان مادی تنگ‌نظر گرفتار نیست. می‌گوید:

شمار از رنگ و نگار است گفت مرا آن که شد نام با ننگ جفت^(۸)

فریادش گویی دادنامه صریح و جذّاب و لرزاننده و کوبنده مناعت طبع و بلندی همت علیه کوچکی و حقارت فکر و اندیشه و محکومیت آنها در پیشگاه تاریخ و جهان حماسه و پهلوانی است. از دید حماسه بهرام با سخن خویش به بالاترین مرز درستاندیشی رسیده است. درکی که او از جهان هستی دارد، با آنچه دیگران می‌اندیشند تفاوت‌های فراوانی دارد.

بزد اسب و آمد بر آن رزم‌گاه درخشان شده روی گیتی ز ماه^(۹)

مهتاب شبی است، ماه، «این مشعل بزم کاینات و شمع شبستان داور» چهره‌ای خونین دارد و بر کشتگان که پیکر متلاشی شده و درهم‌شکسته آنها سراسر دشت پهناور رزم‌گاه را پوشانده است، خون می‌گرید.

افلاکیان نظاره‌گر جانبازی خاکیان‌اند و از ماه تابش و درخشش بیشتری می‌خواهند که قدرت دیدشان افزون‌تر شود تا صحنه پیکار شهیدان راه وطن را بهتر ببینند. خطاب به ماه می‌گویند:

نکو تر بتاب امشب ای روی ماه که روشن کنی روی این بزم‌گاه
مگر شاهد و ناظر نیستی که

بسا شمع رخشنده تابناک ز باد حوادث فرو مرده پاک
بتاب امشب ای مه که افلاکیان ببینند جان‌بازی خاکیان^(۱۰)

میدان جنگ پهنه وسیعی را در بر گرفته که بر متن تیره و تار آن، چهره‌های درخشان هزاران جانباز راه میهن، چون شمع‌های رخشنده و تابناک از گردباد دهشت‌انگیز پیکاری هول‌آور خاموش و فرو مرده‌اند.

بهرام، حیران و مبهوت تماشاگر این صحنه حزن‌انگیز و این فضای هولناک است که از دیدن آن موی بر اندام دشنه می‌شود.

گوش تا گوش دشت پهناور در خاموشی مدهش و عذاب‌آوری فرو رفته است. در مزارآباد شهر بی‌تپش، وای جغدی هم نمی‌آید به گوش، در سکوت جاودان مدفون شده هرچه غوغا بود و قیل و قال‌ها.^(۱۱)

بهرام مبهوت،

همی زار بگریست بر کشتگان بر آن داغ دل بخت برگشتگان^(۱۲)

بر مرگ برادران به سختی گریست، یکی از زخمیان هنوز نیمه جانی داشت.

از آن نام داران یکی خسته بود به شمشیر وز ایشان به جان رسته بود
همی باز دانست بهرام را بنالید و پرسید از او نام او
بدو گفت کای شیر من زنده ام بر کشتگان اندر افکنده ام
بشد تیز بهرام تا پیش او به دل مهربان و به جان خویش او^(۱۳)

بهرام در جاده آزاداندیشی و در میدان وفا و دوستی سواری تیزگام و مردی انسان گرا و انسان دوست بود.

«مکتب انسان گرایی در مجموعه دستگاه هستی نقش انسان را برجسته جلوه گر می کند و انسان دوستی نوعی شیوه عمل است که از این بینش می تراود.» وجود بهرام گودرز تبلور و تجسم هر دوی اینهاست.

بهرام بر این زخمی سخت می گرید و چهره می خراشد، زخمش را می بندد و او را امیدوار می کند که پس از یافتن تازیانه خود، او را برای رسیدن به جایگاه سپاه ایران مدد و یاری کند.

چو آن باز یابم بیایم برت رسانم به زودی سوی لشکرت^(۱۴)

بهرام در جنگ فرود و رزم کاسه رود، پهلوانی است در اوج ادراک عقلی و عاطفی و سخت پایبند آبرو و حیثیت دودمانی و شخصی.

برای یافتن تازیانه از ملال نهراسید و از پای طلب ننشست. راه بهرام راه خامان ره نرفته و اهل کام و ناز نیست؛ راه رهروان جان سوز و دریادلان سرآمد و مردان مرد است که دست از طلب تا پای جان بر ندارند و از مشقت و رنجی که فراروی آنان است روی بر نتابند و به خون جگر طهارت کنند تا مطلوب را در آغوش گیرند، بهرام در میان انبوه کشتگان تازیانه را یافت خاک آلود و غرقه در خون. فرود آمد از اسپ و آن برگرفت^(۱۵)

از دور فریاد شادی تورانیان به گوشش رسید، خون در عروقش جوشیدن گرفت. به سوی اسپش رفت اما:

خروش دم مادیان یافت اسپ بجوشید برسان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت غمی گشت بهرام و از پس برفت^(۱۶)

بهرام عرق ریزان و نفس زنان به دنبال اسب روان شد و با تلاش فراوان موفق به گرفتنش شد.

چو بگرفت هم در زمان بر نشست یکی تیغ هندی گرفته به دست^(۱۷)

اسب توسن و سرکش از جای نجنبید گویی قضا پایش را بسته و قدر عنانش را در دست گرفته بود. سرنوشت محتوم آرام آرام به بهرام نزدیک می‌شد.

بهرام یار همیشگی میدان‌های رزم را از دست داد، در حالی که راهی دور در پیش و دشمنانی سهمگین در پی دارد. تورانیان، این قبیلۀ فرصت‌طلب اهریمن خوی از وجود جنگجویی ایرانی در میدان پیکار آگاه شدند و سواری صد از قلب سپاه توران به سوی بهرام بشتافتند.

تعدادی از آنها به شعلۀ خشم بهرام سوختند و سینۀ پر کین آنها هدف پیکان تیر دل‌دوز بهرام قرار گرفت و به ناچار:

سواران همه بازگشتند از اوی	به نزدیک پیران نهادند روی
فراوان سخن رفت زان رزم‌ساز	ز پیکار او آشکارا و راز
بپرسید پیران که این مرد کیست	از آن نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیراوژن است	که لشکر سراسر بدو روشن است ^(۱۹)

پیران به خوبی بهرام گودرز را می‌شناخت، در دوران اقامت بهرام در توران به همراه سیاوش، به خوی و منش و آزادگی و وارستگی او پی برده بود، تهوّر و شجاعت و توان جنگی او را نیک می‌دانست. اما با شِم خاص جنگی که داشت، پی برد که اینک این بهرام، آن بهرام نیست. دلاوری که پیاده با صد نفر جنگیده و آنان را درهم کوبیده، خسته و فرسوده است. برای کسب افتخار دستگیری بهرام توان از دست داده، رویین فرزند خود را برمی‌گزیند که اگر توفیقی می‌یافت بزرگترین افتخار جنگی نصیب رویین و دودمان ویسه می‌شد. اگر پیران جز این اندیشه‌ای داشت و از فرسودگی و ماندگی بهرام مطمئن نبود، هرگز فرزند دل‌بند خود را به کام اژدهای دمنده‌ای، چون بهرام گودرز نمی‌فرستاد. رویین به تیر جان‌گداز بهرام زخمی می‌شود و ناگزیر خود و همراهان:

به مُستی بر پهلوان آمدند	پر از درد و تیره‌روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده به جنگ	به دریا ندیدیم جنگی نهنگ ^(۲۰)

پیران چون درختی که در مسیر گردباد توفنده و پیچانی قرار گیرد بر خود لرزید. با رزم‌آوران فراوانی به سوی بهرام شتافت.

بیامد بدو گفت کای نامدار	پیاده چرا ساختی کارزار
مرا با تونان و نمک خوردن است	نشستن همان مهر پروردن است ^(۲۱)

پیران ویسه گرچه با جوهر اندیشه‌والای بهرام و طبع سرکش و طغیان‌گر او آشنایی داشت، متوسل به نیرنگ شد و از بهرام به نوید پیوند و خویشی درخواست تسلیم شدن کرد. اما بهرام با آن روح بزرگ کجا و ننگ تسلیم شدن کجا؟! هرگز قامت خدنگ‌آسایش در مقابل هیچ قدرتی خم نشده، بهرام کجا

و حقارت، بهرام کجا و پذیرش ننگ. روح اسارت‌ناپذیر بهرام فریاد برمی‌آورد: «من و احساس شکست، من و واماندگی از پیچ و خم راه امید، من و تسلیم به پستی هیئات.»
نه گفتن او به پیران؛

«صدای بشریت مقاوم بود که از حلقوم اسطوره و حنجره حماسه برخاسته بود.»
پژواک آوایی که مانند موج از مرگ خود زاییده می‌شود و گاه از حماسه قدم به تاریخ می‌گذارد
و از حنجره آریوبرزن در ستیز با اسکندر گجستگ طنین‌انداز می‌شود. همان‌طور که در کتاب *داستان*
داستانها درباره جهان‌پهلوان رستم آمده است:

نزد بهرام «هرچه هست و نیست به نام و آزادگی برمی‌گردد. بی‌نام زندگی ارزش زیستن ندارد.
بنابراین باید از آن دفاع کرد ولو به بهای بزرگترین گذشت‌ها و گرانبهارترین جانبازی‌ها. قبول تسلیم
به معنای اسارت معنوی ابدی است و نوعی مرگ روحی.»

حماسه بهرام، حماسه شور و ایثار و فداکاری است که در آن؛
«روح حماسه به بالاترین حدّ کشش خود می‌رسد، گاه حماسه آن چنان در اوج و بلندی است
و قهرمان حماسه به حدّی افتخارآفرین عمل می‌کند که دایره وسیع و گسترده واژگان، عاجز و ناتوان
از آن‌اند که بیانگر و ترجمان و روایتگر راستین آن باشند.»
بهرام به پاس آشنایی دیرینش با پیران سپهسالار و به اتکای نان و نمکی که پیران بدان اشاره
کرده است به فرزند و پسر می‌گوید:

مرا حاجت از تو یکی بارگی است و گرنه مرا جنگ یک بارگی است
برد مرا سوی آزادگان به نزدیک گودرز کشاورگان^(۲۲)

اگرچه درخواست بهرام از نظر اخلاقی با توجه به روحیه پیران قابل قبول و پذیرش است، اما قوانین
خشک و لایتغیر جنگ و وجود چهره‌های اهریمنی در توران سپاه اجازه قبول چنین درخواستی را
به پیران نمی‌دهد. چگونه ممکن است نامداری چون بهرام که صدها دلاور تورانی را به تیر خسته و
بی‌جان کرده است، به کمک فرمانده سپاه توران آزادانه راهی لشکرگاه خویش شود؟

بدو گفت پیران که ای نامجوی ندانی که این رای را نیست روی
بین تا سواران این انجمن نهند این چنین ننگ بر خویشان
بگفت این و برگشت و شد باز جای دلش پرز مهر و سرش پرز رای^(۲۳)

پاسخ پیران به بهرام، نمودار روح پاک و شفاف و قلب سرشار از عاطفه و صفات انسانی او نسبت به
بهرام است که نشأت‌گرفته از عقل فعال و نکته‌یاب این بزرگترین سردار سپاه ترک است. اگرچه در
تاریکی و ظلمت اهریمنی توران زمین زندگی می‌کند، روح بزرگش سری هم به سرزمین نور و روشنایی
و آهورایی ایران زمین دارد.

آنچه گفت از طوفان ضمیر خویش گفت.

پیداست که رنجی جانکاه آزارش می‌داده است. پیران در این موقعیت و شرایط، حالت سکه‌ای دارد با دو روی کاملاً متفاوت و دگرگون.

رویی ملموس و عینی و قابل رؤیت که ناچار است سخن آن‌سان گوید و به طریقی عمل کند که بزرگان توران سپاه می‌پسندند و نیز خشم افراسیاب را موجب نشود.

روی دیگر سکه وجودی پیران، ذهنیتی است غیرملموس اما محسوس که بیانگر روح آزاده او و مبیین احساس انسانی او نسبت به بهرام است که می‌خواهد حق نان و نمک را رعایت کند، اما شرایط و فضای حاکم چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهد. پس از بازگشت پیران از میدان پیکار، تژاو اهریمن خوی شیطان‌صفت که آیت ناجوانمردی و به سختی دچار فقر اخلاقی است و تقوای پهلوانی ندارد و ننگ شکست در برابر بیژن گیو و از دست دادن تاجی که مایه مباهات او و نیز کنیزکی که موجب آرامش روح پلیدش بود، سراسر وجودش را انباشته از کینه و دشمنی کرده بود. به پیران گفت:

شوم گر پیاده به چنگ آرمش سر اندر زمان زیر سنگ آرمش^(۲۴)

تژاو تنگ‌نظرِ سالوس که به سختی در جنگ با بیژن تحقیر شده با جمعی از دژخیمان تورانی به سوی عرصه پیکار می‌شتابد.

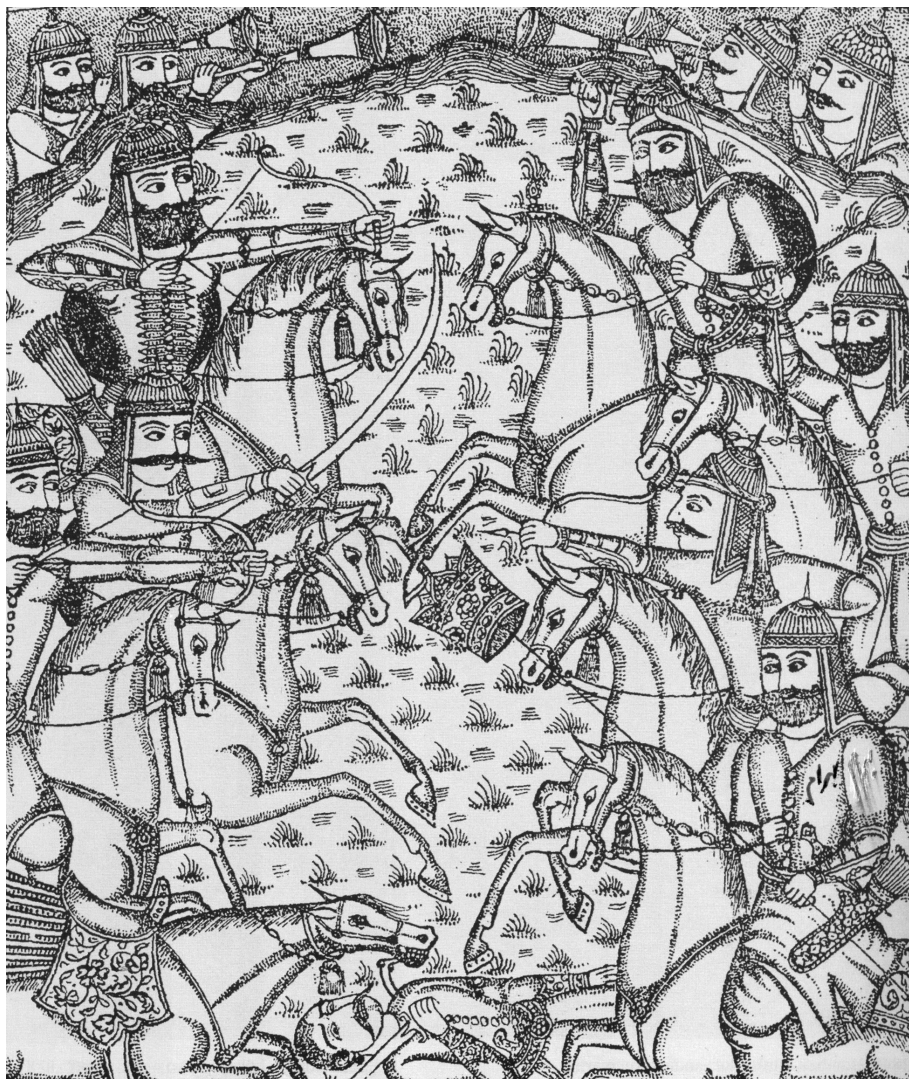
قامت بلند و سروآسای بهرام، چون کوهی مقاوم و استوار با صلابت شرزه‌شیر خشمناک، نیزه به دست با روحی مشحون از دلاوری و تهور به استحکام صخره خارا در میدان رزم جلوه‌گر است. تژاو،

یکی بر خروشید چون پیل مست	چو بهرام را دید نیزه به دست
به تیر و به ژوبین و خنجر دهید	به یارانش فرمود کاندر نهید
به تیر از جهان روشنایی ببرد	کمان را به زه کرد بهرام گرد
چو دریای خون شد همه خاک و دشت	چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
همی خون چکانید بر تیره میخ ^(۲۵)	چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ

یک چنین مقاومت و پایداری سرسختانه و ستودنی، ثمره یک نیروی اسرارآمیز است که بیانگر رازناک وجودی بهرام و بهرام‌صفتان جهان حماسه است.

تژاو ناجوانمرد فرومایه که توان برابری و مقابله رویارو با بهرام را در خود نمی‌دید.

پس پشت او اندر آمد تژاو	چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو
که شیر اندر آمد ز بالا به روی	یکی تیغ زد بر سر کتف او
فرو ماند از رزم و برگشت کار ^(۲۶)	جدا شد ز تن دست خنجر گذار



به نوک سنان تاج را بر گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت، عمل استاد میرزا علی قلی خوبی - تهران

بهرام یل دیگر توان جنگ ندارد و به قول دوست دانشورم حسام‌الدین نبوی‌نژاد:
«دست افتاده شمشیر بر نمی‌دارد.»

از مهتاب شبی که بهرام برای یافتن تازیانه خود به میدان جنگ بازگشت و فردای آن روز که
«خورشید، تابنده از چاک خونین فلق ظاهر شد و پهنه آسمان لاژوردی را پیمود و در ارغوان شفق
فرو نشست»، گودرزیان از بهرام بی‌خبر بودند.

چو خورشید تابنده بنمود پشت دل گیو گشت از برادر درشت^(۲۷)

گیو به اتفاق فرزند نامدارش بیژن راهی میدان پیکار شد، بهرام را یافت در حالی که آخرین شعله‌ی
تابان یک دوران پهلوانی در خاکستر سرد اهریمنی مشرف به خاموشی بود و آخرین جلوه‌های فروغ
حیات بهرام کورسوی محسوسی داشت.

دلیران چو بهرام را یافتند
 به خاک و به خون اندر افکنده خوار
 همی ریخت آب از بر چهر او
 چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم
 چنین گفت با گیو کای نامجوی
 تو کین برادر بخواه از تژاو
 پیر از آب و خون دیده، بشتافتند
 فتاده از او دست و برگشته کار
 پیر از خون دو تن دیده از مهر او
 تنش پیر ز خون و دلش پیر ز خشم
 مرا چون بپوشی به تابوت روی
 ندارد مگر گاو با شیر تاو^(۲۸)

گیو، به دارای دارنده و روز سپید و شب لاژورد سوگند یاد می کند

که جز ترگ رومی نبید سرم مگر کین بهرام باز آورم^(۲۹)

قضا را آن شب تژاو طلایه دار سپاه توران بود. گیو به سوی سپاه توران می رود. تژاو نزدیک شدن سواری را مشاهده می کند و به سوی سوار پیش می آید. گیو راهوار خود را از حرکت باز می دارد. تژاو نزدیکتر می آید و بدین ترتیب، تژاو را از سپاه توران دور می کند و آنگاه.

سوی او بیفکند پیچان کمند میان تژاو اندر آمد به بند^(۳۰)

تژاو این تجسم تباهی و جرثومه فساد، ملتسانه به گیو می گوید:

چه کردم که زین بی شمار انجمن شب تیره دوزخ نمایی به من^(۳۱)

گیو با خشم طوفانی و لجام گسسته که بیانگر سوز درونش بود،

بزد بر سرش تازیانه دویست بدو گفت کاین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بد شوربخت که در باغ کین تازه کشتی درخت

که بالاش با چرخ همبر شود تنش خون خورد بار او سر بود

شکار تو بهرام باید به جنگ ببینی کنون زنده کام نهنگ^(۳۲)

تژاو که گمان می کرد بهرام یل جهان هستی را وداع گفته است، برای رهایی از خشم آتشین و سوزنده گیو، مکارانه خود را بی گناه جلوه داد و گفت:

ز بهرام بر بد نبردم گمان نه او را به دست من آمد زمان

که چون من رسیدم سواران چین ورا کشته بودند بر دشت کین^(۳۳)

گیو، غزان و خشمگین تژاو را به بالین بهرام خسته و دست از دست داده آورد.

کشانش بیاورد گیو دلیر به پیش جگر خسته بهرام شیر

بدو گفت کاینک سر بی وفا مکافات سازم جفا را جفا^(۳۴)

تژاو از بهرام درخواست بخشش می کند.

همی کرد خواهش بر ایشان تزاو همی خواست از کشتن خویش داو^(۳۵)
 بهرام که وجودی سرشار از عواطف انسانی بود و همان گونه که اشاره کردم تبلور و تجسم انسان گرایی
 و انسان دوستی بود، به گیو می گوید:

سر پر گناهش روان داد من بمان تا کند در جهان یاد من^(۳۶)
 گفتار بهرام در واپسین لحظات حیات نشان دهنده آفاق گسترده و نمادی از درون صافی و روشن و
 ترجمان عواطف و بیانگر مکنونات ضمیر انسانی است که به ذرّه انسانیت انسان رسیده است.
 گیو که برادر را در آن حالت می بیند و شاهد خاموشی چراغ زندگی اوست،

خروشید و بگرفت ریش تزاو بریدش سر از تن به سان چکاو
 خروشی بر آورد کاندرا جهان که دید این شگفت آشکار و نهان
 که گر من کشم یا کشی پیش من برادر بود کشته یا خویش من
 بگفت این و بهرام یل جان بداد جهان را چنین است ساز و نهاد^(۳۷)

پی نوشت

- ۱- فردوسی، ابوالقاسم. *شاهنامه فردوسی*، تصحیح مصطفی جیحونی، انتشارات شاهنامه پژوهی، اصفهان، ۱۳۸۰، کتاب دوم، ص ۵۷۳، بیت ۷۳.
- ۲- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۷۳، بیت ۴۹۶.
- ۳- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۶۷۳، بیت ۷۱ و ۷۲.
- ۴- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۶، بیت ۴۷۹.
- ۵- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۷، بیت ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳ و ۵۰۵.
- ۶- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب سوم، ص ۱۱۸۵، بیت ۷۵۱.
- ۷- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۸۵۶، بیت ۱۹۸۰، ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳.
- ۸- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۷، بیت ۵۱۹.
- ۹- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۲۳.
- ۱۰- کتاب *راز الهام* سروده جاودان یاد استاد حسین سرور.
- ۱۱- *آخر شاهنامه*، اخوان ثالث.
- ۱۲- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۲۴.
- ۱۳- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱ و ۵۳۳.
- ۱۴- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۳۸.
- ۱۵- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۴۱.
- ۱۶- *شاهنامه*، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۴۲ و ۵۴۳.

- ۱۷- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۸، بیت ۵۴۵.
- ۱۸- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۹، بیت ۵۴۷.
- ۱۹- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۸۹، بیت ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۱ و ۵۶۲.
- ۲۰- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۷۰ و ۵۷۱.
- ۲۱- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۷۴ و ۵۷۶.
- ۲۲- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۸۳ و ۵۸۴.
- ۲۳- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۰، بیت ۵۸۴، ۵۸۵ و ۵۹۰.
- ۲۴- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۵۹۶.
- ۲۵- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۵۹۷، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۴ و ۶۰۵.
- ۲۶- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۶۰۷، ۶۰۸ و ۶۰۹.
- ۲۷- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۱، بیت ۶۱۲.
- ۲۸- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲ و ۶۲۳.
- ۲۹- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۲۹.
- ۳۰- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۳۴.
- ۳۱- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۳۹.
- ۳۲- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۲، بیت ۶۴۰ و ۶۴۳.
- ۳۳- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۴۵ و ۶۴۶.
- ۳۴- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۴۸ و ۶۴۹.
- ۳۵- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۵۲.
- ۳۶- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۵۷.
- ۳۷- شاهنامه، جیحونی، کتاب دوم، ص ۵۹۳، بیت ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱ و ۶۶۲.

شاهنامه در ایران مدرن

بررسی نقش و جایگاه شاهنامه در دوره پهلوی اول

نغمه دادور

دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی

مقدمه

در عصر پهلوی اول جامعه سنتی ایران آماده گذار به مدرنیته بود و ملی‌گرایی از ارکان این حرکت بود. نخبگان و نظام حاکم دریافته بودند که برای ایجاد وحدت ملی، پیوستن به جامعه جهانی، مقابله با حس عقب‌ماندگی، آماده کردن جامعه برای پذیرش نظام شاهنشاهی پهلوی، از بین بردن یاد دولت‌های ناتوان پیشین و طراحی بنیان‌های هویتی جدید در کنار بنیان‌های پیشین به هویتی جمعی نیاز دارند که می‌توان آن را در تاریخ و فرهنگ باستانی ایران جست. باستان‌گرایی نقطه کانونی ناسیونالیسم ایرانی و *شاهنامه* نقطه کانونی رویکردهای باستان‌گرایانه در این عصر بود. *شاهنامه* به‌عنوان متنی که موتیف‌های بسیار مناسبی برای تبلیغ ارزش‌های رایج عصر پهلوی در اختیار رضاشاه و نخبگان سیاسی که مشاور وی بودند قرار می‌داد، نقش برجسته‌ای نیز در شکل‌دهی به مفهوم ملیت و ترویج ناسیونالیسم در این دوره بازی کرد. اما آنچه پیش و بیش از قابلیت‌های مضمونی *شاهنامه* در این راه مؤثر بود، پیوند شاه و مشاورانش با این شاهکار ادبی و سراینده آن بود. علاقه رضاشاه به *شاهنامه* و همچنین توجه مشاور برجسته او محمدعلی فروغی به این متن کهن و همچنین تلاش خیل عظیمی از نخبگان این عصر از جمله سید حسن تقی‌زاده، ارباب کیخسرو شاهرخ، عیسی صدیق اعلم، علی اصغر حکمت، سعید نفیسی، محمود افشار، ملک‌الشعرا بهار و دیگران به توجه گسترده و همه‌جانبه به *شاهنامه* منجر شد. آن گونه که نظام حاکم به تبلیغ وسیع و گسترده‌ای در باب *شاهنامه* به منزله سند هویت ایرانی پرداخت. آرامگاه فردوسی را با شکوه بسیار بازسازی کرد و نخستین کنگره علمی بزرگ ایران که با حضور دانشمندان بی‌شمار ایرانی و خارجی برگزار گردید و نمایش قدرت و فرهنگ ملی ایران در جامعه جهانی بود، کنگره هزاره فردوسی بود. در این جستار به بحث در چند و چون این وقایع خواهیم پرداخت.

۱. پهلوی اول زمینه‌ساز ناسیونالیسم ایرانی

پهلوی اول زمینه‌ساز نوعی از ایران‌گرایی و وطن‌پرستی در مملکت شد که در دوران معاصر از آن با عنوان‌هایی چون «ناسیونالیسم ایرانی»^۱، «ناسیونالیسم باستان‌گرا»، «ناسیونالیسم شوینیستی»، «ناسیونالیسم شاهنشاهی»، «ناسیونالیسم الحادی ایرانی»، «ناسیونالیسم سکولار مستبدانه»، «ناسیونالیسم تجدّدخواه» و حتی «شوینیسم نوکر‌مآب» یاد شده است (رک: مختاری اصفهانی: ۱۳۹۲، زرشناس: ۱۳۸۶، ج ۲، مددپور: ۱۳۷۲، ج ۵ و ۴، کاتم: ۱۳۷۱، کرونین: ۱۳۸۷، انتخابی: ۱۳۹۰، معظم‌پور: ۱۳۸۳، جوانشیر: ۱۳۵۹). میل به بازتعریف هویت و ملیت در این عصر از جهات بسیاری قابل بررسی است. آنچه ما در این مجال به آن خواهیم پرداخت، توجه ویژه نظام حاکم به *شاهنامه* همسو با سیاست‌های ملی‌گرایانه است.

روزنامه‌ها و جراید این دوره نشان می‌دهد که همپای تلاش حکومت برای مدرن‌سازی ایران، نوعی از وطن‌پرستی با گرایش به ایران باستان نیز تبلیغ می‌شده است و اگر تجدّد و سعی در تقلید از پیشرفت‌های ملل اروپایی جسم تحولات ایران در این دوران بوده، «ناسیونالیسم ایرانی» را نیز باید جان آن دانست.

جنبش ناسیونالیسم که در ایران عهد مشروطه از آن با عنوان «حبّ وطن» و در عصر پهلوی با عنوان «وطن‌پرستی» یاد می‌شد، از نخستین سال‌های سده چهاردهم خورشیدی بسیار مورد توجه بود. در ایران نیز روشنفکران، اصحاب قلم و ارباب جراید به خوبی دریافته بودند که ضروری‌ترین نیاز این مملکت، نیاز به ساخت «ملت» و برقراری وحدت میان آنان است (رک: افشار: ۱۳۰۴). این نسل از نخبگان ایرانی که سفر به غرب یا تحصیل در کشورهای اروپایی در سال‌های پایانی سلطنت قاجار موجب شده بود تا با این کشورها تعامل بیشتری داشته باشند، نیک دریافته بودند که بازتعریف مفهوم «ملت» و «وطن» از ضروریات ایران مدرن است (انتخابی، ۱۳۹۰: ۲۱). نفیسی در این باره می‌نویسد:

پیش از این وثیقه ملت اشتراک دین و زبان بود، به همین دلیل جنگ‌های داخلی که ناشی از اختلاف دین بود، در میان مردمی که از یک نژاد بودند و یک زبان داشتند روی می‌داد و کراراً کشور را گرفتار اختلال و پریشانی می‌کرد. در جهان امروز ملت عبارت است از اشتراک نژاد و افکار و آرزوهای بشری و فرهنگ. یعنی همه مردمی که از یک نژاد و از یک اصل و ریشه‌اند و مانند یکدیگر فکر می‌کنند و آرزوها و امیدهای مشترک و احساسات و عواطف یکسان دارند، از یک ملت به شمار می‌روند و حق دارند سرزمینی مخصوص به خود داشته باشند (نفیسی، ۱۳۴۴: ۴۹ نیز رک: شفیع کدکنی، ۱۳۵۲: ۲).

نظریات ناسیونالیستی اقلیت پیشروی عصر مشروطه، کسانی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده، میرزا

۱. در این مقاله همه‌جا از سیاست رضاشاه در جهت آشنا کردن مردم با فرهنگ و ارزش‌های «ایران باستان و بهره‌گیری از این ارزش‌ها در جهت متحد کردن قومیت‌های گوناگون در این کشور، با عنوان «ناسیونالیسم ایرانی» یاد خواهیم کرد.

آقاخان کرمانی و عبدالرحیم طالب‌آف، گرچه در روزگار خودشان همه‌گیر نشد، در این دوره و با تغییر حکومت و بر تخت نشستن رضاشاه به بار نشست.

ناکامی مشروطه‌خواهان، اکثریت نسل نور را به این نتیجه رسانده بود که رمز و راز آبادانی غرب نه در نظام پارلمانی بلکه در یگانگی ملی کشورهای غربی و الگوی سازماندهی اجتماعی - سیاسی ایشان، بر پایه دولت - ملت است (انتخابی، ۱۳۹۰: ۴۵). آنها دریافته بودند که راه نجات ایران از عقب‌ماندگی تعلیم عمومی و آگاهانیدن مردم از حقوق جمعی ایشان و درنهایت یکپارچه کردن آنها از طریق ایجاد خودآگاهی ملی است. کسروی در این باره می‌گوید: «ما پس از مشروطه تنها این را دربايست داشتیم که جلوگیری از خرافات دینی نماییم و چاره‌ای برای بی‌سوادی توده بجوییم و پراکندگی و پاشیدگی را از میان مردم برداریم و مردم را به ایرانی‌گری پایبند و علاقه‌مند گردانیم» (همان: ۲۰).

آرمان «ایرانی‌گری» که نخبگان سیاسی در آن مشترک بودند و رضاشاه نیز که در رأس نهاد قدرت بود با آن همراهی می‌کرد، همان ناسیونالیسم ایرانی بود. این دیدگاه راه برقراری پیوند میان ملت و تقویت غرور ملی ایشان را، رجوع به تمدن و فرهنگ گذشته می‌دانست و باستان‌گرایی نقطه کانونی اندیشه ایرانی‌گری بود.

۲. شاهنامه یکی از ارکان فکری مروّجان ناسیونالیسم ایرانی و نهادهای فرهنگی

شاهنامه به‌عنوان متنی که موتیف‌های بسیار مناسبی برای تبلیغ ارزش‌های رایج عصر پهلوی در اختیار رضاشاه و نخبگان سیاسی که مشاور وی بودند قرار می‌داد، نقش برجسته‌ای را در شکل‌دهی به مفهوم ملیت و ترویج ناسیونالیسم در این دوره ایفا کرد. اما آنچه پیش و بیش از قابلیت‌های مضمونی *شاهنامه* در این راه مؤثر بود، پیوند شاه و مشاورانش با این شاهکار ادبی و سراینده آن بود.

بررسی خاطرات و یادداشت‌های بازمانده از مشاوران فرهنگی و سیاسی رضاشاه، نه تنها نمایانگر پیوندی وثیق میان ایشان و *شاهنامه* است که مبین دل‌بستگی شخص شاه به این متن ادبی نیز هست. این دل‌بستگی را می‌توان از عوامل اصلی بهره‌گیری از *شاهنامه*، در پیکره‌بندی ناسیونالیسم ایرانی در این دوره تاریخی دانست.

۲-۱. شاه به مثابه قدرت اول

اگر بتوانیم گفته‌ها و نوشته‌های منتسب به رضاشاه را گواه باورهای وی بدانیم، می‌توان گفت او پس از آگاهی از سیاست‌های مزورانه انگلیس در غایله خوزستان (رک: پهلوی، ۱۳۲۷: ۲۵۶) و درک دخالت‌های منفعت‌طلبانه دیگر دول اروپایی در ایران، به ارزش وطن و لزوم وطن‌پرستی پی برده بود (رک: پهلوی، ۱۳۵۵: ۵). رضاشاه مطالعات کافی و تحصیلات عالی نداشت؛ اما افتخارات باستانی ایران را می‌ستود (رک: پهلوی، ۱۲۲۷: ۳۰۵ نیز رضوی، ۱۳۹۰: ۳۰). در سال‌های بعد از جلوسش نیز حشر و نشر با بزرگان و دانشمندان موجب شد تا لزوم آشنایی با تاریخ و پیشینه فرهنگی ایران را بیشتر درک

کند. عیسی صدیق در خاطرات مربوط به سال‌های ۱۳۰۳، سردار سپه را مردی مقتدر دانسته که قشون را یکپارچه و از اجنبی خالی کرد و حتی جلساتی با حضور صاحب‌منصبان تشکیل داد و از آنها خواست تا معادل‌هایی فارسی برای لغاتی که همراه با ابزار و آلات نظامیِ فرنگی به ایران آمده بود وضع کنند. او در سفرهایش به اطراف ایران اغلب گروهی از دانشمندان و ادیبان را با خود می‌برد تا به سؤالاتش در باب فرهنگ و تاریخ ایران پاسخ دهند. اشعار حماسی شاهنامه بیش از همه به مذاق او شیرین می‌آمد و برای فردوسی احترامی خاص قایل بود (مکی، ۱۳۶۲، ج ۶: ۱۶۲).

عبدالحسین اورنگ مشهور به شیخ‌الملک از رجال سیاسی مشهور و نماینده مجلس شورای ملی در دوران پهلوی در شماره بیست و سوم از سالنامه *دنیای* زیر عنوان «روزی که شاه، شاعر حماسه‌سرای ایران را شناخت» می‌نویسد که به همراه شش تن دیگر، پنج سال متوالی در روزهای مشخصی برای آگاهانیدن شاه از تاریخ و فرهنگ ایران به حضور وی می‌رفته‌اند. او معتقد است ریشه اشتیاق رضاشاه برای تعظیم و تکریم فردوسی و شاهنامه در همین جلسات و به‌خصوص روزی بوده است که اورنگ ماجرای حرکت دادن روشنک دختر دارا از اصفهان به پارس را برای او تعریف می‌کند و در پایان این بیت را در وصف مردم ماتم‌زده اصفهان که به ناچار سر به فرمان اسکندر غاصب گذاشته‌اند، می‌خواند:

ببستند آذین به شهر اندرون لبان پر ز خنده دلان پر ز خون

اورنگ گزارش می‌کند:

همین که این بیت را از زبان خارج ساختم شاه بی‌اختیار شروع به گریه نمود و قطرات اشک از چشمان رضاشاه بر روی گونه‌ها ریخت. هم من و هم سایر شرفیاب‌شدگان در واقع اولین بار بود که اشک شاه را می‌دیدیم (اورنگ: ۲۴۰).

بنا به این روایت شاه پس از چندی به خود مسلط شده و با صدایی متغیر گفته است:

از این قبیل اشعار، مخصوصاً اشعار شیخ ابوالقاسم فردوسی بسیار خوشم می‌آید و از شنیدن آن مسرور و در عین حال دچار احساسات می‌شوم و ای کاش هزارها از قبیل فردوسی در این مملکت پیدا می‌شدند؛ چون مملکت ما به خاطر همین اشعار و روایات و داستان‌های تاریخی زنده است و مردم با شنیدن آنها به وجد می‌آیند و خود را به اجنبی نمی‌فروشدند و ملتیت خود را از یاد نمی‌برند (همان).

اورنگ معتقد است که همین یک بیت و احساسی که در رضاشاه ایجاد کرد باعث شد هزاره فردوسی با شکوه و جلال بسیار در تهران و طوس برپا شود و دولت در تأمین مخارج جشن همکاری کند. وی در ادامه نوشته است: «رضاشاه شیفته فردوسی شده بود، روزی نبود که شرفیابی حاصل نمایم و سخن از فردوسی به زبان نیاوریم و اشعاری از شاهنامه این استاد سخن پارسی نخوانیم» (همان) شاهنامه متنی پربار بود که می‌توانست منعکس‌کننده افکار ملی‌گرایانه شاه باشد. ماجراهای رزم ایرانیان برای حفظ خاک و نام و میهنشان نیز با آرمان‌های رضاشاه و سرشت جنگجو و نظامی او همخوانی داشت (رک: نهاوندی، ۱۳۹۲: ۱۶).

اینکه رضاشاه در مدت فرمانروایی خود تمام همّتش را برای خدمت به فردوسی و شاهنامه به کار بست، شاید به امید برجای گذاشتن نامی جاوید از خویش بود. اندیشه‌ای که نخستین بار ملک‌الشعرا بهار در ذهن وی ایجاد کرده بود. چندی پس از اینکه قوام‌السلطنه در ۱۲۹۶ خورشیدی در محل یکی از مقابر ویران‌شده نادری، آرامگاه تازه‌ای برای نادرشاه ساخت، ملک‌الشعرا بهار این اتفاق را به فال نیک گرفته و به رضاخان سردار سپه پیشنهاد بنای آرامگاه فردوسی را داد، اما به سرعت آماج طعنه و انتقاد برخی اصحاب جراید قرار گرفت. اندکی بعد بهار در مقاله دیگری خطاب به رضاخان نوشت:

ما نگفته‌ایم آقای سردار سپه از خزانه قشون این مصرف را بفرماید، بلکه ما در نظر داریم که این مرد بزرگ خرج عمارت قبر یک مرد بزرگ تاریخی ما را از جیب فتوت خود بپردازد و این افتخار را که ممکن است دیگری برآید، محبوب‌ترین خدام ایران ر بوده و در پهلوی حیثیت و شهرت نظامی آقای سردار سپه، یک شهرت و صیت ادبی و اخلاقی و تاریخی هم قرار بگیرد (بهار، ۱۳۷۹: ۱۳).

چند سال بعد رضاشاه نه تنها دانشمندانی را مأمور کشف آرام‌جای فردوسی در باغ وی در طوس کرد، که در ساخت این بنا نیز از هیچ همکاری‌یی فروگذار نکرد و همزمان با افتتاح آرامگاه، بزرگترین و باشکوهترین بزرگداشت در تاریخ ایران برای شخصیتی فرهنگی و ادبی برگزار شد. وی در نطق افتتاح آرامگاه گفت: «بسیار مسروریم از اینکه به واسطه پیش‌آمد جشن هزارساله فردوسی موفق می‌شویم که وسایل انجام یکی از آرزوهای دیرین ملی ایران را فراهم آوریم و با ایجاد این بنا درجه قدردانی و حق‌شناسی ملت ایران را ابراز نماییم.» (پارس، ۱۳۱۴: ۵۴)؛ برخی معتقدند که وی در انجام این کار جز قدردانی از فردوسی، اهداف دیگری را نیز در نظر داشته است. روزنامه *تایمز* مورخ ۳ اکتبر ۱۹۳۴ (۱۱ مهر ۱۳۱۳) در این باره نوشت:

پشت سر توجهات و زحمات حکومت شاهنشاهی ایران در برگزاری مراسم هزاره فردوسی غیر از تقدیر و حق‌شناسی از یک شاعر بزرگ، موضوع دیگری نیز نهفته است. شعور باطنی و روح قومی و نیروی این ملت باستانی به رهبری مؤسس عظیم‌الشأن خاندان جدید سلطنتی دوباره زنده شده و با تکریم از شاعری که افتخارات گذشته ایران را ستوده است، هم‌میهنان وی اعتماد خویش را به آینده نژاد ایرانی ابراز می‌دارند (نوری‌اسفندیاری، ۱۳۹۱، ج ۲: ۸۷۷).

رضاشاه در دوره سلطنت خود فقط درباره یکی از شاعران ایرانی تا به این حد دست و دل بازی کرد. او مرتب در جریان کارهای مربوط به مراسم جشن قرار می‌گرفت و آرامگاه شاعر را هم با نطق خویش افتتاح کرد. اورنگ گزارش کرده است که رضاشاه در آن روز ساعتی در داخل آرامگاه نوبنیاد اقامت نمود و به راز و نیاز با شاعر پرداخت و ابیاتی از اشعار *شاهنامه* را که بر در و دیوار آرامگاه حک شده بود نه یک‌بار بلکه چند بار خواند. چون او با اشعار حماسی فردوسی خو گرفته بود و حتی بعضی ابیات *شاهنامه* را از حفظ داشت (دنیا، ش ۲۳: ۲۴۲).

۲-۲. نخبگان سیاسی

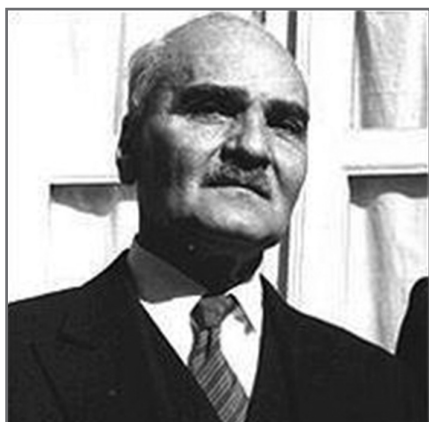
درخت ایران مدرن که در دوران پهلوی اول به بار نشست، برآمده از همان نهالی بود که روشنفکران مشروطه‌خواه در خاک این سرزمین نشانده بودند. نخبگان سیاسی دوره پهلوی اول وارثان فکری کسانی چون سید جمال‌الدین اسدآبادی و میرزا ملکم‌خان بودند. این گروه کوچک برای دست یافتن به حکومتی نیرومند و متمرکز که بتواند نظم را در کشور برقرار کند و از آن ایرانی مدرن، متحد و همسو با پیشرفت‌های جهانی بسازد، در دو جبهه جنگیدند. از یک سو کوشیدند تا با نوشته‌ها، ترجمه‌ها و سخنرانی‌هایشان بر آراء و اندیشه‌های ایرانیان تأثیر بگذارند و از سوی دیگر به قوای تازه‌تأسیس مجریه، مقننه و قضاییه وارد شدند و بسیاری از نهادهای سیاسی، قضایی و فرهنگی ایران نو را پایه‌گذاری کردند. بیشتر این افراد محصلانی بودند که در دهه‌های پایانی سلطنت قاجار به اروپا اعزام شده بودند و علاوه بر تجربه زندگی در فرنگ و آشنایی با مظاهر پیشرفت و تمدن ایشان، از دانش روز نیز بهره‌مند بودند. این افراد با منطق تازه‌ای که حاصل سبک زندگی آنان بود، قدرت تحلیل شرایط اجتماعی ایران و بررسی عوامل ناکامی جنبش مشروطه را داشتند و می‌کوشیدند تا راهکارهای مؤثرتری را برای پیوستن ایران به جامعه جهانی و نجات آن از بی‌سوادی و فقر و عقب‌ماندگی بیابند. بنابراین با روی کار آمدن رضاشاه این گروه از نخبگان این امکان را یافتند تا هم به‌عنوان مشاوران شاه تازه، وی را از تجارب و آراء و دانش خود بهره‌مند کنند و هم به‌عنوان کادر اداری - سیاسی کشور مجری همین اندیشه‌ها باشند. در این میان می‌توان گفت توجه به فردوسی و *شاهنامه* در رأس توجهات این عده قرار داشت. این افراد همه از اعضای کمیته برگزاری هزاره فردوسی بودند و هر یک به فراخور جایگاه و قدرت سیاسی و فرهنگی خود نقشی در این اتفاق باشکوه داشتند.

۲-۲-۱. محمدعلی فروغی

محمدعلی فروغی (۱۳۵۴-۱۲۸۲ش) مشهور به ذکاءالملک، روشنفکر، مترجم، ادیب، روزنامه‌نگار، سیاستمدار، دیپلمات، نماینده مجلس، وزیر و نخست‌وزیر ایران در دوره پهلوی اول و اوایل پهلوی دوم بود. نقش برجسته وی در برگزاری هزاره فردوسی و تجلیل از *شاهنامه* در آن دوره بر کسی پوشیده نیست و این نقش بیش از آنکه تحت تأثیر فضای ناسیونالیستی زمانه فروغی باشد، مرهون آشنایی وی با *شاهنامه* و علاقه‌اش به این اثر ادبی بود (رک: فروغی؛ ۱۳۱۳: ۳).

فروغی پرورده خاندانی اهل فرهنگ بود. جدش آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی *شاهنامه* را تصحیح کرده بود (رک: مینوی، ۱۳۶۷: ۵۳۶). فروغی چه در دوران خدمت و چه در روزگار انفعال هرگز از *شاهنامه* غافل نشد و وقتی در سال‌های ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۰ش - به سبب بدگمانی رضاشاه - در حاشیه قرار گرفت و از مناصب دولتی دور ماند، کوشید تا علاقه‌اش به پژوهش در باب *شاهنامه* را به بار بنشانند. در همین سال‌ها مجموعه‌ای از مقالات و خطابه‌هایش در باب فردوسی را گردآورد که بعدها با نام مقالات فروغی درباره شاهنامه و فردوسی به چاپ رسید.

فروغی *شاهنامه* را خاطره مشترک و مضبوط قوم ایرانی و خواندش را موجب وحدت ملی



حسن تقی‌زاده



محمدعلی فروغی

می‌دانست و باور داشت که آگاهی ایرانیان از تاریخ و تمدنشان یکی از علل عمدهٔ پایداری آنها در برابر بحران‌ها و بلاها خواهد بود. به عقیدهٔ وی *شاهنامهٔ* فردوسی احیا و ابقای تاریخ ملی بود و دانستن تاریخ ملی در عین ایجاد خودآگاهی تاریخی، ایمان و امید و اطمینان گام برداشتن در راه ترقی را در ملت پدید می‌آورد (رک: فروغی، ۱۳۱۲: ۷۵۴).

بررسی اسناد تاریخی نشان می‌دهد که علاقهٔ فروغی به *شاهنامه* و توجه او به فردوسی بر نوع رویکرد رضاشاه نسبت به این اثر ادبی بسیار مؤثر بوده است. فروغی در مسیر ترویج ناسیونالیسم ایرانی بسیار کوشید و انتخاب نام «پهلوی» برای خاندان شاهنشاهی نیز پیشنهاد وی بود (زرشناس، ۱۳۸۶: ۶۹ نیز مکی، ۱۳۶۲، ج ۲: ۲۰۸). نفوذ او بر شاه تا بدان پایه بود که برخی او را «عقل منفصل» رضاشاه لقب داده بودند. رضاشاه برنامهٔ اصلاحات گسترده‌ای را به اجرا گذاشت که فروغی و روشنفکران دیگر برای ایران لازم می‌دانستند (واردی، ۱۳۹۱: ۷۶).

تلاش فروغی برای آگاه کردن شاه و مردم از عظمت تاریخی ایران با بهره‌گیری از *شاهنامه* از همان نخستین دقایق حضورش در کنار رضاشاه آشکار است. غیر از پیشنهاد نام «پهلوی» برای خاندان وی که مفهومی ملی داشت و در لفظ پادشاه تازه را به نیاکان باستانی ایرانیان پیوند می‌زد، وقتی که رضاشاه در چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۵ تاجگذاری کرد و فروغی که نخست وزیر ایران بود، خطابهٔ ویژه‌ای ایراد کرد:

اعلیٰ حضرت! این تاج و تخت که امروز به مبارکی و میمنت به وجود مسعود/اعلیٰ حضرت همایون شاهنشاهی، خلد ملکه و سلطنته مزین می‌شود، یادگار سلاسل عدیده از ملوک نامدار و جمع کثیر از سلاطین عظیم‌الشأن است که از دیرزمانی آوازهٔ این سرزمین را در دنیا به نیکی بلند نموده و قوم ایرانی را به مدارج عالیّهٔ مجد و شرف رسانیده‌اند (مکی، ۱۳۶۱، ج ۴: ۴۱).

فروغی در این نطق، رضاشاه را «پادشاهی پاکزاد و ایرانی‌نژاد»، «وارث بالاستحقاق تاج کی و تخت جم»، و «احیاکنندهٔ ملک و دولت» خطاب کرد تا با بهره‌گیری آگاهانه از نمادهای برجستهٔ تاریخ ایران، شاه را از وظایف خطیرش و مردم را از حقوقشان برای داشتن پادشاهی عادل و مدبر آگاه کند.

فروغی نطق خویش را با ابیاتی از *شاهنامه* آغاز کرد و با ابیاتی دیگر از همین کتاب به پایان برد و در اثنای آن شاه را «مبشّر آزادی و سعادت» و همتای جمشید، فریدون، کیکاووس، کیخسرو، داریوش، انوشیروان، خسروپرویز، شاه اسماعیل و شاه عباس کبیر خطاب کرد؛ کسانی که به اعتقاد وی دوران انحطاط ملت را بدل به دوران سربلندی و سعادت کرده بودند (همان).

به گفته علی اصغر حکمت اندیشه برگزاری جشن هزاره فردوسی نیز از فروغی بود (نقل از رستگار فسائی، ۱۳۸۵: ۱۹۳). به پیشنهاد وی، بلیت لاتاری فروخته و عواید آن برای ساختن بنای یادبود فردوسی در مدفن او در طوس به کار گرفته شد. خاورشناسان و متخصصان ایران از سراسر جهان دعوت شدند تا در مراسم هزاره فردوسی در تهران، مشهد و طوس حضور یابند (واردی، ۱۳۹۱: ۹۰). فروغی همچنین رؤیای برپایی کتابخانه فردوسی را در سر داشت (رک: *اطلاعات* مورخ ۱۳۱۳/۱/۲۰). وی می‌خواست کتابخانه‌ای مشتمل بر تمام نسخه‌های چاپی و هر قدر از نسخه‌های خطی که بشود خرید و هر کتابی که محتوی تحقیقی درباره فردوسی یا ذکری از او باشد و دیگر مقالات و رسالات درباره فردوسی، تأسیس کند؛ رؤیایی که شوربخانه محقق نشد (رک یا حقی، ۱۳۸۶: ۵۱).

۲-۲-۲. حسن تقی‌زاده

حسن تقی‌زاده (۱۳۴۸-۱۲۵۶ش)، از رهبران انقلاب مشروطه، رجال سیاسی و شخصیت‌های علمی و فرهنگی ایران معاصر بود. اگر فروغی را کاروانسالار کاروان ملیت و ایرانی‌گری در ایران جدید بدانیم، می‌توان گفت تقی‌زاده نیز کاروانسالار تجدد بود. در سال‌های اقامت وی در برلن تشکیل «کمیته ملیون ایران» و تأسیس روزنامه *کاوه* از مهم‌ترین اقدامات وی بود. تقی‌زاده عنوان *کاوه* را که یکی از شخصیت‌های آزادیخواه در *شاهنامه* بود، برای نشریه خود برگزید و تصویر *کاوه* را در حالی که درفش کاویانی را در دست داشت به مثابه یک نشان در صفحه اول این روزنامه به چاپ رساند. وی درباره انتخاب این نام در نخستین سرمقاله *کاوه* می‌نویسد: «دبختانه فریدونی در ایران پیدا نشد و قیام ایران بر ضد دشمنان کار خود ملت است و بس. آنان که در صحرای ساوه و رباط کریم، عرصه قم و کاشان در جهاد وطنی با دشمنان جان می‌دهند از اولاد خاک یعنی رعایای بی‌شوونات ایران‌اند. خائنان بزرگ از ابنای خانواده سلطنتی برمی‌خیزند لهذا مانیز رسم و راه خود را کاوه آهنگر قرار دادیم و با توسل به این اسم مبارک ایران پاک و مقدس، ایران نامدار و نجیب را مخاطب ساخته با تمام قوت روح و قلب خود فریاد می‌زنیم: برخیز ای کشور نامور بلند اختر!» (تقی‌زاده، ۱۲۸۵: ۳). همچنین برای اولین بار در نشریه او پیشنهاد شد که به جای نقش شیر و خورشید در پرچم ایران از نقش *کاوه* و درفش کاویانی استفاده شود که قدمتش به پیش از اسلام و ایران باستان می‌رسد. همچنین در سال‌های ۱۲۹۸ تا ۱۳۰۰ مقالات مستمر و عالمانه‌ای به قلم تقی‌زاده درباره فردوسی و *شاهنامه* به چاپ رسید که در آن روزگار در زمره کامل‌ترین این پژوهش‌ها بود و هنوز هم مورد ارجاع است.^۱ بنابراین دور از انتظار نیست که تقی‌زاده پس بازگشت به ایران در دوره پهلوی دوم از افراد مؤثر در ارج نهادن به فردوسی و *شاهنامه* بوده باشد.

۱. مجموعه کاملی از این مقالات را در سال ۱۳۹۲ و زیر نظر ایرج افشار در هفده جلد انتشارات توس چاپ کرده است و پنج جلد دیگر آن در دست انتشار است.



عیسی صدیق اعلم



ارباب کیخسرو شاهرخ

تقی‌زاده *شاهنامه* را نخستین تبلور ناسیونالیسم ایرانی و گرایش به آن را نماد آشکار برانگیختگی روح ایرانی و مایهٔ وحدت ملی در میان ملت ایران می‌دانست (افشار، ۱۳۹۲: ۱۰۶). وی شخصاً متنی برای نقر بر روی سنگ مزار فردوسی تهیه کرد و در سال ۱۳۱۲ که انجمن آثار ملی برای تأمین هزینه‌های ساخت آرامگاه نیازمند کمک بود، راهکارهای ممکن برای تحصیل این هزینه را از طریق نطق و مکتوبی مؤثر به مجلس ارائه داد.

۲-۲-۳. ارباب کیخسرو شاهرخ

کیخسرو شاهرخ ملقب به ارباب کیخسرو (۱۳۱۹-۱۲۵۴ش) از سال ۱۲۸۸ تا ۱۳۱۹ (از دورهٔ دوم تا یازدهم) نمایندهٔ مجلس شورای ملی (کرسی جامعهٔ زرتشتیان) و رئیس انجمن زرتشتیان تهران بود. گرچه ارباب کیخسرو اهل قلم نبود و سندی که نشان‌دهندهٔ نظر و دیدگاه وی در باب *شاهنامه* و میزان آشنایی او با این اثر ادبی باشد در دست نیست، اما در میان خدمات فرهنگی و ملی پرشمار شاهرخ، از جمله تأسیس کتابخانه و موزهٔ مجلس و نیز انجمن آثار ملی که وی از بنیان اصلی آن بود، خدماتی که در راه ساخت آرامگاه فردوسی و برپایی هزارهٔ او انجام داد ستودنی و چشمگیر است (رک: شاهرخ، ۱۳۸۹). ارباب کیخسرو، هشت سال - بی‌آنکه از دولت وجهی از این بابت دریافت کند- بر کار کشف و بنای آرامگاه فردوسی نظارت و رنج سفرهای گاه و بی‌گاه به طوس را بر خود هموار کرد. در هنگام برگزاری جشن هزارهٔ فردوسی نیز مسؤول پذیرایی از میهمانان خارجی این همایش بود و از تعدادی از میهمانان زردشتی و هندوستانی در منزل و با هزینهٔ شخصی پذیرایی کرد (همان).

۲-۲-۴. عیسی صدیق اعلم

عیسی صدیق، ملقب به صدیق اعلم (۱۳۵۷-۱۲۷۳ش) حایز درجهٔ دکتری فلسفه از دانشگاه کلمبیا، نویسنده و از بنیانگذاران دانشگاه تهران بود. وی در کتاب *خاطرات خود* به تفصیل از ماجرای ساخت آرامگاه و برگزاری هزارهٔ فردوسی سخن گفته است از همین رو *خاطرات* وی یکی از اسناد ارزنده و موثق در باب چند و چون این رویداد است.

صدیق نقل کرده در سال ۱۳۰۴ که وی ریاست مدرسه متوسطه سیروس را برعهده داشته است و در همان اوان کار انجمن آثار ملی، هیأت مدیره انجمن از وی به منظور ساخت آرامگاه فردوسی تقاضای همکاری کرد و او به عنوان یکی از نخستین افراد، با جمع‌آوری افغانه از اولیای مدرسه مبلغ زیادی را برای این امر فراهم کرد (صدیق، ۱۳۴۵: ۲۰۱).

همچنین پروفسور اسمیث استاد وقت دانشگاه کلمبیا به واسطه دوستی دیرینه‌اش با صدیق اعلم در آستانه هزاره فردوسی در آن دانشگاه جشن فردوسی را برگزار کرد و به خرج خود جشن‌نامه فردوسی را با خطابه‌هایی که دانشمندان امریکایی ایراد کرده بودند، به همراه فهرست جامعی از نسخه‌های خطی شاهنامه موجود در عالم از قرن ۱۳ تا ۱۹ میلادی (در حدود ۳۵۰ نسخه) و نیز فهرستی از ترجمه‌های موجود از شاهنامه به السنه مختلف با کاغذ و طبع عالی و چند گراور رنگی از مینیاتورها و مجالس شاهنامه در سال ۱۳۱۵ در نیویورک منتشر کرد و یک جلد بسیار ممتاز از آن را برای رضاشاه و چند جلد را نیز برای دوستان خود در ایران فرستاد (صدیق، ۱۳۴۵، ج ۲: ۲۰۰).

سخنرانی عیسی صدیق اعلم در انجمن فرهنگی ایران و انگلیس با نام «شرح حال و شخصیت و آثار فردوسی» نشان می‌دهد که وی نیز چون دیگر نخبگان سیاسی شاهنامه فردوسی را رفع‌کننده همان نیازهایی می‌دانسته که زمانه‌اش طلب می‌کرده است (رک: صدیق، ۱۳۲۵).

۵-۲-۲. علی‌اصغر حکمت

علی‌اصغر حکمت (۱۳۵۹-۱۲۷۱ش) سیاستمدار، ادیب، نویسنده، مترجم و یکی از نخبگان برجسته سیاسی در عصر رضاشاه و بنیانگذار کتابخانه ملی ایران و نخستین رئیس دانشگاه تهران بود. حکمت که در زمان برگزاری هزاره فردوسی وزیر معارف بود، با نظم و دقت برنامه‌های این مراسم را تدارک دید. علاوه بر این در پاریس و لندن و رم و مسکو و برخی دیگر از شهرهای اروپا و آسیا نیز جلسات سخنرانی و بحث درباره فردوسی و شاهنامه را ترتیب داد (رستگار فسائی، ۱۳۸۵: ۱۹۴). وی همچنین چند سال بعد در جریان سفرش به رم ترتیب ساخت و نصب مجسمه فردوسی را در «پیازال فردوسی»^۱ داد. این مجسمه را ابوالحسن صدیقی از مرمر سفید ساخته بود و خود حکمت در مراسم رونمایی از آن در میدان فردوسی در رم، نطقی ایراد کرد (همان: ۱۹۹).

۳-۲. نخبگان ادبی و پژوهشگران

۱-۳-۲. ملک‌الشعرا بهار

محمدتقی بهار (۱۳۳۰-۱۲۶۵ش)، ملقب به ملک‌الشعرا، شاعر، نویسنده، سیاستمدار و روزنامه‌نگار عصر پهلوی بود. نخستین مواجهه وی با شاهنامه وقتی بود که هفت سال بیشتر نداشت و زیر نظر پدر شاهنامه می‌خواند و اولین بیتش را نیز در همین وقت در بحر متقارب سرود. از آن به بعد شاهنامه کتاب بالینی وی بوده و خود می‌گوید که شاهنامه را دوازده بار از ابتدا تا انتها خوانده است (یاحقی، ۱۳۹۱: ۶۸). بهار نخستین کسی بود که در سال ۱۳۰۲ متوجه ضرورت ساخت مقابر شعرای نام‌آوری چون خیام و

1. Piazzale Ferdowsi



علی اصغر حکمت



ملک‌الشعرا بهار

سعدی و حافظ و دیگران شد و با نگارش دو مقاله در مجله *نوبهار* پیشنهاد ساختن مقبره فردوسی را به رضاخان سردار سپه داد. همچنین وی در نوروز سال ۱۳۰۵ و یک سال پس از جلوس رضاشاه منظومه‌ای مفصل با مطلع (پادشها! قصه پاکان شنو/ شمه‌ای از حال نیاکان شنو) خطاب به او خواند که در آن بارها به میراث باستانی ایران اشاره کرد و شاه تازه را به حفظ آن تشویق نمود (بهار، ۱۳۳۶، ج ۲: ۱۴۵). بهار، با وجود دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی خود هرگز از *شاهنامه* غافل نشد. وی علاوه بر هفت مقاله در باب *شاهنامه*، اشعاری نیز در ستایش فردوسی دارد. در زمانی که در اصفهان تبعید بود نیز پیوسته سرگرم مطالعه *شاهنامه* بود و در حاشیه نسخه چاپی قدیمی از *شاهنامه* که در دست داشت و به اهتمام و خط محمدابراهیم شیرازی به سال ۱۲۷۶ ق در بمبئی در چهار جلد انتشار یافته بود، یادداشت‌هایی به یادگار گذاشت (رک: میرانصاری، ۱۳۸۰). بنابراین دور از انتظار نیست که برگزاری هزاره فردوسی در سال ۱۳۱۳ بهانه‌ای شده باشد تا محمدعلی فروغی بتواند بهار *شاهنامه‌شناس* و *شاهنامه‌پژوه* را از دوران تبعید به اصفهان برهاند و به تهران دعوت کند (بهار، ۱۳۳۶، ج ۱: ۵۷۵).

بهار پس از رهایی از تبعید و سفر کوتاهی به شیراز، به تهران رفت و با دست پر در همایش هزاره فردوسی شرکت کرد. در روز دوم همایش خطابه‌ای با عنوان «شعر فردوسی و شاعری در عصر او» ایراد کرد (مهر: ۱۳۱۳: ۷۰۱). صبح روز بعد نیز ترجمه‌ای موزون به زبان فارسی از شعر دو شاعر میهمان جان درینک و آترا (۱۸۸۲-۱۹۳۷) و جمیل صدقی الزهاوی (۱۸۶۳-۱۹۳۶) ارائه داد و چند بیتی نیز در مدح این دو شاعر خواند. بهار در آن ایام دو قصیده با عناوین «آفرین فردوسی» و «کل الصيد فی جوف الفراء» نیز سرود که مورد توجه و تحسین فضلا و مستشرقین قرار گرفت (رک: بهار، ۱۳۳۶، ج ۱: ۵۹۸-۵۸۶).

تلاش بهار برای آگاه ساختن سردار سپه و روشنفکران عصر خویش از لزوم توجه به فردوسی و ساخت آرامگاه او کوششی تحسین‌برانگیز و یگانه بود. ارتباط ملک‌الشعرا بهار با *شاهنامه*، چه در دوران

عسرت و زندان و تبعید و چه پس از آن تا پایان عمر، گواه اهمیت و جایگاه وی در پدید آمدن حس فردوسی‌دوستی و سرعت دادن به روند شاهنامه‌پژوهی در ایران عصر پهلوی است.

۲-۳-۲. محمود افشار یزدی

دکتر محمود افشار یزدی (۱۳۶۲-۱۲۷۲ش) روزنامه‌نگار و نویسنده عصر پهلوی بود. اگر بهار نخستین کسی بود که در نشریه *نوبهار* از ساخت آرامگاهی برای فردوسی سخن گفت، محمود افشار نیز نخستین کسی بود که در اولین اوراق از شماره‌های نخست مجله *آینده* یادداشت‌هایی در باب اهمیت این موضوع منتشر و بدین وسیله این مهم را پیگیری کرد (رک: تقی‌زاده، ۱۳۰۴: ۱۴۴-۱۴۱). محمود افشار در شماره اول این مجله از آرمان روشنفکران عصرش یعنی «وحدت ملی» سخن گفت و در شماره دوم با عنوان «چند کلمه درباره فردوسی»، نطق تقی‌زاده را که در آن زمان نماینده مجلس شورای ملی بود به چاپ رساند. پیش از آن پروفسور هرتسفلد در خطابه‌ای ساخت بنای آرامگاه فردوسی را به ایرانیان توصیه کرده و آن را خدمتی در راه حفظ آثار ملی و باستانی ایران دانسته بود (صدیق، ۱۳۵۴: ۱۰۴۴).

تقی‌زاده با استناد به همین نطق و به عنوان نماینده انجمن آثار ملی، قول پیگیری و انجام این مهم را در صحن مجلس داد و مشروح سخنان وی در *آینده* به چاپ رسید (تقی‌زاده، ۱۳۰۴: ۱۴۱). در شماره بعدی *آینده* نیز مطلبی با عنوان «مقبره فردوسی را فراموش نکنید» به قلم محمود افشار منتشر شد. وی در این یادداشت یادآوری کرد که این مجله از نخستین شماره متوجه بازسازی آرامگاه فردوسی بوده و تأسیس انجمن آثار ملی و نطق آقای تقی‌زاده سبب شده است تا انجمن آثار ملی تصمیم بگیرد که با جمع‌آوری اعانه، بنای بزرگی روی مقبره شاعر ملی ایران بسازد. افشار عموم مردم را به شرکت در این امر تشویق کرد و آن را خیراتی بزرگ دانست (افشار، ۱۳۰۴: ۱۶۸).

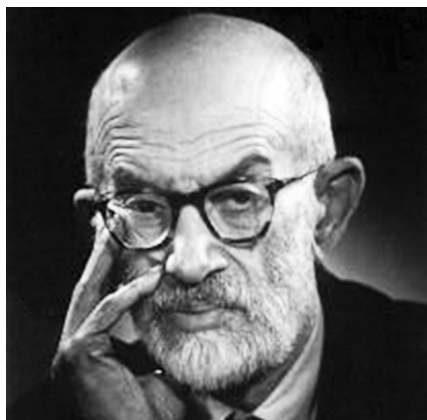
۲-۳-۳. سعید نفیسی

سعید نفیسی (۱۳۴۵-۱۲۷۴ش) نویسنده، پژوهشگر، مصحح، مترجم، تاریخ‌نگار و از نسل اول استادان دانشگاه تهران بود که همکاری او در چاپ *شاهنامه* بروخیم از مهمترین خدمات وی به پیشبرد روند شاهنامه‌پژوهی در ایران نو به‌شمار می‌رود. مجلدات هفتم تا دهم این *شاهنامه* به کوشش سعید نفیسی به چاپ رسید و در آستانه جشن هزاره فردوسی در اختیار شاهنامه‌دوستان قرار گرفت که بیش از دو دهه و تا پیش از رواج چاپ مسکو بهترین منبع برای پژوهشگران *شاهنامه* بود (رک: *اطلاعات مورخ* ۱۳۱۳/۷/۱۰).

نفیسی چون دیگر نخبگان این عصر، هم بر گفتمان شاهنامه‌دوستی مؤثر و هم متأثر از آن بود. در سال ۱۳۱۳ سه مقاله از وی با عناوین «فردوسی و روحیات ایرانیان»، «فردوسی شاعر جهان» و «فوائد شاهنامه از حیث لغت و صرف و نحو» منتشر شد. در آن سال وی نماینده ایران در مراسم هزاره فردوسی در اتحاد جماهیر شوروی بود (نفیسی، ۱۳۵۰: ۵۱ نیز *اطلاعات مورخ* ۱۳۱۳/۷/۲).



محمود افشار یزدی



سعید نفیسی

۴-۳-۲. ارنست هرتسفلد

دکتر ارنست امیل هرتسفلد (۱۹۴۸-۱۸۷۹م) باستان‌شناس و ایران‌شناس آلمانی بود که از ۱۳۰۴ تا ۱۳۱۳ گهگاه در تهران اقامت داشت. عمده نام‌آوری هرتسفلد به سبب کاوش‌های عظیم و ثمربخش وی در تخت جمشید و پاسارگاد بود؛ اما بررسی سخنرانی‌های او در باب *شاهنامه* و فردوسی به خوبی نشان می‌دهد که نقش بسیار مهمی نیز در شکل‌گیری جریان شاهنامه‌دوستی و ستایش فردوسی داشته است. هرتسفلد از اعضای افتخاری انجمن آثار ملی بود و بنا به گزارش این انجمن در تاریخ بیست و دوم مرداد ۱۳۰۴ سخنرانی جامعی درباره ارزش و اهمیت آثار تاریخی ایراد کرد. وی گفت:

«ابنیه و آثار ملی منحصر به عمارات قدیمه و کتیبه‌ها و حجاری‌ها نیست، مثلاً اثر ملی حقیقی ایران بالاخص *شاهنامه* است که شاهکار فردوسی یگانه شاعر بزرگ این مملکت می‌باشد. یکی از شعرای نامی رومی پس از آنکه منظومه خود را به پایان می‌رساند، چنین می‌گوید: بنایی ساخته‌ام که از فولاد بیشتر دوام خواهد کرد. فردوسی نیز این کیفیت را ادراک کرده، چنانکه درباره *شاهنامه* خود گفته است:

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
بنایی که هرگز نگردد خراب ز باران و از تابش آفتاب»

(بحرالعلومی، ۱۳۵۵: ۵).

هرتسفلد در روز چهارشنبه بیست‌وسوم شهریورماه ۱۳۰۵ خورشیدی در وزارت فرهنگ درباره *شاهنامه* و تاریخ سخنرانی جامعی ایراد کرد که در سلسله انتشارات قدیم انجمن به چاپ رسید (همان). سخنرانی‌های هرتسفلد در این زمینه و پیگیری‌های انجمن آثار ملی نقطه آغاز به اجرا درآمدن آرمان نخبگان در راه تعظیم و تکریم فردوسی و *شاهنامه* او شد. البته آن‌گونه که گفتیم پیش از هرتسفلد، ملک‌الشعرا بهار که وی نیز از شاگردان حلقه هرتسفلد بود، درباره لزوم بنای آرامگاه فردوسی سخن گفته بود. دیگر شاگردان وی نیز، کسانی چون مینوی، کسروی، رحیم‌زاده صفوی و رشید یاسمی بودند که اغلب در شاهنامه‌پژوهی دست داشتند و مینوی از مؤثرترین ایشان بود (رک: ریاحی، ۱۳۵۶: ۲).

گرچه همه ادبای آن دوران به یک اندازه در برگزاری هزاره فردوسی مؤثر نبوده‌اند و *شاهنامه* را محور پژوهش‌های بنیادی خود قرار نداده‌اند؛ اما هر یک حداقل یک مقاله در این باب در کارنامه پژوهشی خویش دارند. این پرداختن به فردوسی با توجه به دقت و وسواس پژوهشگران ادبی در این دوران و متمرکز بودن هر یک از ایشان بر حوزه پژوهشی مورد علاقه و مطالعه خویش، نشانه تأثیرپذیری ایشان از جریان ادبی-سیاسی غالب در جامعه است. بزرگانی چون عباس اقبال آشتیانی، رشید یاسمی، محمد قزوینی و نصرالله فلسفی کوشیدند تا در عرصه فردوسی‌پژوهی نیز از خود آثاری به جای بگذارند؛ دکتر رضازاده شفق (۱۳۵۰-۱۲۷۴ش) که تخصصش در تاریخ و فلسفه بود در سال ۱۳۱۳ پنج مقاله^۱ در باب *شاهنامه* و فردوسی منتشر و نیز کتاب *فرهنگ لغات شاهنامه* را تألیف کرد؛ فاطمه رضازاده محلاتی، معروف به فاطمه سیاح (۱۳۲۶-۱۲۸۱ش) نخستین استاد نقد ادبی و ادبیات تطبیقی در دانشگاه تهران، در اوآن بازگشت به ایران با دو مقاله «تحقیق مختصر در احوال و زندگی فردوسی» و «*شاهنامه* و دیگران» در مراسم هزاره فردوسی حضور یافت؛ سید محمد محیط طباطبائی (۱۳۷۰-۱۲۸۱ش) مقاله جنجال‌انگیزی با عنوان «عقیده دینی فردوسی» را در هزاره فردوسی عرضه کرد؛ بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۳۴۹-۱۲۷۶ش) که در ادبیات عرفانی تخصص داشت، نخستین سخنران فارسی‌زبان در مراسم هزاره فردوسی بود و در باب «صفات صوری و معنوی پهلوانان *شاهنامه*» سخن گفت؛ محمدحسن وحید دستگردی (۱۳۲۱-۱۲۵۸ش) مدیر و نویسنده ماهنامه *ارمغان* و نظامی‌پژوه، شماره هشتم از سال پانزدهم این نشریه را که در آبان‌ماه سال ۱۳۱۳ منتشر شد به فردوسی اختصاص داد و خود نیز چکامه‌ای در این باب سرود با این مطلع:

جشن فردوسی جهان را ساخت فردوس برین در پناه فرکت خسر و جشن آفرین
جلال‌الدین همایی (۱۳۵۹-۱۲۷۸ش) که در آن سال‌ها غالباً به ادبیات عرفانی می‌پرداخت در آستانه برگزاری هزاره فردوسی در مجله *مهر* مقاله مؤثری با عنوان «نمیرم از این پس که من زنده‌ام» نوشت و شگفتی خود را از جایگاه *شاهنامه* در ادب فارسی بدین نحو بیان کرد:

«من متحیرم که مایه سخن فردوسی و عظمت مقام او را چه اندازه فرض کنم؟! *شاهنامه* چند قرن در دست دشمنان و مخالفین حفظ شد و از شرّ عناد آنها مصون ماند؟ نه انقلابات سیاسی توانست این اثر مهم را از بین ببرد و نه اختلافات و تعصبات مذهبی قادر بر محو کردن آن گردید؟! آیا چگونه تاکنون محفوظ مانده است؟ راستی در حیرتم «حیرت اندر حیرت آمد زین قصص». من بر آنم که مقام شامخ

۱. مقالات او عبارت‌اند از: «وطن‌پرستی فردوسی را چطور باید فهمید» (۱۳۱۳: *باختر*، س ۱، ش ۱۲ و ۱۱، صص ۸۳۷-۸۳۰)، «درسی که جوانان باید از شاهنامه یاد بگیرند» (۱۳۱۳: *تعلیم و تربیت*، س ۴، ش ۸ و ۷، صص ۴۰۷-۴۰۵)، «شاهنامه و اوستا» (۱۳۱۳: *مهر*، س ۲، ش ۵، صص ۴۴۸-۴۴۲)، «یوسف و زلیخای فردوسی» (۱۳۱۳: *مهر*، س ۲، ش ۵، صص ۵۹۲-۵۸۷) و «اشعار متفرقه فردوسی» (۱۳۱۳: *مهر*، س ۲، ش ۵، صص ۶۱۸-۶۱۵).

فردوسی و عظمت سخن او بالاتر از آن بود که تعصبات مذهبی و انقلابات سیاسی بتواند دست به طرف وی دراز کند. *شاهنامه* در آسمان علیین بود و حوادث زمانه بر آن دست نیافت. باری باقی ماندن این اثر را در دست یک دنیا مخالف، من از عجایب دنیا می‌شمارم و بالاترین معجز سخن‌سنجی می‌دانم. فردوسی در اظهار عقیدت باطنی خود در آن عصر که یک جهان مخالف داشت، شهامتی غیرقابل وصف به خرج داد که در کمتر شاعری نظیر پیدا کرد» (همایی، ۱۳۱۳: ۵۵۵).

همایی همچنین در دههٔ چهل در مسابقه‌ای که از سوی انجمن آثار ملی برای انتخاب چکامه‌ای دربارهٔ فردوسی برگزار شد، شرکت کرد و گروه استادان ادبیات دانشگاه تهران شعر او را از میان بیست و چهار چکامهٔ دیگر برگزیدند و به خط نستعلیق بر لوحه‌ای سنگی نقش بست که اکنون در دیوارهٔ غربی فضای داخلی آرامگاه فردوسی نصب شده است. همایی در این قصیده با مطلع:

ای صبا ای پیک مشتاقان پیامی بر ز من

سوی طوس آن سرزمین نامداران زمن

پس از یادکرد نام برخی بزرگان و دانشمندان خطهٔ طوس به فردوسی درود می‌فرستد، جایگاه او را در تاریخ فرهنگ و ادبیات ایران یادآوری می‌کند، شمه‌ای از زندگی فردوسی و جور محمود را بازمی‌گوید و با ستایش انقلاب شاه و ملت و دعای تأیید برای شاهنشاه چکامه را به پایان می‌برد.

۲-۴. انجمن آثار ملی

پس از کودتای اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی و شدت یافتن شوقی جمعی برای بازسازی ایران، در پاییز سال ۱۳۰۱ به ابتکار سردار معظم خراسانی و عبدالحسین تیمورتاش، انجمنی از برجسته‌ترین رجال سیاسی و فرهنگی آن زمان گرد هم آمدند تا از ابنیهٔ تاریخی ایران محافظت کنند، دلبستگی مردم را به آثار علمی و هنری پرورش دهند و با تجلیل از مشاهیر گمنام، موجب بیداری ملت و وحدت ملی شوند. بنیانگذاران این انجمن عبارت بودند از: حسن مستوفی (۱۳۱۱-۱۲۵۴ش)، حسن پیرنیا (۱۳۱۴-۱۲۵۱)، ابراهیم حکیمی (۱۳۳۸-۱۲۴۷)، محمدعلی فروغی (۱۳۲۱-۱۲۵۴)، حسن اسفندیاری (۱۳۲۳-۱۲۴۲)، عبدالحسین تیمورتاش (۱۳۱۲-۱۲۶۲)، فیروز میرزا فیروز (۱۳۱۶-۱۲۶۴)، حاج سید نصرالله تقوی (۱۳۲۶-۱۲۴۲) و ارباب کیخسرو شاهرخ (۱۳۱۹-۱۲۵۴)^۱. این هیأت عنوان «انجمن آثار ملی» را برای خود برگزید و پس از تدوین اساسنامه مشغول به کار شد.

سردار سپه نیز در دوران نخست وزیری خود مدتی به پیشنهاد اعضای این انجمن، ریاست عالیّهٔ آن را بر عهده داشت تا هم در جریان امور باشد و هم انجمن بتواند از پشتیبانی وی برخوردار شد. این انجمن در طول حیات پنجاه و اند سالهٔ خود در دوران پهلوی اول و دوم خدمات گسترده‌ای انجام داد که نخستین، مؤثرترین و باشکوه‌ترین آن بنای آرامگاه فردوسی و برگزاری هزارهٔ وی بوده است.

۱. نام این افراد و چند تن دیگر از جمله تقی‌زاده و حکمت که هر یک به طریقی در ساخت آرامگاه فردوسی مؤثر بوده‌اند، بر لوحه‌ای سنگی در بیرون آرامگاه ثبت شده است.

۱-۴-۲. ساخت آرامگاه فردوسی

انجمن آثار ملی در پاییز سال ۱۳۰۱ خورشیدی و به محض تأسیس، نخست سیاهه‌ای از عمارات و آثار ملی قبل و بعد از اسلام ترتیب داد و به دولت تقدیم کرد تا نسبت به حفظ و مرمت آنها اقدام شود. اما مهمترین و نخستین اقدامی که این انجمن خود عهده‌دار آن شد، بنای آرامگاهی درخور حکیم ابوالقاسم فردوسی بود.

برای انجام این کار ابتدا باید هزینه‌های ساخت بنا تأمین می‌شد و از آنجا که به زعم اعضای انجمن این اقدام امری ملی به شمار می‌آمد، انجمن به جمع‌آوری اعانه پرداخت. از یک سو افرادی چون صدیق اعلم که آن زمان ریاست دبیرستان سیروس و معلمی دارالفنون را به عهده داشت، مبالغی را از محل کمک‌های انجمن اولیا و مربیان فراهم آوردند و از دیگر سو ایرانیان مشتاق در نقاط دیگر دنیا به فکر جمع‌آوری هزینه‌های این کار افتادند. برخی اسناد مربوط به این فعالیت‌ها در جراید به چاپ رسیده است (رک: *چهره‌نما*، شماره یازدهم: اسفندماه ۱۳۰۴ نیز همان، شماره دوم: شهریور ۱۳۰۵).

برای ساخت آرامگاه کوششی همگانی در کار بود، به نحوی که در سال ۱۳۰۴ وقتی سردار سپه به پادشاهی برگزیده شد، هم شخصاً به ساخت آرامگاه کمک کرد و هم در نخستین کابینه‌اش به ریاست محمدعلی فروغی لایحه‌ای به مجلس شورای ملی تقدیم کرد که به موجب آن وزارت دارایی اجازه داشت تمبری به نام فردوسی منتشر کند و درآمد خالص حاصل از آن را به ساخت مقبره فردوسی اختصاص دهد. اما چون وجوه جمع‌آوری شده کافی نبود، مجلس شورای ملی هم بیست هزار تومان از محل صرفه‌جویی‌های خود کمک کرد و در آغاز سال ۱۳۰۷ با شصت هزار تومان اعانه مردم و مجلس - که دو سال بعد ده هزار تومان دیگر از سوی مجلس و پنج سال بعد هفتاد هزار تومان از عواید بخت‌آزمایی به آن اضافه گردید - کار ساخت آرامگاه آغاز شد.

فردوسی شخصیتی بود که برای ایدئولوژی رژیم جدید، مظهر ایرانی‌گری در برابر اعراب و ترکان و الگوی حفظ زبان فارسی بود. تخصیص بودجه برای ساخت مقبره او در مجلس پنجم، درست در زمانی به تصویب رسید که رضاخان قوانین تغییر سال از قمری به شمسی و تغییر اسامی ماهها از عربی به فارسی را به تصویب رسانده بود (مختاری، ۱۳۹۰: ۳۳۸).

در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۰۵ خورشیدی ارباب کیخسرو شاهرخ از طرف انجمن آثار ملی برای تعیین مکان واقعی مقبره فردوسی عازم مشهد شد و پس از تحقیق و مشورت با معمرین و آگاهان و بررسی شواهد تاریخی معلوم گشت که مقبره در باغی متعلق به خود فردوسی واقع است. این باغ در آن زمان در تملک حاج قائم مقام‌التولیه بود. در این باغ تختگاهی قرار داشت که بقایای مقبره‌ای نیمه‌کاره از عهد اصفالدوله شیرازی روی آن به چشم می‌خورد. پس از حفر آن مکان مشخص شد که مدفن فردوسی همانجاست (رک: سالنامه پارس، ۱۳۱۴).

برای ساخت بنای آرامگاه سه نقشه از سوی هرتسفلد، طاهرزاده بهزاد و مسیو آندره گذار^۱ (۱۹۶۵-۱۸۸۱) فرانسوی پیشنهاد شد که نقشه مسیو گذار با تغییراتی مورد قبول واقع گشت. (رک: گذار، ۱۳۶۵) ارباب کیخسرو شاهرخ مجدانه روند ساخت آرامگاه را دنبال می‌کرد و استاد طاهرزاده بهزاد، به کار مهندسی این بنا گماشته شد. شش سال بعد که کار به انتها نزدیک می‌شد، برای تأمین بخشی از هزینه‌ها به پیشنهاد فروغی قرار شد با فروش بلیت بخت‌آزمایی یا «لاتار فردوسی» علاوه بر شرکت دادن مردم عادی در ساخت این بنا، مابقی هزینه‌های اتمام آن هم تأمین شود. چگونگی انجام این بخت‌آزمایی، مرحله به مرحله در روزنامه *اطلاعات* منعکس می‌شد. مطالعه اخبار مربوط به این اتفاق در مطبوعات آن دوره نمایانگر فضای حاکم در جامعه در باب فردوسی و *شاهنامه* در ماههای آغازین سال ۱۳۱۳ خورشیدی است.

برخی نویسندگان روزنامه، مشاوران یا حامیان نظام حاکم و حتی اهل ادب، با سخن گفتن از جایگاه فردوسی و ارجمندی *شاهنامه* او می‌کوشیدند با برانگیختن احساسات ناسیونالیستی و غرور ملی مردم، آنها را به خرید بلیت لاتاری وادار کنند (رک: *اطلاعات* مورخ ۱۳۱۳/۳/۲۲) و برخی دیگر نیز به مردم توصیه می‌کردند که به امید به دست آوردن جایزه‌های بیست هزار تومانی بلیت لاتاری بخرند. (رک: همان، مورخ ۱۳۱۳/۲/۲۵) بعضی مدارس با تشکیل جلساتی دانش‌آموزان و اولیای ایشان را به این همکاری تشویق می‌کردند (رک: همان ۱۳۱۳/۳/۲۷) و سرانجام نیز برای فروش بلیت‌های باقیمانده یک مهمانی بزرگ برگزار شد (رک: همان ۱۳۱۳/۴/۳) و بدین‌وسیله مبلغ مورد نیاز تأمین شد. سرانجام بخت‌آزمایی فردوسی در نهم تیر ماه آن سال برگزار شد و پس از اهدای جوایز، بخشی از عواید به تکمیل بنای آرامگاه اختصاص یافت.

۲-۴-۲. برگزاری هزاره فردوسی

هزاره فردوسی نخستین همایش بین‌المللی و نخستین کنگره ادبی بود که به مناسبت گذشت حدود هزار سال از ولادت فردوسی در ایران مدرن منعقد شد. محیط طباطبایی در سال ۱۳۰۸ در مقاله‌ای از واژه فراموش شده و غیرمستعمل «هزاره» بهره گرفت و سه سال بعد وزارت معارف، اوقاف و صنایع مستظرفه نیز از همین واژه برای نامگذاری جشن باشکوه میلاد فردوسی بهره برد (محیط طباطبایی، ۱۳۶۹: ۱۰).

هزاره فردوسی در روز پنجشنبه ۱۲ مهرماه ۱۳۱۳ در تالار دارالفنون و با خوشامدگویی محمدعلی فروغی نخست وزیر و رئیس انجمن آثار ملی آغاز به کار کرد. به روایت دکتر عیسی صدیق حصار عبارت بودند از چهل نفر دانشمند و خاورشناس خارجی هیأت دولت و رجال کشور و چهل تن از فضلاء مملکت که شش نفر آنها استاد دارالمعلمین عالی بودند (صدیق، ۱۳۴۵: ۲۱۲).

یک روز قبل نخستین کنگره مستشرقین با حضور دانشمندان خارجی در تهران برگزار شده بود و

نوید روابط جدید علمی و ادبی ایران با دنیای متمدن را داده بود و حالا نوبت گشایش نخستین کنگره ادبی ایران به افتخار فردوسی و با حضور مستشرقینی از اقصی نقاط دنیا بود.

شاه و نخبگان که سال‌ها برای تفهیم هویت و ملیت به جامعه ایرانی تلاش کرده بودند، حالا فضا را برای نمایش این ارزش‌ها در جامعه جهانی مناسب می‌دیدند و همایش هزاره فردوسی صحنه‌ای در خور این تئاتر شکوهمند بود. شرکت‌کنندگانی از کشورهای ژاپن، امریکا، هندوستان، شوروی، آلمان، ایتالیا، انگلستان، عراق، چکسلواکی، افغانستان، مصر، دانمارک، ترکیه، فرانسه، لهستان و فلسطین و جمیع فضا و ادبای ایرانی در این جشن حضور داشتند. هریک از این شرکت‌کنندگان، به فراخور جایگاه اجتماعی و علمی خود می‌توانستند پس از شرکت در این نمایش و آگاهی یافتن از هویت و فرهنگ ایرانی مبلغانی نیکو برای ایران در اقصای عالم باشند.

کنگره هفت روز در تهران به طول انجامید و بامداد روز هفدهم همراه میهمانان با اتومبیل‌های مجزا رهسپار طوس شدند. رضاشاه پنجاه کیلومتر جلوتر از آنها حرکت می‌کرد تا شخصاً به امور پذیرایی از میهمان‌ها در شهرهای مختلف رسیدگی کند. هر جا آبادی بود آذین بسته بودند، زیرا مردم خود را در این جشن‌ها سهیم می‌دانستند.

همزمان با اجرای این مراسم در برخی از کشورهای دیگر دنیا نیز به مناسبت هزاره حکیم ابوالقاسم فردوسی جشن‌هایی برگزار می‌شد. در پاریس جشنی در سوربن منعقد شد که ریاست آن را رئیس‌جمهور فرانسه بر عهده داشت (اطلاعات ۱۳۱۳/۳/۲۲). در مسکو از ۱۵ تا ۳۰ سپتامبر نمایش‌های مخصوصی در حضور عموم کمیسرهای ملت و مهمترین رجال اتحاد شوروی اجرا شد (همان). همچنین سفیر کبیر شوروی رونوشت منحصر به فردی از نسخه خطی شاهنامه فردوسی را که در تاریخ ۱۳۳۳ میلادی (قرن هشتم) استنساخ شده بود، به کنگره تقدیم کرد. وزیر مختار آلمان نتیجه زحمات بیست‌ساله فریتز ولف یعنی فرهنگ ولف را تقدیم کنگره کرد و دکترای افتخاری فلسفه را نیز از سوی دانشگاه برلن برای تجلیل از ذکاءالملک فروغی به وی اعطا کرد. او همچنین آقایان علاء وزیر مختار ایران در لندن و آقای حکمت کفیل وزارت معارف را به عضویت افتخاری انجمن شرقی آلمان درآورد. دانشگاه میشیگان امریکا برای تجلیل از فردوسی دو نفر از دانشجویان ایرانی را به رایگان برای تحصیل پذیرفت. موسولینی (۱۹۴۵-۱۸۸۳) یک نسخه از دایرةالمعارف ایتالیا را به ضمیمه یک نسخه از اشعار فردوسی به زبان ایتالیایی که در آن زمان یگانه ترجمه کامل و منظوم شاهنامه به زبان‌های اروپایی بود به رضاشاه تقدیم کرد. مراسم دیگری نیز در لندن، برلن، بروکسل، ورشو، رم، واشینگتن، ژنو، آنکارا، استکهلم، توکیو، دهلی، بیروت، بغداد، بمبئی، تفلیس، بادکوبه، استامبول، کابل، تاشکند، ایروان، قاهره و حجاز برگزار شد. روزنامه اطلاعات نیز که بلندگوی رسمی دولت برای انعکاس این اخبار بود، گزارش‌های لحظه به لحظه و دقیقی در این باره در اختیار مردم قرار می‌داد.

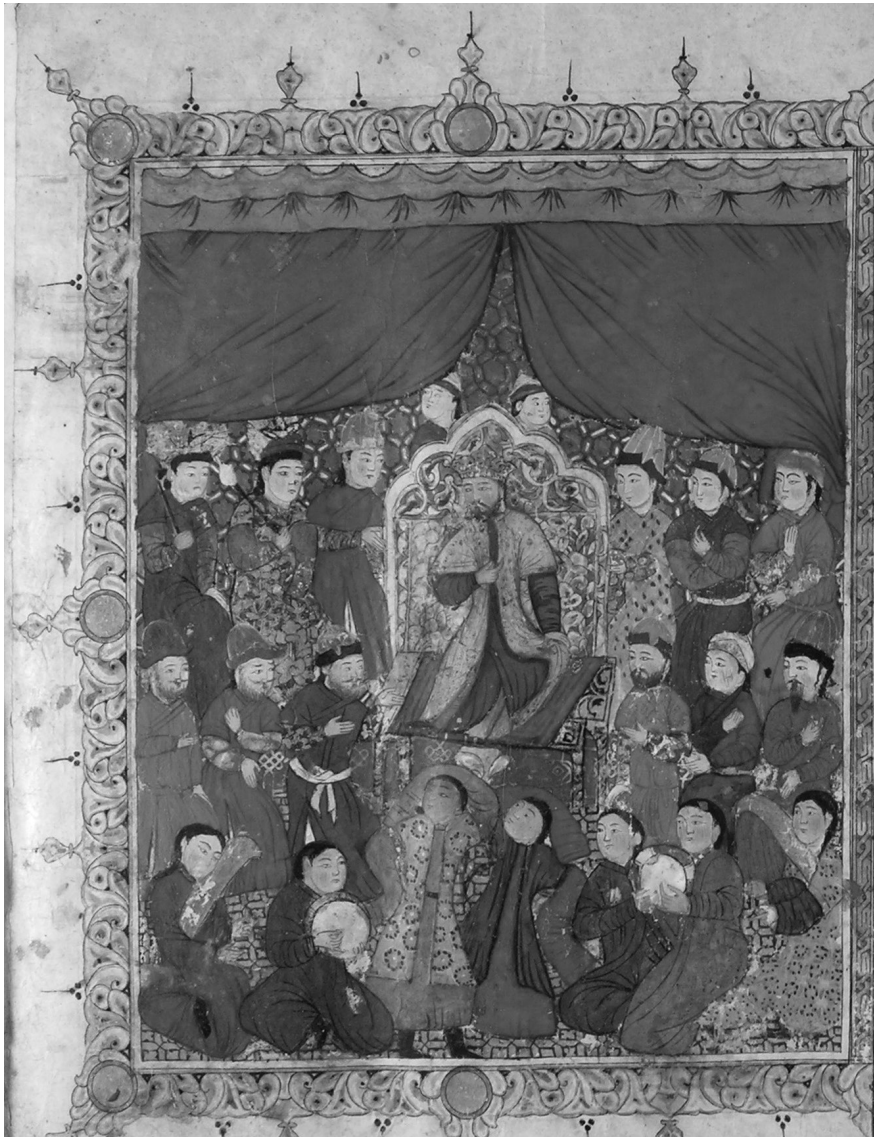
کتابنامه

- آدمیت، فریدون. (۱۳۶۳). *اندیشه‌های طالبوف تبریزی*، تهران: دماوند.
- اسمیت، آنتونی. (۱۳۸۳). *ناسیونالیسم، نظریه، ایدئولوژی*، تاریخ، ترجمه منصور انصاری، تهران: انتشارات تمدن ایرانی.
- افشار؛ ایرج. (۱۳۹۲). «یادداشت منتشر نشده ایرج افشار دربارهٔ مجلهٔ *آینده*»، مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی. [آخرین بازبینی ۱۳/۴/۱۳۹۲]. <http://www.cgie.org.ir/fa/news>. 3492.
- افشار، محمود. (۱۳۰۴). «آغازنامه»، نشریهٔ *آینده*، سال اول، ش ۱.
- افشار، محمود. (۱۳۰۴). «مقبرهٔ فردوسی را فراموش مکنید»، نشریهٔ *آینده*، سال اول، ش ۳، ص ۱۶۸.
- انتخابی، نادر. (۱۳۹۰). *ناسیونالیسم و تجدّد در ایران و ترکیه*، تهران: نگارهٔ آفتاب، چاپ اول.
- بحرالعلوم، حسین. (۱۳۵۵). *کارنامهٔ انجمن آثار ملی از آغاز تا ۲۵۳۵ شاهنشاهی (۱۳۵۵ شمسی)*، تهران: انجمن آثار ملی.
- بهار، محمدتقی (ملک‌الشعرا). (۱۳۳۶). *دیوان اشعار*، تهران: امیرکبیر.
- بهار، محمدتقی. (۱۳۷۹). *فردوسی‌نامهٔ ملک‌الشعراء بهار*، به کوشش محمد گلبن، تهران: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ اول.
- بی‌نام. (۱۳۱۴). *سالنامهٔ پارس*، تهران: مرکز کل فروش مطبوعهٔ مجلس، شرکت طبع کتاب.
- پهلوی، رضا. (۱۳۲۷). *سفرنامهٔ خوزستان*، تهران: بی‌نا.
- تقی‌زاده، حسن. (۱۲۸۵). «آغاز»، *روزنامهٔ کاوه*، سال اول، شمارهٔ ۱، شهریور ۱۲۸۵، صص ۱-۳.
- تقی‌زاده، حسن. (۱۲۸۹). «دورهٔ جدید»، *روزنامهٔ کاوه*، سال اول، شمارهٔ ۱، ۱۴ شهریور ۱۲۸۹، صص ۱-۳.
- تقی‌زاده، حسن. (۱۳۳۹). «زبان فارسی در خطر است»، *اطلاعات سالانه*، شمارهٔ اول، تهران: مؤسسهٔ اطلاعات.
- تقی‌زاده، حسن. (۱۳۰۴). «چند کلمه دربارهٔ فردوسی». *آینده*، شهریور ۱۳۰۴، سال اول، شمارهٔ ۲، صص ۱۴۴-۱۴۱.
- رستگار فسائی، منصور. (۱۳۸۵). *علی‌اصغر حکمت شیروازی*، تهران: طرح نو.
- رضوی، ابوالحسن. (۱۳۹۰). *ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود* (خاطرات خواندنی و منحصر به‌فرد سید ابوالحسن رضوی نمایندهٔ دوره‌های ۱۰ تا ۱۶ مجلس شورای ملی)، به اهتمام هرمز همایون‌پور، تهران: کتاب روشن.
- ریاحی، محمدمبین. (۱۳۵۶ الف). *پانزده‌گفتار دربارهٔ مجتبی مینوی*، زیر نظر ایرج افشار، تهران: انتشارات کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد.
- ریاحی، محمدمبین. (۱۳۵۶ ب). *مینوی و شاهنامه*، تهران: بنیاد شاهنامه، صص ۱۲-۱.
- زرشناس، شهریار. (۱۳۸۶). *نگاهی به تاریخچهٔ روشنفکری در ایران*، تهران: کتاب صبح.
- شاهرخ؛ ارباب کیخسرو. (۱۳۸۹). *زندگی‌نامه و خدمات ارباب کیخسرو شاهرخ*، ویرایش امید قنبری، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ سوم.
- صدیق، عیسی. (۱۳۴۵). *یادگار عمر* (خاطراتی از سرگذشت دکتر عیسی صدیق که از لحاظ تربیت سودمند تواند بود)، تهران: امیرکبیر.

- صدیق، عیسی. «آرامگاه فردوسی»، وحید، بهمن ۱۳۵۴، دوره سیزدهم شماره ۱۱ و ۱۲، صص ۱۰۴۷-۱۰۴۴.
- فروغی (ذکاءالملک)؛ محمدعلی. (۱۳۱۲). «مقام ارجمند فردوسی». مجله *ارمغان*، سال چهاردهم، ش یازدهم، صص ۷۴۵-۷۵۷.
- فروغی (ذکاءالملک)؛ محمدعلی. (۱۳۱۳). کنفرانس محمدعلی فروغی درباره فردوسی، طهران: *مطبعة مجلس*. کاتم، ریچارد. (۱۳۷۱). *ناسیونالیسم در ایران*، ترجمه احمد تدین، تهران: کویبر.
- کرونین، استفانی و دیگران. (۱۳۸۷). *رضاشاه و شکل‌گیری ایران نوین*، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، تهران: جامی.
- گدار، آندره و یدا گدار و ماکسیم سیرو. (۱۳۶۵). *آثار ایران*، ترجمه ابوالحسن سروقد مقدم، مشهد: آستان قدس رضوی.
- محمدی، ذکرائله. (۱۳۸۲). «هویت ملی در تاریخ‌نگاری مشیرالدوله پیرنیا». *مطالعات ملی*، تابستان ۱۳۸۲، شماره ۱۶، صص ۱۵۲-۱۲۹.
- محیط‌طباطبایی، محمد. (۱۳۶۹). *فردوسی و شاهنامه*، تهران: امیرکبیر.
- مختاری اصفهانی، رضا. (۱۳۹۲). *پهلوی اول از کودتا تا سقوط*، تهران: پارسه، چاپ اول.
- مددپور، محمد. (۱۳۷۲). *سیر تفکر معاصر*، تهران: تربیت.
- معظم‌پور، اسماعیل. (۱۳۸۳). *نقد و بررسی ناسیونالیسم تجددخواه در عصر رضاشاه*، تهران: انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول.
- مکی، حسین. (۱۳۶۱). *تاریخ بیست‌ساله ایران*، تهران: امیرکبیر، نیز نشر ناشر (۱۳۶۲).
- مینوی، مجتبی. (۱۳۶۷). *نقد حال*، تهران: خوارزمی، چاپ سوم.
- نفیسی، سعید. (۱۳۴۴). «بازتعریف وطن»، *تاریخ شهریاری شاهنشاه رضاشاه پهلوی*، تهران: انتشارات شورای مرکزی جشن‌های بنیادگذاری شاهنشاهی ایران.
- نفیسی، سعید. (۱۳۵۰). «فروغی یک مرد بزرگ از یادداشتهای استاد سعید نفیسی»، *کاوه (مونیک)*، فروردین ۱۳۵۰، شماره ۳۴، صص ۵۱-۵۰.
- نهایندی، هوشنگ و ایو بو ماتی. (۱۳۹۲). *محمد رضا پهلوی آخرین شاهنشاه ۱۹۱۰-۱۹۱۹*، ترجمه دادمهر، لس‌آنجلس: شرکت کتاب.
- نوری‌اسفندیاری، فتح‌الله. (۱۳۹۱). *رضاشاه در گذرگاه تاریخ*، تهران: انتشارات البرز.
- همایی، جلال‌الدین. (۱۳۱۳). «نمیرم ازین پس که من زنده‌ام»، مجله *مهر*، مهر ۱۳۱۳، ش ۵، صص ۵۵۵-۵۵۷.
- واردی، احمد. (۱۳۹۱). *زندگی و زمانه محمدعلی فروغی*، ترجمه عبدالحسین آژنگ، تهران: نامک، چاپ اول.
- یاحقی، محمدجعفر و هاشم صادقی محسن‌آباد. (۱۳۹۱). «تأثیرپذیری ملک‌الشعراى بهار از فردوسی»، *بوستان ادب*، سال چهارم، شماره چهارم، پیاپی ۱۴، صص ۶۵-۸۶.
- یاحقی، محمدجعفر و زهرا سید یزدی. (۱۳۸۶). «فردوسی و فروغی»، *گوهر گویا*، دوره یک شماره ۲، صص ۶۶-۴۷.

مژده به خوانندگان دريچه:

تصوير روى جلد از شاهنامه‌اى است كه در هفته‌هاى آينده با چاپى بسيار نفيس وارد بازار كتاب خواهد شد. اين شاهنامه در موزه توقياى تركيه به شماره H1479 نگهدارى مى‌شود و تاريخ كتابت آن ۷۳۱ هجرى قمرى است. فى الواقع اين نسخه پنجمين دستنويس تاريخدار و كهن‌ترين نسخه مصور شاهنامه به‌شمار مى‌آيد و علاوه بر اعتبار متنى (ضبط‌هاى اصيل) از حيث تعداد نگاره‌ها نيز (حدوداً نود تصوير) بسيار حايز اهميت است.



برای اشتراک فصلنامه دريچه

لطفاً نکات زیر را در نظر داشته باشید:

- حق اشتراک را به شماره حساب ۰۰۰۰۴۴۷۵۵۵۴۴۴۸ نزد بانک تجارت به نام مجید زهتاب واریز نموده و اصل فیش بانکی را همراه با فرم تکمیل شده به نشانی مجله ارسال و یا تصویر آن را ایمیل فرمایید.

نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان، خیابان شیخ بهایی، مقابل گز مظفری،

ساختمان ۲۷۵، طبقه دوم، واحد ۱۱

آدرس سایت دريچه: www.darichejournal.com

آدرس ایمیل: Dariche.magazine@gmail.com

تلفن و نمابر: ۰۳۱-۳۲۳۳۳۸۹۱

- حق اشتراک سالیانه مبلغ ۴۰۰۰۰ تومان است. (هزینه پست به این مبلغ اضافه می شود).

برگ اشتراک فصلنامه دريچه

نام و نام خانوادگی: نام مؤسسه:

شماره تلفن: شماره نمابر:

پست الکترونیک: کدپستی (ده رقمی):

نشانی دقیق پستی:

استان: شهرستان:

خواهان اشتراک از شماره تا شماره

شماره رسید بانکی: تاریخ تکمیل برگ اشتراک: